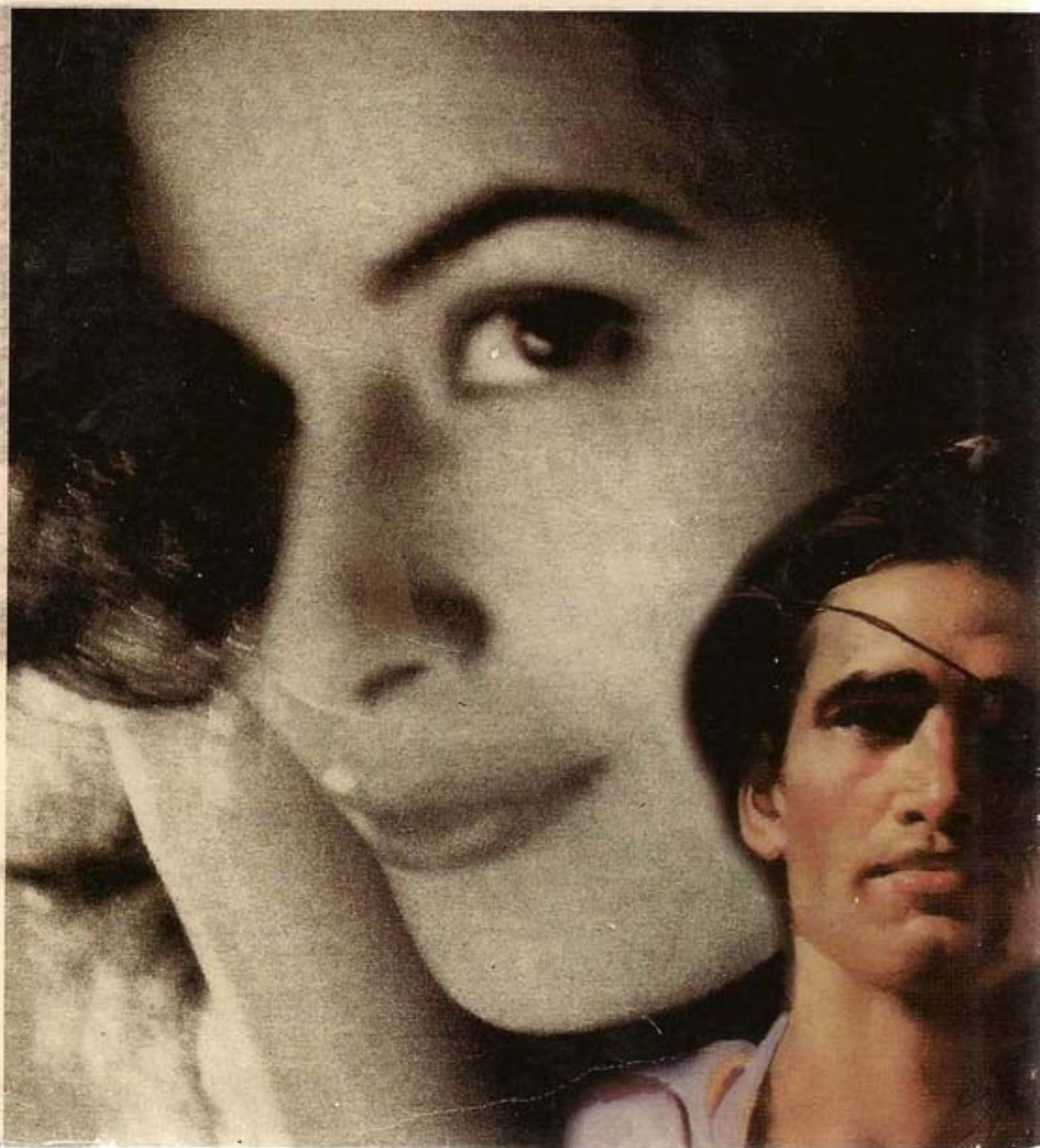


فريب

اثر : آماندا كوئيك

مترجم : مريم درة التاج



فرب

آماندا کوئیکی
مریم درة التاج

فريب

اثر: آماندا كوئيك

مترجم:

مريم درة التاج

Quick, Amonda

کوئیک، آماندا

فرب / اثر آماندا کوئیک ؛ مترجم مریم درةالتاج. - تهران: آسیا، ۱۳۷۹.
۴۹۶ ص.

ISBN 964-5759-04-8 :

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Deception

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. درةالتاج، مریم، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

۴۹۷ و / PS۳۵۶۶

۱۳۷۹

۷۹-۲۱۳۶۲ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



● نام کتاب: فرب

● نویسنده: آماندا کوئیک

● مترجم: مریم درةالتاج

● طرح روی جلد: محمد وجدانی

● نوبت چاپ: اول ۱۳۸۰

● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

● لیتوگرافی: پام مهر ۷۵۰۰۹۳۰

● چاپ: کاوش

● صحافی: سپیده

● شابک: ۸-۰۴-۵۷۵۹-۹۶۴

● ISBN: 964-5759-04-8

تلفن ۰۲۰۱۴-۳۹۰۲۰۱۷-۵۶۳۷۲۱۷

حق چاپ محفوظ است

مقدمه مترجم

آماندا کوئیک از نویسندگان معاصر امریکایی است. کتابهای او از پر فروش ترین کتابها به شمار می رود که توانسته در سالهای اخیر توجه و علاقه خوانندگان رمان در آمریکا و دیگر کشورهای انگلیسی زبان را به خود جلب کند. یکی از مشهورترین اثرات او **Deception** نام دارد که خواننده ایرانی اکنون ترجمه آن را با عنوان «فریب» در دست دارد. در این داستان «المپیا وینگ فیلد» به افسانه ها و گنج های گم شده علاقه دارد و درباره آنها تحقیق می کند اما با سه تا برادرزاده اش که بزرگ کردن آنها را بر دوشش می گذارند تحقیقاتش دچار اشکال می شود تا این که «جرید چیل هرست» برای تحویل کالاهای دفتر خاطراتی که متعلق به خانواده خودش است نزد او می آید و وانمود می کند که معلم سرخانه است و... در خاتمه باید به این مطلب اشاره کنم که من در ترجمه این کتاب تا حد امکان کوشیده ام که به متن اصلی وفادار باشم.

«مقدمه»

«آرتمیس وینگ فیلد» در حالیکه روی میز میکده خم شد گفت: "بهش بگو مواظب نگهبان باشد". چشم‌های آبی روشنش زیر ابروهای خاکستری پرپشتش نگاهی مشتاقانه داشت. «چیل هرست، متوجه شدی؟ او باید مواظب نگهبان باشد.

«جرید راید»، «وایکنت چیل هرست»، آرنج هایش را به میز تکیه داد. نوک انگشتهایش را به هم گذاشت، و با یک چشم به دوستش خیره نگریست. وینگ فیلد فکر می‌کرد که در طول دو روز گذشته با او راحت شده. آن قدر راحت که دیگر به چشم بند مخملی سیاهی که چشم کور «جرید» را پوشانده بود توجه نداشت.

روشن بود که «وینگ فیلد» «جرید» را برای آنچه که ادعا کرده بود که برود پذیرفته است - انگلیسی ماجراجوی دیگری مثل خودش که حالا بعد از تمام شدن جنگ با ناپلئون، مصمم بود به سفر برود.

دو شب گذشته را این دو مرد در همین مسافرخانه در بندری کوچک و کثیف در فرانسه گذرانده بودند و منتظر کشتی‌هایی بودند که آنها را به مقصدهای خاصشان ببرد.

عرق از پیشانی «وینگ فیلد» روی ریش‌هایش می‌چکید. شب گرمی در اواخر بهار بود و میکده پر از دود و شلوغ بود. «جرید» قلباً فکر کرد که «وینگ فیلد» بی‌جهت دارد از گرما رنج می‌برد. یقه‌مرد مسن‌تر، که تا چانه‌اش می‌رسید، گره‌ترو تمیز کرو اتش، جلیقه‌چسبانش و کت خوش دوختش مسلماً به ناراحتی آشکارش کمک می‌کردند.

لباس مد روز خیلی مناسب این شب بهاری یا دور و بر میکده بندر

نبود. با این همه، «وینگ‌فیلد» از آن انگلیسی‌هایی بود که به ظاهر خیلی بیشتر از راحتی جسمانی بها می‌داد. «جرید» گمان می‌کرد آشنای تازه‌اش در طول سفر، هر شب لباس رسمی بپوشد. حتی اگر غذا اتفاقاً توی چادر سرو شود.

«قربان، حرفه‌ایتان را درک می‌کنم.» «جرید» نوک انگشتهایش را آهسته به هم زد. «اما منظورتان را نمی‌فهمم. این نگهبان کی یا چی است؟»

سبیل «وینگ‌فیلد» کشیده شد. «کاملاً روشن است که خیلی شرور است. فقط قسمتی از یک افسانه قدیمی است که شامل یک دفتر خاطرات است و من می‌خواهم این را با کشتی به برادرزاده‌ام در انگلستان برگردانم. کُنت پیری که این جلد را به من فروخت در این باره به من هشدار داد.»

«جرید» مؤدبانه گفت «فهمیدم. مواظب نگهبان باش. مگه نه؟ جالب است»

«همانطور که گفتم، فقط بقایای یک افسانه قدیمی است که با این دفتر خاطرات ارتباط دارد. با این همه، دیشب حادثه نسبتاً عجیبی اتفاق افتاد. و کسی نمی‌تواند بیش از حد مواظب باشد»
«حادثه عجیب؟»

«وینگ‌فیلد» چشم‌هایش را جمع کرد. «تصور می‌کنم وقتی داشتم شام می‌خوردم اتاقم را اینجا، در این مسافرخانه می‌گشتند.»
«جرید» اخم کرد. «امروز صبح سر صبحانه هیچی درباره‌اش نگفتید.»

«مطمئن نبودم. می‌بینی که هیچی ندزدیدند. اما در تمام طول روز

احساس غریبی داشتم که دارند من را می‌پایند.
 "ناخوشایند است."

"واقعاً. و شک ندارم که کاملاً با دفتر خاطرات ارتباط دارد. با این همه کمی نگران شده‌ام. اصلاً نمی‌خواهم او را به خطر بیندازم
 «جریّد» دستهایش را انداخت و یک قلپ از ایل^(۱) خورد. "این دفتر خاطرات چی هست که می‌گویید دارید برای برادرزاده‌تان می‌فرستید؟"

«وینگ‌فیلد» توضیح داد: "در واقع دفتر خاطرات یک زن است به اسم «کلر لایت بورن». تمام چیزی که درباره‌اش می‌دانم همین است. بیشتر قسمت‌هایش نامفهوم است.
 "چرا این طوری است؟"

"به نظر می‌رسد که، معجونی است از زبانهای یونانی و لاتین و انگلیسی. بیشتر شبیه یک راز است. برادرزاده‌ام معتقد است که دفتر خاطرات «لایت بورن» سر نخ‌ی از یک گنج باور نکردنی دارد.
 «وینگ‌فیلد» ناخشنودی نشان داد.
 "تو این قصه را باور نمی‌کنی؟"

"اگر از من می‌پرسی، احتمالاً بی‌کم و کسر نیست. اما «المپیا» لذت می‌برد سعی کند تارمز این دفتر خاطرات را کشف کند. او از این جور کارها لذت می‌برد. تقریباً زن عجیبی به نظر می‌آید." «وینگ‌فیلد» با دهان بسته خندید. "آره، فکر می‌کنم تقصیر خودش نیست. او را خاله و دوست خاله‌اش که آدم‌های نسبتاً عجیب و غریبی بودند بزرگ

کردند. من هرگز با فامیل‌های آن طرف خوب آشنا نبودم اما گفتند که هم خاله‌اش و هم دوست خاله‌اش قبول کردند که خودشان «المپیا» را تربیت کنند. سرش را با یک عالمه نظرات عجیب پر کردند. چه نظراتی؟

«المپیا» به خاطر تعلیماتش، اصلاً به عرف اهمیتی نمی‌دهد. اما در این مورد اشتباه نکن، زن جوان خوبی است. و شهرت خوبی دارد. اما اگر منظورم را بفهمی او به چیزهایی که زن‌های جوان باید علاقه داشته باشند علاقه ندارد.

«مثل؟»

«مثلاً به لباس اهمیت نمی‌دهد. و این برای این است که خاله‌هایش هرگز چیزهای مفیدی را که یک زن باید بلد باشد یادش نداده‌اند مثلاً این که چطوری برقصد یا لوندی کند یا این که خودش را برای خواستگارهای ناشناخته‌اش خوب درست کند.» «وینگ‌فیلد» سرش را تکان داد. «اگر از من بپرسی، به دلیل همین تربیت عجیب است که او هرگز برای خودش شوهری پیدا نکرده. «برادرزاه تان به چی علاقه دارد؟» «جرید» واقعاً بر خلاف خودش داشت علاقمندتر می‌شد.

«هرچیزی که مربوط به آداب و رسوم و افسانه‌های سرزمین‌های خارجی باشد آن دختر را مجذوب می‌کند. می‌دونی، گو این که هرگز در زندگی‌اش از «دورست» بیرون نرفته اما در انجمنی که برای سفر و اکتشاف است خیلی فعال است.»

«جرید» بهش نگاه کرد. «اگر خودش مسافرت نمی‌رود، پس چطوری می‌تواند در انجمن فعال باشد؟»

"او کتابهای قدیمی و دفترهای خاطرات و نامه‌هایی را که مربوط به سفر و اکتشاف است دقیقاً بررسی می‌کند. آنچه را که پیدا می‌کند بررسی می‌کند و نتیجه این بررسی را می‌نویسد. در طول ۳ سال گذشته چندین مقاله در فصل نامه انجمن چاپ کرده."

"چاپ کرده؟" «جری» حالا دیگر کنجکاوتر شده بود.

"آره، واقعاً. "غروری گذرا در نگاه خیره «وینگ‌فیلد» می‌درخشید. "مقاله‌های خیلی مشهوری، چون آنها هر نوع اطلاعات آموزنده‌ای را درباره آداب و رسوم و خلق و خوی خارجی‌ان در نشریه‌شان می‌گنجانند."

"جری" با احتیاط پرسید "دفتر خاطرات «لایت بورن» را چطوری پیدا کرد؟"

«وینگ‌فیلد» شانه‌هایش را بالا انداخت. "توی یک سری نامه‌هایی که توی تحقیقش کشف کرده بود. تقریباً یک سال طول کشید اما بالاخره جای دفتر خاطرات را در این شهر کوچک ساحلی در فرانسه پیدا کرد. این دفتر، اول در کتابخانه خیلی بزرگ‌تری نگهداری می‌شده که در طول جنگ از بین رفته."

"شما فقط آمدید اینجا که دفتر خاطرات را برای برادرزاده‌تان بخرید؟"

«وینگ‌فیلد» گفت "سر راهم بود. من دارم می‌روم ایتالیا. ظاهراً در طول چند سال گذشته این دفتر خاطرات دست کسان زیادی بوده. پیرمردی که این را به من فروخت دستش تنگ بود. به پول احتیاج داشت بیش از حد هم راضی بود که بعضی از کتابهایش را به قیمت کم بفروشد. من در این معامله چند تا کتاب دیگر هم برای

«المپیا» برداشتم.

«الان دفتر خاطرات کجاست؟»

«اوه، به اندازه کافی جایش امن است.» «وینگفیلد» راضی به نظر می‌رسید. «دیروز بسته بندی کردم و دیدم که امن است که آن را همراه با سایر کالاهایی که می‌خواهم برای «المپیا» بفرستم توی انبار کالای کشتی «سی‌فلیم» بگذارم.»

«در حالی که آنها دارند سوار کشتی می‌شوند نگران اجناس نیستید؟»

«خدای بزرگ، نه. «سی‌فلیم» یکی از کشتی‌های «فلیم کرسٹ» هاست. وجهه فوق‌العاده‌ای دارند. خدمه‌هایی قابل اعتماد و ناخداهای قابل اعتماد و با تجربه دارند. کاملاً از اجناسم محافظت می‌کنند. نه، نه اجناسم وقتی روی دریایند دست آدم‌های مطمئنی هستند.»

«اما به ایمنی جاده‌های انگلیسی خیلی اطمینان ندارید، مگه نه؟» «وینگفیلد» اخم کرد. «الان که می‌دونم شما اجناس را تا آپرتادوی در دورست همراهی می‌کنید در مورد این قسمت مسئله احساس خیلی بهتری دارم.»

«از اعتمادتان سپاسگزارم.»

«بله، قربان، برادرزاده‌ام وقتی این دفتر خاطرات را ببیند به خوشحالی یک چکاوک می‌شود.»

«جرید» باطناً به این نتیجه رسید که «المپیا» «وینگفیلد» واقعاً آدم خیلی عجیبی است. او به خودش یادآوری کرد که چیزهایی درباره آدم‌های عجیب نمی‌داند. هر چه باشد او در خانواده‌ای که پراز

آدم‌های عجیب و غریب و خودنما و خارق‌العاده بود بزرگ شده بود. «وینگ‌فیلد» به نیمکت تکیه داد و برگشت و میکده را ورننداز کرد. به مرد وحشت زده درشت اندامی خیره نگریست که سر میز کناری نشسته بود. آن مرد چاقو همراهش بود و چهره حیوان‌واری داشت و این برای کسی که ممکن بود بخوابد با او سر یک میز بنشیند نشانه خوبی نبود. او نمونه‌ای از مشتری‌های دائمی میکده بود. «وینگ‌فیلد» با نگرانی پرسید "همه‌شان خشن به نظر می‌رسند، مگه نه؟"

«جرید» گفت "نصفی از مردهایی را که امشب اینجا می‌بینیشان یک ذره بهتر از دزدهای دریایی هستند. سربازانی که وقتی ناپلئون بالاخره شکست خورد هیچ جای دیگری نداشتند که بروند. ملوان‌هایی که منتظر کشتی هستند. مردهایی که دنبال خانم‌های مشتاقند یا منتظر دعوا. اراذل و اوباشی که همیشه دور و بر شهرهای بندری می‌چرخند." "و نصف دیگر؟"

«جرید» لحظه‌ای لبخند زد. "آنها احتمالاً دزدهای دریایی هستند." "تعجبی ندارد. قربان، گفتید که سفرهای بسیار زیادی کردید. در طول سفرهایتان در جاهایی مثل این جا باید بوده باشید. انتظار می‌رود که یاد گرفته باشید که خودتان را کنترل بکنید." "همانطور که می‌بینی موفق شده‌ام که تا حالا جان سالم به در ببرم."

«وینگ‌فیلد» به صورت معنی‌داری به چشم‌بند مخملی سیاهی که چشم خراب «جرید» را پوشانده بود نگاه کرد. "می‌بینم که کاملاً"

آسیب ندیده هم نیستی."

"نه کاملاً آسیب ندیده نیستم. دهان «جرید» با خشکی پیچ خورد.

او خوب متوجه بود که مردم معمولاً ظاهرش را اطمینان بخش نمی‌بینند. فقط آن چشم بند بود که آنها را بیمناک می‌کرد. حتی تحت بهترین شرایط، وقتی که موهایش را حسابی مرتب می‌کرد و لباس‌های مدرن می‌پوشید، اعضای خانواده خودش هم اغلب می‌گفتند که او شبیه دزدان دریایی است.

مایه تأسف عمده‌شان این بود که او اما مثل یک دزد دریایی عمل نمی‌کرد.

وقتی که همه چیز گفته شد و تمام شد، «جرید» می‌دانست، که اهل کار و کاسبی است، پسر تند خوی مهیج خودنمایی که پدرش امیدوار بود به سنت‌های خانوادگی عمل کند.

«وینگ‌فیلد» در ابتدا نسبت به او محتاط بود. «جرید» می‌دانست که آن رفتار آرام و گفتار فرهیخته‌اش بود که مرد مسن‌تر را متقاعد می‌کرد تا او را به عنوان دوستش بپذیرد نه ظاهرش.

"اگر از سؤال ناراحت نمی‌شوی، چه اتفاقی افتاد که چشمت را از دست دادی؟"

«جرید» گفت "حکایتش طولانی است. و تا حدی ناگوار. ترجیح می‌دهم در این لحظه به آن نپردازم."

"البته، البته." صورت «وینگ‌فیلد» به طور خفیفی سرخ شد. "گستاخیم را ببخش."

"خودت را ناراحت نکن. من به خیره نگاه کردن مردم عادت

کرده‌ام.

"آره، خوب، باید بگویم که فردا وقتی «سی‌فلیم» برود، کم‌تر احساس نگرانی می‌کنم. دانستن این که تو هم سوار کشتی می‌شوی و اجناسم را تا آپرتادوی همراهی می‌کنی مایه تسلی فوق‌العاده‌ای است. باز هم از این که این کار را به عهده گرفتی ازت سپاسگزارم.

"گرچه چون خودم به دورست برمی‌گردم و سرراهم است، اما خوشحال می‌شوم که بهتان کمک کنم."

"وینگ‌فیلد" محرمانه گفت "بدم نمی‌آید که بهت بگویم، این یک ذره من را از حساسیتی که داشتم می‌رهاند. مجبور نیستم به آن شرکت همیشگی که توی ویموس است کرایه بدهم تا کالاهایم را تحویل بگیرد و مواظب باشم که آنها را برای «المپیا» بفرستد. درست همانطور که این بار مجبور نیستم پول سرویس را بدهم. خیلی گران است."

"واردات کالا هرگز ارزان نیست."

"نه و متأسفانه «المپیا» نتوانست از کالاهای ارسالی دوبار آخر آن مقدار پولی را که من امیدوار بودم بدست بیاورد. با این فکری که به ذهنمان رسید تا حالا یک ذره پیش‌تر از آن هستیم که بودیم."

"جریّد" گفت "بازار برای کالاهای وارداتی ممکن است غیر قابل

پیش‌بینی باشد. برادرزاده‌تان توی کار و کاسبی زن زرنگی است؟"

"خدای بزرگ نه،" "وینگ‌فیلد" ساده‌لوحانه خندید. "«المپیا» مخ

کار و کاسبی ندارد. به چابکی تازیانه است اما اصلاً علاقه‌ای به مسائل مالی ندارد. متأسفانه به فامیل‌های طرف من رفته. مثل من که به مسافرت می‌روم دلش می‌خواهد به مسافرت برود اما البته این غیر ممکن است."

«جریّد» اعتراف کرد "در اکثر نقاط جهان یک زن تنها مشکلات زیادی در سفر کردن دارد."

"این حقیقت مانع برادرزاده‌ام نشده. بهت که گفتم او از آن دوشیزه‌های انگلیسی عادی نیست. او الان ۲۵ ساله است و نظر، نظر خودش است. اگر یک درآمد خوبی داشت و اگر آن سه تا برادرزاده شرورش را روی دوشش نگذاشته بودند نمی‌گویم چه کاری ممکن بود بکند."

"او دارد برادرزاده‌هایش را بزرگ می‌کند."

سبیل «وینگ‌فیلد» کشیده شد. "آنها را برادرزاده‌هایش می‌نامد و آنها بهش می‌گویند عمه «المپیا» اما حقیقت این است که اصلاً نسبتشان دور است. پسرها بچه یک پسر عمو و همسرش هستند که چند سال پیش توی تصادف درشکه کشته شدند."

"چطور شد که بچه‌ها به برادرزاده‌تان رسیدند تا از آنان مراقبت کند؟"

"قربان می‌دانید که این جور چیزها چطوری می‌گذرد. بعد از مرگ پدر و مادرشان پسرها را یک خویشاوند به خویشاوند دیگر پاس می‌داد و بالاخره شش ماه پیش، جلوی پله در خانه «المپیا» فرود آمدند. او آنها را راه داد."

"واقعاً به خودی خودش زن جوان آتشپاره‌ای است."

"به خصوص از آنهایی است که در تحقیقاتش از سرزمین‌های دیگر و افسانه‌های قدیمی همیشه خودش نظر می‌دهد" «وینگ‌فیلد» متفکرانه اخم کرد. آن پسرها دارند وحشی بار می‌آیند و سه تا معلم خصوصی را که می‌شناختمشان تکه تکه کردند. پسر بچه‌های خوبیند

اما خیلی شیطان هستند. همیشه به نظر می‌رسد که توی خانه غوغاست."

"می‌فهمم." «جرید» توی خانواده‌ای بزرگ شده بود که همیشه تویش غوغا بود. او از این رویداد بی‌نظیر خوشش نیامده بود. او زندگی منظم و آرامی را ترجیح می‌داد.

"البته، من سعی می‌کنم به «المپیا» کمک کنم. وقتی که در انگلستان هستم هر کاری را که بتوانم برایش می‌کنم."

«جرید» فکر کرد، اما به اندازه کافی در انگلستان نمی‌مانی که آن سه تا پسر کوچک را تحت اختیار بگیری، مگه نه؟

"علاوه بر دفتر خاطرات لایت بورن چه چیز دیگری را دارید برای برادرزاده‌تان می‌فرستید؟"

«وینگ‌فیلد» بقیه ایلش را خورد. "پارچه، ادویه‌جات و تعدادی زیورآلات ارزان. و چند بسته کتاب."

"و او مواظب است که آنها در لندن فروخته شوند؟"

"همه بجز کتابها. آنها متعلق به کتابخانه‌اش هستند. اما بقیه به لندن فرستاده می‌شوند. او از مقداری از این پول برای اداره کردن خانواده خودش استفاده می‌کند و بقیه‌اش را پس انداز می‌کند تا به تأمین بودجه سفرهای من کمک کند. این روش، نسبتاً برای هر دویمان نتیجه بخش بوده، گرچه، همانطور که گفتم فکر می‌کنم که یک ذره بیشتر از قبل باید در جریان باشم."

«جرید» با سردی گفت "اگر کسی کاملاً به حسابهایش رسیدگی نکند مشکل است که امور کاریش را خوب به انجام رساند."

به علت مشکلاتی که در طول شش ماه گذشته در حسابهای کاری

خودش ملاحظه کرده بود، بیشتر داشت از این سئوال‌ها تحت فشار قرار می‌گرفت. دیگر هیچ شک نداشت که چندین هزار پوند از امپراتوری مالی گسترده فلیم کرسست اختلاس کرده بودند. «جرید» از این تصور که فریش داده بودند خوشش نمی‌آمد. او خوشش نمی‌آمد که نقش یک احمق را بازی کند.

به خودش یادآوری کرد، که هر چیز در وقت خودش. در این لحظه او باید به موضوع دفتر خاطرات بپردازد.

«قربان کاملاً درست است که باید به حسابها رسیدگی کرد اما حقیقت این است که نه «المپیا» نه خودم نمی‌توانیم با این جزئیات کسل‌کننده خودمان را اذیت کنیم. با این همه، کفافمان را می‌دهد. «وینگ‌فیلد» با دقت به «جرید» نگاه کرد «می‌گویم مطمئنی از این که قبول کردی این لطف را در حق من بکنی ناراحت نیستی؟»

«اصلاً و ابداً». «جرید» از پنجره به بندرگاه کفن پوش از شب، نگاه کرد. هیکل سیاه «سی‌فلیم» را می‌توانست ببیند که توی لنگرگاه منتظر جزر و مد صبحگاهی بود.

«قربان، از تون سپاسگزارم و می‌گویم که شانس بزرگی آوردم که به آقای مثل شما اینجا در این قسمت فرانسه برخورددم. خیلی خوش شانسم که شما دارید با «سی‌فلیم» به انگلستان می‌روید.»

«جرید» اندکی لبخند زد. «بله، تقریباً خوش‌شانسیه» «جرید» نمی‌دانست «وینگ‌فیلد» اگر پی ببرد که او نه تنها سی‌فلیم بلکه کل کاروان فلیم کرسست‌ها را کنترل می‌کند چه می‌گوید.

«آره خوب از این که می‌دانم مواظبید که کالاهای دفتر خاطرات صحیح و سالم به دست برادرزاده‌ام برسد احساس خیلی بهتری دارم.»

الان می توانم به مرحله بعدی سفرهایم ادامه بدهم."

"فکر کنم گفתי عازم ایتالیا هستی؟"

"و بعد می روم هند". چشمان «وینگفیلد» سرشار از چشم
انتظاری مسافری دیرینه بود. "می دونی همیشه دوست داشتم هند را
بینم".

«جرید» گفت "سفر خوبی را برایتان آرزو می کنم."

"قربان، من هم همین آرزو را برایتان دارم. و باز هم ممنونم."
"خواهش می کنم". «جرید» ساعت طلایش را از جیبش درآورد و
به آن نگاه کرد. "حالا باید من را ببخشید". ساعت را گذاشت توی
جیبش و بلند شد.

«وینگفیلد» بهش نگاه کرد. "می روی بخوابی، مگه نه؟"

"حالا نه، فکر کنم قبل از این که بروم بالا بخوابم، توی اسکله راه
بروم تا فکرم باز شود."

«وینگفیلد» با لحن آهسته ای سفارش کرد "مواظب پشت سرت
باش. خیلی به نگاههای این جمعی که اینجا هستند اهمیت نده. نگو
که چه جنایتکارهایی این موقع بیرون هستند".

"قربان، به خاطر من خودتان را ناراحت نکنید." «جرید» درحین
خدا حافظی مؤدبانه سرش را خم کرد، برگشت و به طرف در رفت.

یکی یا دو تا از مردهایی که نشسته بودند روی لیوان های دسته
دار شان خم شدند و کنجکاوانه به چکمه های گرانش نگاه کردند. بعد
چشمهایشان آمد بالاتر و چاقوئی را نگاه کردند که به پایش بسته بود
و باز هم بالاتر به چشم بند سیاهی که روی چشمش بود.

هیچ کس پا نشد که دنبال «جرید» برود بیرون.

«جرید» هنگامی که در تاریکی قدم گذاشت، نسیمی از طرف دریا می‌وزید که موهای بلندش را که آراسته نبود تکان داد. بر خلاف وینگ‌فیلد، لباسهایش مخصوص آب و هوای گرم بود. کراوات نزده بود. از کراوات و دستمال گردن متنفر بود. یقه پیراهن نخی خوش‌بافتش باز بود و آستین‌هایش را تا ساعد تا زده بود.

«جرید» در امتداد اسکله سنگی راه افتاد، ذهنش مشغول کار و کاسبی بود. طبعش با تاریکی آشنا بود. مردی که یک چشمش را از دست داده بود دلیل خوبی داشت که از دیگری مواظبت کند.

فانوسی ته اسکله بالا و پایین می‌رفت. «جرید» همانطور که نزدیک‌تر شد دو تا مرد را دید که از سیاهی بیرون آمدند. هر دویشان درشت بودند، تقریباً هم قد «جرید» و عرض شانه‌هایشان نیز یکی بود. صورتهای زمختشان را ریش و سبیل‌های نقره‌فامی احاطه کرده بود و موهایشان سفید بود. گرچه هر دویشان شصت سال را گذرانده بودند اما با گام‌های بلند جسورانه و شق و رق راه می‌رفتند. «جرید» نه این که نسبت به آنها بی‌علاقه باشد اما فکر می‌کرد که آنها دو دزد دریایی پا به سن گذاشته‌اند.

یکی از آن دو مرد بال‌بختی که در سیاهی می‌درخشید به «جرید» خوش‌آمد گفت. رنگ چشمهای مرد مسن‌تر در اثر نور مهتاب روشن شده بود، اما «جرید» با این سایه جالب خاکستری کاملاً آشنا بود. هر روز صبح که ریش‌هایش را می‌زد همین رنگ را توی آینه می‌دید.

«جرید» مؤدبانه به پدرش گفت "سلام قربان". بعد به نشانه سلام به طرف مرد دیگر سرش را تکان داد. "عمو تدییس. شب خوبی است، مگه نه؟"

"تقریباً از موقعی که سر و کله ات پیدا شده "مگنس"، اِزِلِ فلیم کرسِت، اخمو بود." داشتم فکر می‌کردم آشنای جدیدت می‌خواهد بیشتر شب را به حرف بگیرد."

"وینگ‌فیلد خیلی دوستدار گفتگو است."

«تدیس» فانوس را بالاتر برد. "خوب، پسر؟ چی فهمیدی؟"
 «جرید» سی و چهار ساله بود و سال‌های زیادی می‌گذشت که خودش را پسر به حساب نمی‌آورد. در حقیقت اغلب احساس می‌کرد از کسان دیگری که توی فامیل هستند بزرگتر است. اما هیچ نکته‌ای وجود نداشت که «تدیس» را اصلاح کند.

«جرید» آرام گفت "«وینگ‌فیلد» معتقد است دفتر خاطرات کلر لایت بورن را پیدا کرده."

"لعنتی". فهمیدن خوشنودی در چهرهٔ مگنس توی نور فانوس ساده بود. "خوب، پس این راست است. بالاخره دفتر خاطرات بعد از تمام این سالها پیدا شده."

«تدیس» با تعجب گفت "لعنتی، چطور شد که این «وینگ‌فیلد» تخم جن اول آن را پیدا کرد؟"

«جرید» گفت "فکر کنم این برادرزاده‌اش بوده که واقعاً جایش را پیدا کرده. می‌بینید که اینجا توی فرانسه پیدا شده. معلوم است که زحمات‌های پسر عموهایم که دو ماه پیش به تپه‌های اسپانیا رفتند تا دنبالش بگردند هدر رفته."

«مگنس» با لحن آرامش‌بخشی گفت خوب، «جرید»، چارلز و ویلیام جوان دلیل خوبی داشتند که فکر می‌کردند آن را در طول جنگ آنجا برده‌اند و تو فقط یک ذره از دست پسرعموهایت دلخوری که

گیج بازی در آوردند و آن راهزن‌های لعنتی به دام انداختنشانشان.

«جرید» با ترش‌رویی تصدیق کرد "کلاً یک درد سر بود. از این گذشته، تقریباً دو هزار پوند برایم خرج برداشت که آزادشان کردم، نمی‌خواهم به آن مدت طولانی و تلاش زیادی اشاره کنم که مرا از امور کاریم عقب انداخت."

«مگنس» با فریاد گفت "آه، پسر. این تمام چیزی است که همیشه می‌توانی راجع بهش فکر کنی؟"

"امور کاریت؟ خدایی، خون دزدهای دریایی توی رگهایت است. اما طبیعت و دل و جرئت پیشه ورها را داری."

"قربان، من خوب متوجه هستم که مایهٔ نومییدی شما و بقیه فامیل هستم." «جرید» به دیوار سنگی مشرف به بندرگاه تکیه داد. "اما چون چندین بار در فرصت‌های قبلی دربارهٔ این موضوع بحث کرده‌ایم فکر نمی‌کنم لازم باشد امشب دوباره به آنپردازیم."

«تدیس» فوراً گفت "مگنس حق با اوست. الان مسئله‌های مهم‌تری داریم که درباره‌شان سر و کله بزنیم. دفتر خاطرات تقریباً توی چنگمان است. می‌گویم بریم بدزدیمش."

«جرید» یک ابرویش را بالا انداخت. "دیشب کدام یکیتان سعی کردید بدزدیدش؟ «وینگ‌فیلد» می‌گوید اتاقش را زیر و رو کردند."

«تدیس» بدون شرمندگی گفت "ارزش داشت دنبالش بگردیم."

«مگنس» سرش را تکان داد. "همه‌اش فقط یک نگاه این و رو و آن و رو انداختیم."

«جرید» جلوی دهانش را گرفت و فحش غضب‌آلودی نداد. "دفتر خاطرات را از دیروز بعد از ظهر توی «سی‌فلیم» گذاشته. باید کل بار آن

کشتی لعنتی را تخلیه کنیم تا آن را پیدا کنیم."

«تدیس» شکست خورده زیر لب گفت "حیف شد"

«جرید» ادامه داد "به هر حال دفتر خاطرات متعلق به دوشیزه

«المپیا وینگفیلد» در "مد و استریم کاتج دورست" است. آن را خریده و پولش را هم داده."

«مگنس» قاطعانه گفت "آ، دفتر خاطرات مال ماست. ارثیه

خانوادگی است. و او هیچ حقی نسبت به آن ندارد."

"به نظر می‌رسد فراموش کردید که حتی اگر دستمان هم بهش

برسد احتمالاً نمی‌توانیم رمزش را کشف کنیم. گر چه... "«جرید» فقط به اندازه کافی مکث کرد تا پدرش و عمویش کاملاً دقت کنند.

مگنس مشتاقانه پرسید "چرا؟"

«جرید» گفت "آرتمیس وینگفیلد» مطمئن است که برادرزاده‌اش

می‌تواند رمزی را که دفتر خاطرات با آن نوشته شده حل کند. ظاهراً دوشیزه «وینگفیلد» در این جور کارها بی‌نظیر است."

«تدیس» خوشحال شد. "می‌گویم، پسر، پس، طرز کارت مشخص

است مگه نه؟ باید دنبال دفتر خاطرات تا مقصدش بروی و بعد شروع

کنی جای خودت را پیش دوشیزه «وینگفیلد» عزیز و زیبا باز کنی به طوری که او تمام چیزی را که پی برده برایت بگوید."

"نظر ماهرانه‌ای است." سبیل مگنس از هیجان کشیده شد.

"مسحورش کن، پسر. از راه بدرش کن. وقتی توی دستهایت ذوب

شد، وادارش کن هر چیزی را که از دفتر خاطرات فهمیده بهت بگوید. بعد ما آن را ازش کش می‌رویم."

«جرید» آهی کشید. مشکل بود که تنها فرد عاقل و با شعور

خانواده‌ای باشد که پر از آدم‌های عجیب و غریب و مبتکر است. برای سه نسل بود که جستجو برای دفتر خاطرات «لایت بورن» ذهن تمام مردان فلیم کرسنت را بجز «جرید» به خود مشغول کرده بود. پدر «جرید»، عمویش و پسرعموهایش همگی در یک زمان یا مواقع دیگر دنبالش بودند. پدر بزرگش و عموهای بزرگش نیز همین طور. جذبه گنج واقعاً اثر مسحور کننده‌ای روی طایفه‌ای داشت که از نسل دزدان دریائی بودند.

اما دیگر بس بود. چند هفته پیش پسرعموهایش داشتند به خاطر دفتر خاطرات واقعاً خودشان را به کشتن می‌دادند. «جرید» به این نتیجه رسیده بود که وقتش است یکبار و برای همیشه به این چرنديات پایان دهد. متأسفانه تنها راه برای دست برداشتن از این مسئله این بود که دفتر خاطرات را پیدا کنند و ببینند که آیا واقعاً رمز گنج گمشده را دارد یا نه.

وقتی «جرید» اعلام کرد که دیگر نوبت اوست که ثروت پنهانی را دنبال کند که تقریباً صد سال پیش ناپدید شده، هیچ کس جر و بحث نکرد. در حقیقت، همه، بخصوص پدرش، تنها کسی بود که خیلی خوشحال بود که می‌دید «جرید» نسبت به این موضوع علاقه نشان می‌دهد.

«جرید» می‌دانست که به خاطر استعدادش در کار و کاسبی توی خانواده فردی مفید در نظر گرفته می‌شود. اما این توی خانواده‌ای که به خاطر مردان پرجنب و جوش و پر حرارتش مشهور بود خیلی به حساب نمی‌آمد.

خویشاوندان «جرید» به طور غم‌انگیزی او را آدم کسلی به حساب

می آوردند. می گفتند که او شور و شوق فلیم کرسرها را ندارد. او هم در عوض فکر می کرد که آنها خودداری و عقل سلیم ندارند. و پی برده بود که آنها زرنگند و هر وقت مشکلی دارند یا پول می خواهند، می آیند پیش او.

«جرید» از نوزده سالگی اش تا حالا کارها را مرتب کرده بود و به جزئیات پیش پا افتاده و خسته کننده زندگی طایفه فلیم کرسرها رسیدگی کرده بود. همه توی خانواده قبول داشتند که این تنها چیزی است که او در آن بی نظیر بود.

به نظر «جرید» می رسید که او همیشه دارد یکی از اعضای خانواده یا دیگری را نجات می دهد.

گاهی اوقات که شبها تا دیر وقت در بستر می نشست و توی دفتر خاطرات قرار ملاقاتهایش را یادداشت می کرد، به طور گذرا به این فکر می افتاد که آیا تاکنون کسی بوده که بیاید و نجاتش بدهد.

«جرید» گفت "خیلی برای شمدادو تا خوب است که درباره اغوا کردن حرف بزنید اما ما همه مان می دانیم که من استعداد فلیم کرسرها را در هیچ یک از این زمینه ها به ارث نبرده ام
"آه." «مگنس» با تکان دادن چشمگیر دستش این موضوع را کنار گذاشت. "مشکل این است که تو هرگز خودت را وقف این مسئله نکرده ای.

صورت «تدیس» نگرانی و خیمی را نشان می داد. "خوب، حالا، مگنس من تا آنجا که جا دارد می گویم او این جور کارها را نمی کند. این هم از آن وضعیت ناگواری که سه سال پیش، این پسر سعی کرد برای خودش همسری پیدا کند."

«جرید» به عمویش نگاه کرد. «فکر می‌کنم می‌توانیم از بحث کردن درباره‌ی این موضوع صرف‌نظر کنیم. من قصد ندارم دوشیزه «وینگ‌فیلد» یا هر کس دیگری را اغوا کنم تا رمز دفتر خاطرات را به من بگوید.»

«تدیس» اخم کرد. «پس، پسر چطوری می‌خواهی از زیر زبانش بیرون بکشی؟»

«جرید» گفت «سعی می‌کنم اطلاعات را ازش بخرم.»

«بخری.» به نظر می‌آمد که مگنس شوکه شده. «فکر می‌کنی چنان رمز افسانه‌ای را فقط با پول می‌توانی بخری؟»

«جرید» گفت «تجربه کرده‌ام که آدم می‌تواند تقریباً هر چیز را بخرد. جای تعجب است که پیشنهاد جدی بی‌شيله پيله تقريباً توی هر وضعیت قابل‌تصوری نتیجه‌بخش است.»

«تدیس» با ناله گفت «پسر، پسر ما با تو چکار کنیم؟»

«جرید» گفت «بگذارید به شیوه‌ی خودم این کار را انجام دهم. حالا هم بیايد همديگر را درک کنیم. من دفتر خاطرات را دنبال می‌کنم. در این بین می‌خواهم بگويد که قول و قرارمان فراموش نمی‌شود.»

«مگنس» با بی‌تفاوتی پرسید «چه قول و قراری؟»

آرواره «جرید» محکم‌تر شد. «در حالی که من مشغول انجام این کارم، به هیچ وجه توی موضوعات کاری فلیم کرسست دخالت نمی‌کنید.»

«پسر صاحب مرده، من و تدیس حتی قبل از این که تو به دنیا بیایی کار و کاسبی خانواده را اداره می‌کردیم.»

«بله قربان می‌دونم. هر دویتان یک راست داشتید به خاک سیاه می‌نشاندينش.»

سبیل «مگنس» از خشم تکان می خورد. "تقصیر ما نبود که آنجا بد آوردیم. در طول آن سالها وضع کار و کاسبی بد بود."

«جرید» خردمندانه تصمیم گرفت که این مطلب را دنبال نکند. همه شان می دانستند که فقدان ذوق کاری — و توانایی های ضعیف برادرش، تدییس نیز دست به دست هم داده بودند تا ثروت مختصری را که از خاندان فلیم کرسست باقی مانده بود بر باد دهند.

این «جرید» که از سن ۱۹ سالگی همه چیز را به عهده گرفته بود، بالاخره به سختی یک کشتی قراضه ای را که این خاندان هنوز مالکش بودند، حفظ کرد، گردنبند مادرش را گرو گذاشت تا پولی را که احتیاج داشت تهیه کند. تا کنون هیچ کس دیگری توی خانواده از جمله مادرش، او را بخاطر احساس احتیاج و حشتناکش واقعاً نبخشیده بود. دو سال پیش مادرش برای آخرین بار در بستر مرگ به این موضوع اشاره کرده بود. «جرید» خیلی غصه دار شده بود که یادش انداخته بود، او مثل هر کس دیگری در این طایفه از ثمره ثروت جدید فلیم کرسست ها برخوردار شده است.

«جرید» از همان یک کشتی، امپراتوری فلیم کرسست ها را از نو ساخته بود. او صادقانه امیدوار بود، وقتی از سر این کار جنون آمیز برگردد مجبور نباشد شاهکاری را بازگو کند.

"باور کردنش سخت است که ثروت فلیم کرسست ها که مدت درازی از دست رفته بود، الان تقریباً توی چنگمان است." تدییس دستش را پیروزمندانه مشت کرد.

«جرید» خاطرنشان کرد "ما همین الان هم پول هنگفتی داریم. به آن گنج دزدیده شده که کاپیتان جک و شریکش "ادوارد یورک" تقریباً

صد سال پیش توی آن جزیره لعنتی قایم کرده‌اند احتیاجی نداریم."

«مگنس» فریاد کشید "گنج دزدیده نشده بود."

"اگر یادتان بیاید، قربان، پدر پدر بزرگ وقتی در هند غربی زندگی می‌کرد یک دزد دریایی بود." ابروی «جرید» بالا رفت. "خیلی بعید است که او و یورک این گنج را به شیوه شرافتمندانه‌ای به دست آورده باشند."

«تدیس» با عصبانیت گفت "کاپیتان جک یک دزد دریایی نبود. او انگلیسی وفاداری بود که زیر لوای کمسیون به سفر دریایی می‌رفت. خدایی، این گنج از غنائم جنگی مجازی بوده که از یک کشتی اسپانیایی گرفته بودند."

«جرید» گفت "جالب است که روایت اسپانیایی این داستان را می‌شنوم."

"آه." مگنس چپ‌چپ نگاهش کرد. "در این وضع آنها مقصرند. اگر آن اسپانیایی‌های مرده شور برده تعقیبشان نکرده بودند، کاپیتان جک و یورک مجبور نمی‌شدند غنائم جنگی را توی آن جزیره لعنتی قایم کنند و ما هم مجبور نبودیم امشب اینجا بایستیم تا راهی را پیدا کنیم تا آن را دوباره بدست بیاوریم."

«جرید» با بی‌حوصلگی گفت "بله قربان"، او این را قبلاً چندین بار شنیده بود. هرگز خسته‌اش نکرده بود.

مگنس ادامه داد "تنها دزد دریایی واقعی آنجا ادوارد یورک بوده. آن آدم رذل بی‌رحم متقلب دروغگو که پدر پدر بزرگ تو را به اسپانیایی‌ها لو داد. تنها به لطف خدا بود که کاپیتان جک موفق شد از آن دام نجات پیدا کند."

"همه‌اش تقریباً صد سال پیش اتفاق افتاده." «جری» آرام گفت "ما مطمئناً نمی‌دانیم که یورک کاپیتان جک را لو داده یا نه." به هر حال، الان واقعاً خیلی اهمیت ندارد."

«مگنس» پرخاش کرد "البته که اهمیت دارد. پسر، تو سنت شکوهمندی را ادامه می‌دهی. وظیفه‌ات این است که آن گنج گمشده را پیدا کنی. آن گنج مال ماست و ما حق داریم که ادعای مالکیت بکنیم."

«تدیس» خیلی جدی گفت "هر چه باشد تو نگهبان جدیدی." «جری» زیر لب گفت "لعتی همه‌اش شر و ور است و شماها هم این را می‌دانید."

«تدیس» تأکید کرد "شروور نیست. سالها پیش، آن شبی که از خنجر کاپیتان جک استفاده کردی و پسر عموهایت را از دست آن قاچاقچی نجات دادی حقت بود که چنین لقبی به دست بیاوری. فراموش کرده‌ای؟"

«جری» زیر لب گفت "احتمالاً هرگز نمی‌توانم آن حادثه را فراموش کنم، چون به قیمت یک چشمم تمام شد، قربان" با این همه، نمی‌خواست باز هم درباره یک افسانه احمقانه خانوادگی دیگر جر و بحث کند. تا خرخره گرفتار داستان قدیمی این گنج مدفون بود.

«مگنس» با حالت عاقلانه‌ای گفت "از این حقیقت که تو نگهبان جدیدی، غافل نباش و تو طعم خنجر را به او چشاندی. از این گذشته، تو عین جوانی‌های خود کاپیتان جک هستی."

"بس است." «جری» ساعتش را از توی جیبش برداشت و آن را نزدیک فانوس نگه داشت به طوری که بتواند صفحه‌اش را بخواند.

«دیر است و من فردا باید صبح زود بیدار شوم».

«تدیس» با غر و لند گفت «تو هم با آن ساعت لعنتیت. شرط می بندم که دفتر قرار ملاقاتهایت را هم با خودت آورده‌ای».

«جرید» با خونسردی به او اطمینان داد «البته، می دونی که بهش وابسته‌ام».

«جرید» فکر می کرد، ساعتش و دفتر قرار ملاقاتهایش دو چیزی بودند که او در زندگی روزمره اش بیش از هر چیزی برایشان ارزش قائل بود. سالها بود که آنها در این دنیایی که اغلب خانواده وحشی غیر قابل پیش بینی اش آن را آشفته و بی ثبات می کردند و سایل برقراری نظم و برنامه را در اختیارش گذاشته بودند.

مگنس در حالیکه سرش را با افسوس تکان می داد، گفت:

«نمی توانم فکرش را بکنم. تو الان باید در جستجوی رمز گنج عظیمی باشی که با تو در کشتی است، آن وقت مثل یک کاسب کودن داری ساعت را نگاه می کنی و دفتر قرار ملاقات هایت را ورق می زنی».

«جرید» گفت «قربان من یک کاسب کودن هستم».

مگنس با غرش گفت «این برای این که یک پدر را به گریه بیندازی کافی است».

تدیس تأکید کرد «پسر، سعی کن کمی از شور و شوق فلیم کرسرها را نشان بدهی».

«پسر، ما، تو، مرز این هستیم که میراث از دست رفته مان را پیدا کنیم».

«مگنس لبه دیوار اسکله را گرفت و به دریایی که به سیاهی شب بود خیره شد، او تندیس واقعی مردی بود که می تواند آن سوی افق را ببیند. «از ته دل می توانم احساسش کنم. بعد از تمام این سالها گنج فلیم

کرسست تقریباً توی چنگمان است. و تو احترام فوق‌العاده‌ای خواهی داشت، اگر آن را برای خانواده کشف کنی.

«جرید» مؤدبانه گفت "قربان بهتون قول می‌دهم که شور و شوق من نسبت به این اکتشاف هیچ مرزی را نمی‌شناسد."

فصل ۱

"آقای «دری کات»، من یک کتاب دیگر هم دارم که ممکن است دیدنش برای شما خیلی جالب باشد. "«المپیا» «وینگ فیلد» یک پایش را روی نردبام کتابخانه گذاشت و انگشتهای پای دیگرش را روی لبه قفسه محکم کرد، و دستش را دراز کرد تا یک کتاب از بالای کتابخانه بردارد. "این یکی هم شامل اطلاعات جالبی از افسانه جزیره طلا است و فکر می‌کنم باز هم یکی دیگر باشد که شما باید مطالعه‌اش بکنید."

"دوشیزه «وینگ فیلد» ازت خواهش می‌کنم که مواظب باش. "رجینالد دری کات" دو طرف نردبام را محکم گرفت تا ثابت بماند. هنگامی که «المپیا» دو لا شد تا از قفسه بالایی کتاب دیگری بیاورد او

بهش زل زده بود." اگر مواظب خودت نباشی مطمئناً می‌افتی."
 "چرند نگو. بهت قول می‌دهم که من کاملاً به این جور کارها
 عادت دارم. خوب من هم وقتی آخرین مقاله‌ام را برای فصل نامه
 انجمن سفر و اکتشاف می‌نوشتم از این اثر فوق‌العاده استفاده کردم.
 فوق‌العاده مفید است چون حاوی توضیحاتی دربارهٔ رسوم عجیب
 ساکنین بعضی از جزایر جنوب اقیانوس آرام است."

"دوشیزه «وینگ‌فیلد» لطف می‌کنید که این را به من قرض
 می‌دهید اما واقعاً نگرانیم در مورد جایتان روی این نردبام دارد خیلی
 بیشتر می‌شود."

"نگران نباشید، آقا، «المپیا» با لبخند دلگرم کننده‌ای به «دری‌کات»
 نگاه کرد و دید که صورتش حالت فوق‌العاده عجیبی دارد. چشمهای
 ضعیف روشنش بی‌حالت بودند و دهانش باز مانده بود.

"آقای دری‌کات احساس می‌کنید مریضید؟"

"نه، نه، اصلاً و ابداً، عزیزم". دری‌کات لبهایش را لیسید و باز هم
 خیره نگاه کرد.

"واقعاً مطمئنید؟ به نظر می‌رسد که انگار حالت تهوع دارید.
 خوشحال می‌شوم این کتابها را یک وقت دیگر بیاورم."

"نمی‌توانم یک روز دیگر صبر کنم. قسم می‌خورم که کاملاً حالم
 خوب است. به هر حال عزیزم تو اشتباهی من را نسبت به هر
 اطلاعاتی دربارهٔ افسانه جزیره طلا باز کرده‌ای. نمی‌توانم به خودم
 بقبولانم که بدون اطلاعات بیشتری برای مطالعه از اینجا بروم."

"خوب، پس، واقعاً مطمئنید. خوب این کتاب، بعضی از رسوم
 جالب جزیره افسانه‌ای طلا را نقل می‌کند. راه و رسم و سنت‌های

سرزمینی دیگر که همیشه خود من را مجذوب کرده است."
 "واقعاً مجذوبت کرده؟"

"آه، آره. بعنوان یک زن دنیا دیده، من چنین موضوعاتی را کاملاً تحریک کننده می بینم. تشریفات شب عروسی ساکنین جزیره طلا، فوق العاده جالب است." «المپیا» چند صفحه کتاب قدیمی را ورق زده و بعد ریسکی کرده و دوباره به صورت دری کات نگاه کرد.

او با خود فکر کرد قطعاً یک چیزی اشتباه شده. قیافه «دری کات» داشت کمی او را مجذوب می کرد. با او چشم تو چشم نبود بلکه به نظر می رسید که چشم هایش یک جایی پایین تر، ثابت شده اند.
 "دوشیزه «وینگ فیلد» گفتی تشریفات شب عروسی؟"

"آره. رسوم بسیار عجیبی است." «المپیا» اخمی کرد و حواسش را جمع کرد. "از قرار معلوم داماد به عروس شیء طلای بزرگی را هدیه می دهد که تقریباً شبیه قضیب است."

"دوشیزه «وینگ فیلد» گفتی قضیب؟" به نظر می آمد که یکی داشت دری کات را خفه می کرد.

بنظر «المپیا» آمد که «دری کات» دارد از پایین نردبام او را بدقت نگاه می کند.

"ای بابا." «المپیا» تعادلش را از دست داد و بالاترین پله نردبام را گرفت. یکی از کتابهایی که گرفته بود افتاد روی فرش.

«دری کات» تند پرسید "عزیزم. چیزیت شد؟"

«المپیا» با درک این موضوع که او مقدار زیادی از پاهایش را که جوراب ساق بلند پوشیده بود، در معرض نگاه خیره و آزادانه او قرار داده است خجالت کشید و احساس کرد گرم شده.

«آقای «دری کات» چیزی نیست. کتابهایی را که می‌خواستم پیدا کردم. الان می‌خواهم بیارم پایین. ممکن است چند قدم آن طرف‌تر بروید.»

«بگذارید به شما بگویم چکار کنید و چطور آرام و راحت از پله‌های نردبام پائین بیایید.»

«المپیا» نفس نفس زنان گفت «نه خواهش می‌کنم. واقعاً کافیه». او قبلاً هرگز طعم لمس دستهای مردی را روی پاهایش نچشیده بود. دست زدن دری کات باعث لرزشی ترس آور در او شد.

او سعی کرد دوباره از نردبام بالا برود تا از دستهای «دری کات» فرار کند. قبل از اینکه بتواند از دستش فرار کند انگشتهایش دور میچ پایش بسته شده بودند.

«المپیا» سعی کرد و نتوانست پایش را بکشد و آزاد کند. خجالت به عصبانیت تبدیل شد.

آقای «دری کات» اگر فقط از سر راهم بروی کنار، می‌توانم صحیح و سالم از نردبام بیایم پایین.»

«نمی‌توانم بگذارم خودت را به خطر بیندازی و بخوری زمین. اگر به حرفهایم گوش کنی راحت می‌آیی پائین.»

«من به هیچ کمکی احتیاج ندارم.» یکی دیگر از کتابهایی که «المپیا» گرفته بود از دستش سر خورد و تالایی خورد روی فرش «لطفاً میچ پایم را ول کنید آقا.»

«عزیزم من فقط دارم سعی می‌کنم کمکت کنم.»

اکنون «المپیا» از کوره بدر رفته بود. سالها بود که رجینالد دری کات را می‌شناخت. نمی‌توانست باور کند که او همان طوری که او

می‌خواهد عمل نمی‌کند. سراسیمه لگدی زد. پایش به شانه دری کات خورد.

«آخ» دری کات یک قدم رو به عقب تلوتلو خورد. با آزرده‌گی به «المپیا» نگاه کرد.

«المپیا» به آن سرزنشی که توی چشمانش بود توجه نکرد. تند از نردبام آمد پایین، دامن والش پر تب و تاب بود. می‌توانست احساس کند که موهایش باز شده. کلاه وال سفیدش یک وری شده بود.

وقتی نوک دمپایی‌اش به فرش رسید «دری کات» از پشت دستهایش را دور کمرش حلقه کرد. «المپیا» ی عزیزم دیگر نمی‌توانم جلوی احساساتم را بگیرم

«آقای «دری کات» واقعاً بس است». «المپیا» در برخورد با چنین وضعی، از تلاش دیگری که به طرز خانمانه‌ای باشد دست کشید. و آرنجش را کوبید توی شکمش.

«دری کات» احساس درد شدیدی کرد و هنگامی که از شدت درد آه و ناله سرداد، بوی پیاز دهانش در فضا پخش شد.

«المپیا». عزیزم. تو زن بالغی هستی. دختر خانمی نیستی که تازه کلاس درست تمام شده باشد. در تمام طول زندگیت اینجا در «آپرتادوی» زنده دفن شده‌ای. هرگز شانسی نداشته‌ای که مسرت عشق را تجربه کنی. وقتش است که خوش باشی

«آقای «دری کات» فکر می‌کنم الان حالم به هم بخورد و روی چکمه هایت بیفتم».

«چرند نگو. بدون شک چون با لذت‌های عشق جسمانی نا آشنایی، یک ذره ترسیده‌ای. نترس. هرچیزی را که لازم باشد بدانی

بهت یاد می‌دهم."

"آقای «دری کات» بگذار بروم «المپیا» آخرین کتاب را پرت کرد و دستهایش را چنگ زد.

"تو زن زیبایی هستی که طعم رابطه عاشقانه را هرگز تجربه نکرده‌ای. مطمئناً دلت نمی‌خواهد تجربه جسمانی نهایی را بر خودت حرام کنی."

"آقای «دری کات» اگر فوراً نگذاری بروم جیغ می‌زنم.
"عزیزم هیچ کس خانه نیست" «دری کارت» او را کشان کشان به طرف کاناپه برد. "برادر زاده هایت رفته‌اند."

"مطمئنم که خانم برد یک جایی همین دور و برهاست."
"خدمتکارت بیرون تو حیاط است." «دری کات» گفت: اصلاً نترس.
عزیزم کاملاً تنها هستیم."

"آقای «دری کات». شما باید جلوی خودتان را بگیرید آقا.
نمی‌دانید دارید چه کار می‌کنید."
"عزیزم. رچی صدایم کن."

«المپیا» سراسیمه به مجسمه نقره‌ای اسب تروی (اسطوره یونان - اسب چوبی که سلاحشوران یونانی در آن پنهان شدند و نیمه شب دروازه‌های شهر تروی را به روی یونانیان گشودند) که روی میزش بود چنگ انداخت، بهش نرسید.

اما با کمال تعجب «دری کات» ناگهان از ترس جیغ زد و رهایش کرد.

«دری کات» نفس نفس زنان گفت "لعنتی

«المپیا» بالاخره آزاد شد، اما تعادلش به هم خورده بود، پایش گیر

کرد. تقریباً خورد زمین. میز را گرفته بود تا خودش را ثابت نگه دارد. از پشت سرش شنید که «دری کات» یکبار دیگر داد می زند.

با صدای غضب آلودی شروع کرد "کدام بد ذاتی هستی؟"
صدای به هم خوردن یک تن به تن دیگر آمد و بعد یک صدای
تالاپ ناگهانی آمد.

«المپیا» در حالی که کلاهش روی یک گوشش آویزان بود، این ورو
آن وورگیج گیجی می خورد. چند تاپیچک از موهایش را از جلوی
چشم هایش کنار زد. شگفت زده به دری کات خیره نگریست. روی
یک توده مجالهای روی زمین افتاده بود.

نگاه خیره «المپیا» با حس عجیب اجتناب ناپذیری به طرف یک
جفت چکمه سیاه رفت که کنار «دری کات» روی فرش قرار داشت.
یواش چشمهایش را بالا برد.

متوجه شد که خودش دارد خیره به صورت مردی نگاه می کند که
ممکن بود یک راست از افسانه ای آمده باشد که شامل گنجی مدفون
و جزایر اسرارآمیزی در دریاها و ناشناخته ای بود. از موهای سیاه
بلندش که باد آنها را به هم زده بود و چشم بند مخملی اش گرفته تا
خنجری که به رانش بسته بود. قیافه اش موجب ترس و احترام بود.

یکی از جذاب ترین مردهایی بود که «المپیا» تا به حال دیده بود.
قد بلند، چهارشانه و لاغر، حس انعطاف پذیر قدرت و وقار مردانه،
ازش می بارید. چهره اش را دست پیکر تراش جسور و بی باکی
تراشیده بود که ظرافت و باریک اندیشی را تحقیر می کرد.

مرد آرام پرسید "اتفاقاً شما دوشیزه «المپیاوینگ فیلد» هستید؟"
درست مثل این که داشتن یک آدم بی خبر جلویش، یک اتفاق روزمره

بود.

"بله". «المپیا» پی برد که صدایش صرفاً صدای جیغ ماندی بود. صدایش را صاف کرد و دوباره سعی کرد. "بله هستم. واسم شما، آقا؟"

"چیل هرست".

"آه". با بی تفاوتی خیره نگاهش کرد. هرگز چنین اسمی را نشنیده بود. "سلام آقای چیل هرست".

کت سوارکاریش و شلوار زیر زانویی اش کاملاً اندازه اش بودند اما حتی او که تمام طول زندگیش را توی روستا زندگی کرده بود، تشخیص داد که آنها بد جوری از مد افتاده اند. معلوم بود که مرد حقیر متواضعی است. ظاهراً چون بدون تردید کراوات نزده بود، حتی ممکن نبود پولش را هم داشته باشد یقه پیراهنش باز بود. منظره گلوی لختش، کمی ناشایست و حتی قدیمی بود. «المپیا» پی برد که واقعاً می تواند قسمت کوچکی از سینه اش را ببیند. به نظر می رسید که موهای سیاه فرفری ای دارد.

«المپیا» پی برد که این مرد که اینجا توی کتابخانه اش ایستاده، خطرناک به نظر می رسد. خطرناک و کاملاً جذاب.

ستون فقراتش کمی لرزید، لرزه ای که اصلاً شبیه آن حس ناخوشایندی نبود که وقتی دری کات میچ پایش را گرفته بود او را به خود معطوف کرده بود. این لرزه از هیجان بود.

«المپیا» موفق شد آرام بگوید "فکر نمی کنم کسی را بنام چیل هرست بشناسم."

"عمویتان، «آرتمیس وینگ فیلد» من را فرستاده."

"عمو آرتمیس؟ آرامش بر همه جایش غلبه کرد. "شما او را در سفرش دیدید؟ حالش خوب است؟"

"کاملاً خوب است، دوشیزه «وینگفیلد». در ساحل فرانسه با او روبرو شدم."

"عالیه." «المپیا» به او لبخند شادمانه‌ای زد. "نمی‌توانم صبر کنم تا همه خبرها را بشنوم. عمو آرتمیس همیشه چنین ماجراهای جالبی داشته. چقدر حسرتش را می‌خورم. آقای چیل هرست شما باید امشب با ما شام بخورید و همه چیز را بهمان بگویید."

"دوشیزه «وینگفیلد»، خوبید؟"

"بله؟" «المپیا» با حیرت، خیره نگاهش کرد. "البته که خوبم. چرا نباید خوب باشم؟ وضع جسمانیم عالی است. همیشه عالی بوده. آقای چیل هرست از پرس و جویتان سپاسگزارم."

ابروی سیاه بالای چشم سالم چیل هرست بالا رفت. "داشتم به تجربه‌ی اخیرتان توی دستهای این آدمی که روی زمین است اشاره می‌کردم."

"آه. فهمیدم." «المپیا» یک دفعه حضور دری‌کات را به یاد آورد. "عجب، تقریباً از یاد برده بودمش." دید که چشمهای دری‌کات سوسو می‌زند و نمی‌داند باید چکار کند. مخصوصاً اینکه او در گرداندن موقعیت‌های اجتماعی مشکل، ماهر نبود. خاله سوفی و خاله آیدا هرگز به یاد دادن چنین جزئیاتی به او نپرداخته بودند.

"المپیا" گفت "آقای «دری‌کات». همسایه‌مان هستند. سالهاست که می‌شناسیمشان."

چیل هرست با سردی گفت "همیشه عادت دارد به زنها توی خانه

خودشان تجاوز کند؟"

"چی؟ آه، نه." «المپیا» سرخ شد. "حداقل من چنین فکری نمی‌کنم. به نظر می‌رسد غش کرده. فکر می‌کنید باید خدمتکارم را صدا کنم و وادارش کنم برود و سس سرکه بیاورد؟"

"خودتان را ناراحت نکنید. به زودی به هوش می‌آید"

"به هوش می‌آید؟ من تجربه زیادی در مورد اثرات مشمت زنی ندارم. گرچه، برادرزاده‌هایم از آن طرفدارهای معرکه ورزش هستند." «المپیا» کنجکاوانه نگاهش کرد. "به نظر می‌رسد شما در آن خیلی ماهر باشید. تو یکی از آکادمی‌های لندن درس خوانده‌اید؟"

"نه."

"فکر کردم شاید خوانده باشید. خوب، مهم نیست." دوباره به دری‌کات نگاه کرد. "بدون تردید داشت برای خودش دردسر درست می‌کرد. واقعاً امیدوارم که درسش را یاد گرفته باشد. باید بگویم که اگر او باز هم در آینده به چنین رفتاری ادامه بدهد دیگر بهش اجازه نمی‌دهم از کتابخانه‌ام استفاده کند."

چیل هرست طوری بهش نگاه کرد که انگار دیوانه است. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» بگذارید بهتان بگویم که تحت هیچ شرایطی نباید بگذارید باز هم وارد خانه تان بشود از این گذشته، زنی به سن شما بیشتر از اینها باید بدانند که مهمانان مرد را تنها توی کتابخانه‌اش نپذیرد."

"چرند نگوید من ۲۵ سالم است آقا. اصلاً از مهمانان مرد نمی‌ترسم در هر حال من یک زن دنیادیده‌ام و شرایط غیر عادی یا عجیب به آسانی بر من چیره نمی‌شود."

"دوشیزه «وینگ فیلد» این حقیقت دارد؟"

"البته. فکر می‌کنم آقای دری‌کات بیچاره فقط داشت نوعی عشق عقلانی را شکست می‌داد که اغلب علاقه شدیدی به افسانه‌های قدیمی، آن را بوجود می‌آورد. کل موضوعاتی که درباره گنج‌های گمشده و مانند آنها است تأثیر بسیار آتیشینی روی احساسات بعضی از آدمها دارد.

چیل هرست خیره بهش نگاه کرد. "دوشیزه «وینگ فیلد» روی احساسات شما هم تأثیر آتیشینی دارد؟"

"بله، واقعاً". «المپیا» ناگهان حرفش را قطع کرد، متوجه شد که «دری‌کات» دارد تکان می‌خورد "نگاه کن، دارد چشم‌هایش را باز می‌کند. فکر می‌کنی به خاطر آن ضربه وحشتناکی که بهش زدی سر درد داشته باشد؟"

چیل هرست زیر لب گفت "خوشبختانه، آره"

«دری‌کات» زیر لب گفت "لعنتی. چه اتفاقی افتاد؟" یک لحظه با چشمان خسته، خیره به چیل هرست نگاه کرد. بعد چشم‌هایش از تعجب بازتر شد. "کدام بد ذاتی هستی، آقا؟"

چیل هرست بهش نگاه کرد. "یک دوست خانوادگی"

«دری‌کات» اصرار کرد "با حمله کردن به من منظور شیطانی داری؟" یواش به فکش دست زد. "خدایی به خاطر این کارت، قاضی دادگاه بخش را خبر می‌کنم"

«المپیا» قاطعانه گفت "آقای «دری‌کات» چنین کاری نمی‌کنی. رفتارت کاملاً شرم‌آور بود که خودت هم بدون شک خوب خبر داری. مطمئنم که دوست داری فوراً از اینجا بروی."

چیل هرست با ملایمت گفت "دوشیزه «وینگ فیلد»! اول ازتون معذرت می خواهد."

«المپیا» با تعجب نگاهش کرد. "معذرت می خواهد؟"
"بله"

«دری کات» با لحن آزرده ای گفت "آه من هیچ خطایی نکردم. من فقط داشتم سعی می کردم به دوشیزه «وینگ فیلد» کمک کنم که از نردبام بیاید پایین. و این طوری ازم تشکر کردند."

چیل هرست دستش را دراز کرد و کراوات «دری کات» را گرفت و آن مرد بی حال را کشاند و بلندش کرد. به آرامی گفت "همین الان معذرت می خواهی. و بعد از اینجا می روی."

دری کات چند بار پلک زد. چشم هایش با نگاه خیره چیل هرست تلاقی کرد و با ناراحتی نگاهش را برگرداند. "بله، البته. همه اش یک اشتباه بود. خیلی خیلی ببخشید."

چیل هرست بدون هشدار رهایش کرد. دری کات سکندری خورد و هول هولکی عقب عقب رفت بعد با قیافه ای که حاکی از ناراحتی شدید بود به طرف «المپیا» برگشت.

دری کات با لحن خشکی گفت "دوشیزه «وینگ فیلد» برای هر سوء تفاهمی که ممکن است بین مان بوجود آمده باشد متأسفم. قصد توهین نداشتم."

"البته که نداشتید". «المپیا» که چاره ای جز این نداشت، دید دری کات در حالی که کنار آقای چیل هرست ایستاده، خیلی کوچک و کاملاً معصوم به نظر می رسد مشکل بود به یاد بیاورد که برای چند دقیقه، واقعاً از رفتارش ترسیده بود. "فکر می کنم بهترین کار این باشد

که هر دو یمان این موضوع را فراموش کنیم. بگذار و انمود کنیم که هرگز چنین اتفاقی نیفتاده."

دری کات به چیل هرست زیر چشمی نگاهی انداخت. "هر طور که دلت می خواهد." کتش را صاف کرد و کراواتش را درست کرد. "خوب حالا اگر من را می بخشی، باید بروم. به خودت زحمت نده که خدمتکارت را احضار کنی. من خودم می توانم بروم بیرون."

هنگامی که دری کات با عجله از در بیرون رفت سکوت در کتابخانه حکمفرما شد. «المپیا» به چیل هرست نگاه کرد. او هم با قیافه مبهمی داشت او را بررسی می کرد. هیچکدام یک کلمه هم حرف نزدند تا این که شنیدند در بیرون، توی هال، پشت سر «دری کات» بسته شد.

«المپیا» لبخندی زد. "آقای چیل هرست ممنونم که برای نجات دادنم آمدید. واقعاً شجاعید. قبلاً هرگز کسی نجاتم نداده بود. تجربه عجیبی بود."

چیل هرست با نزاکت تمسخرآمیزی سرش را خم کرد. "دوشیزه وینگفیلد کاری نکردم خوشحالم که توانستم بهتون کمکی بکنم."

"البته که کمک کردید، گر چه شک دارم آقای دری کات غیر از یک بوسه دنبال چیز دیگری بود."

"شما این طور فکر نمی کنید؟"

«المپیا» به خاطر تردیدی که توی چشم چیل هرست بود اخم کرد. "او واقعاً مرد بدی نیست. از وقتی که آمدم اینجا، تا در آپرتادوی زندگی کنم می شناسمش. باید اعتراف کنم از وقتی همسرش شش ماه پیش مرد تا حالا تقریباً به طور عجیبی رفتار کرده." مکث کرد. "او

اخيراً علاقه زيادى به افسانه‌هاى قديمى پيدا کرده که اتفاقاً زمينهٔ علاقهٔ خود من هم هست."

"به دليلى من را شگفت زده نمى‌کند."

"چى؟ اين که من به آنها علاقه دارم؟"

"نه، اين که درى‌کات علاقهٔ ناگهانى به آنها پيدا کرده". قيافه چيل هرست عبوس بود. "دوشيزه «وينگ‌فيلد»، معلوم است که اين کار را کرده که از راه به درت کند."

«المپيا» وحشت زده شد. "اى بابا، مطمئناً فکر نمى‌کنى که آنچه امروز بعدازظهر اينجا اتفاق افتاد عمدى بوده."

"دوشيزه «وينگ‌فيلد» حدس مى‌زنم که اين حرکت خيلى هم عمدى بوده."

"مى‌فهمم". «المپيا» براى مدت کوتاهاى درباره‌اش فکر کرد. "به احتمالش فکر نکرده بودم."

"ظاهراً نه. عاقلانه است که دوباره تنها نبينيدش."

«المپيا» از کنار اين موضوع گذشت. "خوب، واقعاً خيلى مهم نيست. تمام شده! و من کاملاً دارم ادبم را از ياد مى‌برم. فکر مى‌کنم از يک فنجان چاى خوششان بيايد، مگه نه؟ احتمالاً سفر خيلى طولانى اى داشته‌ايد. بايد خدمتکارم را احضار کنم."

در بيرونى گرومبى باز شد و قبل از اين که «المپيا» بتواند براى خانم برد زنگ بزند مانع کارش شد. صداى پارس بلندى هال را پر کرد. پنجه‌هاى سگ روى زمين چوبى بيرون کتابخانه کشيده مى‌شد. صداى تاپ تاپ چکمه‌هاى مى‌آمد. صداهاى جوانى به صورت فريادى رسا بالا رفتند.

"عمه «المپیا»؟ عمه «المپیا» کجایی؟"

عمه «المپیا»، ما آمدیم خانه."

«المپیا» به چیل هرست نگاه کرد. "فکرمی کنم برادرزاده هایم از ماهی گیری شان برگشته اند. آنها مشتاقند که شما را ببینند آنها خیلی شیفته عمو آرتمیس هستند و مطمئنم که دوست دارند هر چیزی را که باید درباره ملاقاتتان با او به ما بگویند بشنوند. می توانید به مهارتتان در مشت زنی هم اشاره کنید. برادرزاده هایم سؤالهای بزرگ زیادی درباره ورزش دارند."

در این لحظه سگ پشمالوی بزرگی که نژادش نامشخص بود توی کتابخانه ظاهر شد. یکبار با صدای خیلی بلند به چیل هرست پارس کرد و بعد به سرعت به طرف «المپیا» رفت. خیس خیس بود و پنجه های بزرگش اثرات گل را روی فرش کتابخانه به جا گذاشت.

"آه عزیزم، مینوتار باز هم بی قلاده است." «المپیا» خودش را محکم نگه داشت. "بیا پایین مینوتار. می گویم بیا پایین، سگ خوبیه". مینوتار بی درنگ پرید جلو، زبانش از یک طرف دهان خندانش آویزان بود. «المپیا» با عجله عقب عقب رفت. "ایتان؟ هیو؟ لطفاً سگتان را صدا کنید."

ایتان از توی هال داد زد "اینجا مینوتار. اینجا پسر."

هیو داد زد "مینوتار برگرد اینجا".

مینوتار اصلاً توجه نکرد. عزمش را جزم کرده بود که به «المپیا» سلام کند و هیچی وجود نداشت که مانعش بشود. سگ غول پیکر مهربانی بود. «المپیا» از وقتی که برادرزاده هایش دیده بودند که او رها شده است آورده بودندش به خانه، واقعاً دلبستگی اش نسبت به او

بیشتر شده بود. متأسفانه حیوانی تربیت شده نبود.

سگ بسیار بزرگ جلویش مکث کرد و با پاهای عقبی اش پرید بالا. «المپیا» دستش را دراز کرد تا او را دور کند اما می دانست که تلاش بی فایده‌ای است.

«المپیا» بدون امیدواری زیادی گفت "وایسا پسر. خواهش می‌کنم بنشین. خواهش می‌کنم".

مینوتار واقعی کرد، احساس پیروزی می‌کرد پنجه‌های کثیفش فرود اجتناب‌ناپذیرشان را روی جلوی لباس تمیز «المپیا» شروع کردند. چیل هرست گفت "واقعاً دیگر بس است. من هرگز دوست ندارم که سگ‌های تربیت نشده دوروبر جایی که هستم باشند".

«المپیا» از گوشه چشمش دید که او راه افتاد. به آرامی یک گام بلند به طرف مینوتار برداشت، قلاده چرمی حیوان را گرفت و محکم او را رو به پایین کشید تا این که یکبار دیگر هر چهار پنجه خیسش روی زمین آمدند.

چیل هرست به سگ گفت "وایسا، بنشین".

مینوتار با تعجب بهش نگاه کرد. برای یک لحظه سگ و مرد همدیگر را نگاه کردند. بعد، با تعجب دائمی «المپیا»، مینوتار مطیعانه نشست.

«المپیا» گفت "واقعاً عالی بود. آقای چیل هرست اصلاً چطوری مهارش کردید؟ مینوتار هرگز از دستورات اطاعت نمی‌کند".
"او فقط به استادی جدی احتیاج دارد".

"عمه «المپیا»؟ توی کتابخانه‌ای؟" ایتان مثل برق آمد جلوی در، هشت سالش بود و صورتش از هیجان می‌درخشید. موهای قهوه‌ای

روشنش به سرش چسبیده بود. لباسهایش مثل موهای مینوتار خیس و گلی بودند. "توی جاده اختصاصی یک درشکه عجیبی است. خیلی بزرگ است و به نظر می‌رسد که با تنه درخت پرش کرده‌اند. باز هم عمو آرتمیس آمده دیدنمان؟"

"نه،". «المپیا» به خاطر لباسش که خیس آب بود اخم کرد و شروع کرد به پرسیدن این که چرا با لباس شنا کرده.

قبل از این که بتواند حرف بزند، قل ایتان. هیو، دوید توی اتاق. او هم مثل برادرش گلی بود. به علاوه پیراهنش هم پاره شده بود.

هیو مشتاقانه پرسید "می‌گویم، عمه المپیا، مهمان داریم؟" چشمهای آبیش از اشتیاق برق می‌زد.

هر دو تا پسر وقتی چیل هرست را دیدند سر خوردند و مکث کردند. در حالی که آب و گل جلو پاهایشان روی فرش می‌چکید به او زل زده بودند.

"هیورک پرسید "کی هستی؟"

"ایتان" مشتاقانه پرسید "اهل لندنید؟ توی درشکه تان چی دارید؟ هیو پافشاری کرد "چشمتان چی شده؟"

"هیو، ایتان ادبتان را از یاد برده‌اید؟" «المپیا» به هر یک از پسرها به آرامی نگاه هشدار دهنده‌ای انداخت. "این راه و رسم سلام کردن به یک مهمان نیست. لطفاً بدوید بروید بالا لباسهایتان را عوض کنید. به نظر می‌رسد که هر دوی‌تان توی نهر افتاده‌اید."

هیو به اختصار توضیح داد "ایتان من را هل داد، خوب من هم هلش دادم. و بعد مینوتار هم پشت سرمان پرید توی آب." ایتان فوراً خشمناک شد. "من هلت ندادم توی آب."

هیو گفت "چرا هلم دادی".

"نه ندادم".

"چرا دادی".

«المپیا» گفت "خوب حالا دیگر مهم نیست. بزوید بالا و سر و وضعتان را درست کنید. وقتی برگشتید پایین شماها را درست به آقای چیل هرست معرفی می‌کنم."

ایتان با یک لحن جیغ مانند زننده که به تازگی کامل کرده بود گفت "آه، عمه «المپیا». دق کردیم، اول بهمان بگویید این مرد کیه."

«المپیا» نمی‌دانست "ایتان" این زبان لاتنی را از کجا یاد گرفته. "من همه چیز را بعداً توضیح می‌دهم. واقعاً هیجان‌انگیز است. اما شماها هر دویتان خیلی گلی هستید و واقعاً اول باید بزوید بالا. می‌دانید که وقتی "خانم برد" گل‌ها را روی فرش ببیند چقدر عصبانی می‌شود." هیو گفت "خانم برد غلط کرده"

«المپیا» نفس نفس زنان گفت "هیو"

"خوب عمه «المپیا» او دائم از یک چیزی شکایت می‌کند. تو که می‌دانی". به چیل هرست نگاه کرد "دزد دریایی هستی؟"

چیل هرست جواب نداد. احتمالاً چون باز هم یک سر و صدای حسابی دیگر از توی هال آمد. دو تا سگ اسپانیل (دارای گوش‌های بزرگ و آویخته و اندام متوسط - ویژه شکار) پریدند توی اتاق. با شور و شوق پارس کردند تا آمدنشان را اعلام کنند و دیوانه‌وار دویدند.

بعد با عجله رفتند آن طرف کتابخانه که ببینند مینوتار چه‌اش شده که هنوز مؤدبانه جلوی پاهای چیل هرست نشسته.

"عمه «المپیا»؟ چی شده؟ توی جاده اختصاصی یک درشکه

عجیب است؟ کی اینجاست؟" رابرت که دو سال از دوقلوها بزرگ‌تر بود، جلوی در ظاهر شد. موهایش از موهای برادرهایش تیره‌تر بود اما چشم‌هایش همان سایه روشن آبی را داشتند. او خیس خیس نبود اما چکمه‌هایش گلی بودند و دستها و صورتش فوق‌العاده خاکی.

بادبادک بزرگی را زیر بغلش زده بود. دنباله بلند کثیفش، پشت سرش روی زمین کشیده می‌شد. سه تا ماهی کوچک از نخ ماهیگیری که با دست دیگرش گرفته بود آویزان بودند. وقتی چیل هرست را دید یک دفعه وایساد. چشم‌هایش بازتر شدند.

رابرت گفت "سلام. کی هستید آقا؟ درشکه شما بیرون است؟" چیل هرست محل اسپانیل‌های چاق و چله نگذاشت و با تعمق به سه تا پسر بچه مشتاق خیره نگاه کرد. بالاخره گفت "من چیل هرست هستم. عمویتان من را فرستاده."

هیو پرسید "واقعاً؟ چطور شد با عمو آرتمیس آشنا شدید؟" چیل هرست گفت "اخیراً با هم آشنا شدیم. او فهمید که دارم به انگلستان می‌روم و از من خواست که اینجا در آپرتادوی توقف کنم. رابرت لبخندی زد. "یعنی احتمالاً برایمان هدیه فرستاده. آنها توی درشکه تان هستند؟"

هیو توضیح داد "عمو آرتمیس همیشه هدیه می‌فرستد." ایتان توی حرفش دوید و گفت "درست است. هدیه‌هایمان کجا هستند؟"

«المپیا» گفت "ایتان فوق‌العاده بی‌ادبانه است که از یک مهمان حتی قبل از این که فرصتی داشته باشد که بعد از سفرش حمام کند و لباسهایش را عوض کند هدیه بخواهی؟"

چیل هرست آهسته گفت "کاملاً درست است. دوشیزه «وینگفیلد» به طرف ایتان برگشت. "از جمله چیزهای دیگر این است که عمویتان من را فرستاده."

"شما را". ایتان گیج شد. "چرا شما را فرستاده."

چیل هرست گفت "من معلم سرخانه جدیدتان هستم." سکوت بیهوش کننده‌ای در کتابخانه حکمفرما شد. «المپیا» دید که حالت چهره سه تابراذرزاده کوچکش از امید و اشتیاق به ترس تبدیل شد. مات و مبهوت به چیل هرست زل زده بودند.

هیو زیر لب گفت "لعتی"

"ما یک معلم سرخانه دیگر نمی‌خواهیم." ایتان بینی‌اش را بالا کشید. "آخرینشان آدم فوق‌العاده کسل کننده‌ای بود. اون همش به لاتین و یونانی ورور می‌کرد."

هیو به چیل هرست اطمینان داد "ما معلم سرخانه نمی‌خواهیم. مگه نه، رابرت؟"

رابرت تند موافقت کرد "آره. عمه «المپیا» می‌تواند هر چیزی را که ما باید بدانیم بهمان یاد بدهد. عمه «المپیا» بهش بگو که ما معلم سرخانه نمی‌خواهیم."

"آقای چیل هرست، نمی‌فهمم." «المپیا» به دزد دریایی که توی کتابخانه‌اش ایستاده بود زل زد. "مطمئناً عمویم بدون این که اول با من مشورت کند برای برادرزاده‌هایم معلم سرخانه استخدام نمی‌کند."

چیل هرست با حالت فوق‌العاده عجیبی که توی نگاه خیره نقره فاش بود بطرفش برگشت. "اما دوشیزه «وینگفیلد» این دقیقاً چیزیست که او انجام داده. امیدوارم که مشکلی پیش نیاید. من تمام

این راه را به امید این کار آمده‌ام. مطمئنم که متوجه می‌شوید.
«المپیا» یواش گفت "اصلاً مطمئن نیستم که بتوانم پول معلم
سرخانه دیگری را بدهم.

چیل هرست به آرامی گفت "لازم نیست خودتان را به خاطر
حق‌الزحمه من ناراحت کنید. از قبل پرداخت شده."

«المپیا» گفت "فهمیدم". نمی‌دانست چی بگوید.
چیل هرست به طرف سه تا پسر برگشت که داشتند با نگرانی و
دلهره شدید نگاهش می‌کردند. "رابرت، از همان راهی که آمدی
برمی‌گردی. این سه تا ماهی ریز را هم می‌بری توی آشپزخانه و
پاکشان می‌کنی

رابرت تند گفت "خانم برد همیشه آنها را پاک می‌کند".
چیل هرست آرام جواب داد "تو آنها را گرفتی، خودت هم پاکشان
می‌کنی. ایتان، هیو، شما دو تا هم فوراً تمام سگها را از ساختمان
بیرون می‌کنید".

ایتان گفت "اما سگها همیشه می‌آیند تو خانه، لااقل مینوتار
می‌آید تو. اسپانیل‌ها مال یکی از همسایه هستند".

"از حالا به بعد هیچ سگی غیر از مینوتار اجازه ندارد بیاید تو و
مینوتار هم فقط وقتی که تمیز و خشک باشد می‌تواند بیاید تو.
مواظب باشید که اسپانیل‌ها به خانه‌شان برگردند و بعد هم از سگ
خودتان مواظبت کنید".

ایتان بالحن جیغ مانند و گوش‌خراش جدیدش شروع کرد "اما آقای
چیل هرست"

چیل هرست گفت "نق نق نداریم. نق نق عصبانیم می‌کند". ساعت

طلایی را از توی جیبش در آورده و دید. "خوب حالا نیم ساعت وقت دارید که حمام کنید و لباسهای تمیز بپوشید.

رابرت با غر و لند گفت "من نمی خواهم حمام کنم."

"می خواهی و فوری هم می روی حمام". چیل هرست ساعتش را توی جیبش رها کرد. "وقتی که کار هر سه تان تمام شد دور هم جمع می شویم و من طرح کلی را می دهم که در تمام مدتی که تحت سرپرستی من هستید دنبال می کنید. فهمیدید؟"

رابرت پچ پچ کرد "لعنتی. اون یک دیوانه تمام عیار است، آره".
ایتان و هیو باز هم با قیافه های فلک زده ای به چیل هرست زل زده بودند.

چیل هرست با لحنی که به طور خطرناکی ملایم بود تکرار کرد "می گویم، فهمیدید؟" چشم های ایتان و هیو به چاقویی افتاد که چیل هرست به رانش بسته بود.

ایتان تند گفت "بله آقا"

هیو آب دهانش را قورت داد "بله آقا"

رابرت به چیل هرست نگاه غم انگیزی انداخت اما جر و بحث نکرد. "بله آقا".

چیل هرست گفت "می توانید بروید".

هر سه تا پسر برگشتند و به طرف در فرار کردند. سگها هم با عجله دنبالشان رفتند. دم در یک ازدحام موقتی کردند اما زود رفتند.

در این لحظه کتابخانه یک بار دیگر ساکت شد.

«المپیا» به جلوی در که خالی بود زل زد و شگفت زده شد. "آقای

چیل هرست کاملاً عالی بود. می توانید تصور کنید که استخدام

شدید."

"دوشیزه «وینگ فیلد»، ممنونم. باید تلاش کنم که خرجم را در

بیاورم."

فصل ۲

”آقای چیل هرست، من کاملاً باید با شما روراست باشم.“ «المپیا» دستهایش را بالای میزش گذاشت و با دقت به «جرید» نگاه کرد. ”من در شش ماه گذشته سه تا معلم سرخانه استخدام کرده‌ام. هیچکدامشان بیشتر از دو هفته نماندند.“

”دوشیزه «وینگفیلد» بهتان قول می‌دهم که تا زمانی که لازم باشد می‌مانم.“ «جرید» توی صندلیش آرام گرفت، آرنج‌هایش را روی دسته‌های روکش شده‌اش گذاشت و از بالای انگشت‌هایش به «المپیا» نگاه کرد. در فکر بود و به خودش گفت لعنتی. نمی‌توانست چشم‌هایش بردارد. از لحظه‌ای که آمده بود توی کتابخانه، مجذوبش کرده بود.

نه، پی برد که، شیفتگی‌اش از آن شب شروع شده که آرتمیس

وینگ فیلد توی می‌کده آن بندر کثیف فرانسوی برادرزاده عجیش را توصیف کرده بود. «جرید» کل مسافرتش را در عرض آن گذرگاه آبی با تأمل کردن درباره زنی که موفق شده بود جای دفتر خاطرات لایت بورن را پیدا کند گذارنده بود. تعداد زیادی از اعضای خانواده خودش سالها تلاش کرده بودند که پیدایش کنند و نتوانسته بودند. در فکر بود که چه جور زنی همه شان را شکست داده بود.

حتی با جایز شمردن کنجکاوی اش، با این همه، وقتی دیده بود دری‌کات «المپیا» را محکم گرفته ضربه روحی عجیبی به او وارد شده بود که آن را درک نمی‌کرد. ضربه‌ای عمیق و نگران کننده که همه درونش را فرا گرفته بود.

مثل این بود که آمده باشد توی اتاق و ناگهان دیده باشد که مرد دیگری دارد زنش را تکه تکه می‌کند. دوست داشت دری‌کات را خفه کند. در همان زمان نیز از بی شعوری آشکار «المپیا»، از کوره به در رفته بود. از ته دل می‌خواست تکانش بدهد و بعد روی فرش با او بخوابد. «جرید» از شدت احساساتش گیج شده بود. احساساتش را در آن روزی به یاد آورد که نامزدش دمتریاسیتون را در آغوش معشوقه‌اش دیده بود. عکس‌العملش در آن موقع به شدت وقتی نبود که امروز تجربه می‌کرد.

بی معنی بود. منطقی نبود.

با دانستن این نکته، تصمیم بی پروایش را گرفت و با صدای ضربان قلبش، نقشه‌های فوق العاده منطقی اش را کنار گذاشت. تمام افکارش درباره خریدن دفتر خاطرات و رمزش و همچنین برگشتن به امور کاریش ناپدید شد.

با بی توجهی عجیب و فوق العاده‌ای به عقل سلیم، دفتر خاطرات «لایت بورن» را به جهنم فرستاده بود. تدارک یک معامله معمولی، آخرین چیزی بود که دوست داشت با «المپیا» واردش بشود. در واقع نمی‌توانست این افکار را تحمل کند.

دوستش داشت. دوستش داشت.

با تحقق آشکار این موضوع، بنظرش آمد تا هرطور شده، راهی برای اینکه در کنار زن افسونگر زیبایش بماند، پیدا کند. این آخرین چیزی بود که می‌خواست تاروی زمین هست انجام دهد، این شیفتگی عمیق پرشور را لمس کند.

واقعاً هیچ چیز دیگری به اندازه آن مهم نبود، نه نقشه معقولش برای این که دفتر خاطرات را به دست بیاورد و بدین وسیله به جستجوی خانواده‌اش برای آن پایان دهد، نه امور کاری گسترده‌اش، و نه حتی تعقیب کردن و گرفتن کسی که به طور حساب شده‌ای داشت از او اختلاس می‌کرد.

خانواده‌اش، امور کاریش و آن اختلاس کننده لعنتی، همه‌شان برای یک مدتی می‌توانستند از خودشان مراقبت کنند. برای اولین بار در زندگیش می‌خواست کاری را بکند که دوست داشت. لعنت بر مسئولیت هایش.

با هوش بی‌رحمانه همیشگی اش به راه حل بدیهی برای دوراهی جدیدش پی برده بود و آن اینکه خودش را به عنوان معلم سرخانه معرفی کند. و بی درد سر، سرنوشت خودش را در دست بگیرد.

تنها الان بود که «جرید» شانسی داشت تا هوس غیر منتظره‌اش را نشان بدهد و متحیر بود که چگونه عقلش را از دست داده.

هنوز نمی‌توانست خودش را وادار کند تا از این عمل عجولانه ابراز پشیمانی کند. خیلی خوب می‌دانست که پیچ و خم عشق در شکمش و احساس گرما در رگهایش تهدید خطرناکی برای خویشتن داری خیلی ارزشمندش بودند. اما به دلایلی نمی‌خواست به اندازه یک سر سوزن هم نگران خطرش شود.

همین عدم نگرانی بیش از هر چیز دیگری که تا حالا اتفاق افتاده بود بهت زده‌اش کرده بود. تنها چیزی که «جرید» همیشه بیشتر از همه برایش ارزش قائل شده بود روش منطقی آرام‌مهر که ای بود که در هر جنبه زندگیش آن را بکار می‌برد.

در خانواده‌ای که همه افراد آن همیشه کاملاً تحت فرمان شهوت و هوسشان هستند؛ خودداری و خویشتن‌داری مهر که، آرامش درونی و حس دلگرم‌کننده، نظم «جرید» را نشان داده بود. او احساسات خودش را کاملاً کنترل کرده بود به طوری که این او آخر شروع کرده بود از خودش می‌پرسید که حتی دیگر چیزی باقی گذاشته است یا نه.

الان «المپیا وینگ‌فیلد» به او نشان داده بود که باقی گذاشته. «جرید» فکر می‌کرد که او مسلماً زن افسونگری هست. زن افسونگری که هنوز به قدرت خودش پی نبرده.

این زیبایی اش نبود که سپری را بریده بود که مدت زیادی ازش محافظت کرده بود. قبول داشت که دمتری خیلی بیشتر زیبا بود.

«جرید» فکر می‌کرد که اما «المپیا» با آن موهای قرمز ژولیده‌اش که رنگ غروب آفتاب بود، قیافه پر احساسش و چشم‌هایش که به رنگ مردابی پنهانی بود، چیزی غیر از زیبا بود. هیجان‌انگیز بود. جذاب بود پرشور بود. زیبایی غیر مغرضانه‌ای داشت که وسوسه‌انگیزتر از

آنی بود که تا به حال توانسته بود تصور کند.

به نظرش می‌رسید که کل بدن او لاغر بود و برجستگی‌های ملایمی داشت. زیر آن لباس پوشیده‌ای که پوشیده بود آواز نهفته شهوت انگیزی می‌خواند. «جرید» به این نتیجه رسیده بود که رجینالد دری‌کات که مرد دنیا دیده‌ای بود باید برای مدتی به جای دیگری می‌رفت. «المپیا» را دوست داشت و در حالی که افسونش شده بود قصد نداشت بگذارد هیچ مرد دیگری نزدیکش بیاید.

حتی مثل این بود که «جرید» توی تار عنکبوتی از کنجکاوی و شیفتگی گیر افتاده بود، و نمی‌توانست چاره‌ای کند اما می‌دید که حال و هوای نسبتاً آشفته و به هم ریخته‌ای حول و حوش «المپیا» بود. از آن کلاه والش که روی موهای قرمزش کج و کوله شده بود گرفته تا آن جوراب‌های ساق بلند نخی اش که از توی بندشان آزاد شده بودند و تا میچ پاهایش سر خورده بودند و خصوصیت آشفته و با نشاط لباس‌هایش که به او ظاهر زنی را می‌بخشید که در فاصله دنیائی معمولی و چشم‌اندازی معرکه زندگی کند.

زن روشنفکر ساده‌ای، که آشکارا محکوم بود در کتابخانه بماند، و با سرنوشتش بسازد. «جرید» خوب می‌توانست تصور کند که او از پیر دختری اش لذت می‌برد. تا حالا او بدون شک فهمیده بود که مردهای خیلی کمی بودند که توانسته بودند دنیای درونی خصوصی اش را درک کنند چه رسد به این که در آن شریک شوند.

«المپیا» لبش را گاز گرفت. "خیلی لطف دارید که قول می‌دهید، بمانید، ما مطمئنیم که بهترین هدف‌ها را دارید. مشکل این است که

کنترل کردن برادرزاده هایم تا حدی سخت است. می بینید از این که اینجا ساکن شده اند کمی مشکل دارند."

"دوشیزه «وینگ فیلد» خودتان را ناراحت نکنید. من کنترلشان می کنم". بعد از سالها سر و کله زدن با کاسب های حيله گر، ناخداهای کشتی های در حال جنگ، دزدهای دریایی و اعضای غیر قابل پیش بینی خانواده، فکر سر و کله زدن با سه تا پسر بچه کوچک شر، «جرید» را نمی ترساند.

برای یک لحظه حالت امیدوار کننده ای چشم های سبز - آبی، با شکوه «المپیا» را روشن کرد. بعد ناگهان اخم کرد. "آقای چیل هرست امیدوارم نخواهید سعی کنید با کتک زدن، برادرزاده هایم را کنترل کنید. نمی گذارم کسی کتکشان بزند. از دو سال پیش تا حالا که پدر و مادرشان را از دست داده اند به اندازه کافی لطمه دیده اند."

"دوشیزه «وینگ فیلد» فکر نمی کنم کسی باید یک پسر بچه یا یک اسب را با شلاق زدن کنترل کند". «جرید» هنگامی که پی برد دارد چیزی را تکرار می کند که سالها پیش از پدرش شنیده بود، کمی شگفت زده شد. "چنین روشهایی شخصیت را خرد می کنند یا این که خصلت پرخاش جویانه در فرد ایجاد می کنند."

«المپیا» خوشحال شد. "دقیقاً نظر من هم همین است. پی برده ام که خیلی از آدمها برای تنبیه، طرفدار چنین روشهای قدیمی هستند، اما من هرگز نتوانسته ام آنها را تحمل کنم. برادرزاده هایم پسرهای خوبی هستند."

"می فهمم"

«المپیا» ادامه داد "فقط شش ماه است که از شان مراقبت می کنم.

بعد از این که پدر و مادرشان مردند آنها را یک خویشاوند به خویشاوند دیگر پاس می داد. وقتی که روی پله در خانه من فرود آمدند واقعاً مضطرب و خیلی افسرده بودند. هیو هنوز از کابوس های خاصی رنج می برد.

"می فهمم"

"درک می کنم که تا اندازه ای بی تربیت هستند. اما من خیلی آسوده خاطرم که در این چند ماه گذشته شادتر شده اند. در طول چند هفته اول خیلی خیلی ساکت بودند، فکر می کنم که روحیه های خوب فعلی شان نشانه خوبی برای این است که الان خوشحال تر هستند." «جرید» تصدیق کرد "احتمالاً خیلی خوشحال ترند."

انگشتهای «المپیا» که به هم گذاشته بودشان، محکم تر شدند. "می دانم آن روزی که دایی و زن دایی شان در یورک شایر آنها را بر عهده من گذاشتند فقط چه احساسی داشتند. وقتی من را روی پله در خانه خاله سوفی گذاشتند خودم این تنهایی و دلهره وحشتناک را تجربه کرده بودم."

"آن موقع چند سالت بود؟"

"ده سالم بود. بعد از این که پدر و مادرم توی دریا گم شدند، من را هم مثل برادرزاده هایم، این خویشاوند به خویشاوند دیگر پاس می داد. هیچ کس واقعاً نمی خواست به خاطر من به خودش زحمت بدهد. گرچه بعضی ها سعی کردند به وظیفه شان عمل کنند."

"وظیفه جانشین بدی برای محبت است."

"کاملاً درست است، آقا، و بچه هم فرقش را تشخیص می دهد. من بالاخره اینجا به خانه خاله سوفی آمدم و ماندم. آن موقع او و خاله

آیدا هر دويشان شصت سال را گذرانده بودند، اما من را راه دادند و يك خانه واقعی بهم دادند. من هم تصميم گرفتم همان کار را برای برادرزاده هايم بکنم."

"دوشيزه «وينگ فيلد» واقعاً قابل تحسين است."

«المپيا» اعتراف کرد "متأسفانه چيز زيادی درباره بزرگ کردن پسر بچه ها نمی دانم. ترسيده ام که تربيتشان کنم چون دوست نداشتم که احساس کنند ناخواسته يا زيادی هستند."

«جريد» آرام گفت "يك برنامه مرتب و تربيت معقول باعث نمی شود يك پسر بچه احساس کند ناخواسته يا زيادیست. در واقع درست عكسش چنين وضعيتی را بوجود می آورد."

"اين طور فکر می کنید؟"

«جريد» نوک انگشتهایش را آهسته به هم زد. "نظر من به عنوان يك معلم سرخانه اين است که يك برنامه جداً تثبيت شده برای درس و سرگرمی های آموزنده خیلی برای برادرزاده هايتان مفيد است"

«المپيا» با آرامش آه کوتاهی کشيد. "مطمئناً خیلی خوشحال می شوم که در اين خانواده دوباره ظاهر مرتبی برقرار شود. قسم می خورم خیلی سخت است که با تمام اين سر و صداها و جنب و جوشي که اين روزها در اين حول و حوش ادامه دارد کار کرد. در چند ماه گذشته يك مقاله هم نتوانسته ام بنويسم. هميشه به نظر می رسد که بحرانی وجود دارد."

"بحران؟"

"يكشنبه هفته پيش ايتان يك قورباغه آورد توی كليسا. باور نمی کنید چه جار و جنجالی به وجود آورد. چند روز پيش رابرت

سعی کرد بدون زین سوار اسب همسایه شود و خورد زمین. همسایه هم عصبانی شد چون به رابرت اجازه نداده بود که سوار حیوان شود. ترسیده بودم که نکند رابرت جداً آسیب دیده باشد. دیروز هیو با چارلز بریستوی کوچولو کتک کاری کرد و مادر مرد جوان هم الم شنگه وحشتناکی به پا کرد."

«جرید» با کنجکاوی پرسید "برای چی کتک کاری کردند؟"
 "خبر ندارم. هیو بهم نگفت. اما از دماغش خون آمده بود و من خیلی نگران بودم که نکند دماغش شکسته باشد."

"فکر می کنم هیو توی کتک کاری شکست خورده؟"
 "آره، اما مهم نیست. موضوع مهم این است که اول او کتک کاری را شروع کرده. واقعاً ترسیده بودم. خانم برد گفت من باید شلاقش بزنم اما من مطمئناً چنین کاری نخواهم کرد. به هر حال، اینها نمونه های کوچکی از چیزی است که در طول چند ماه گذشته زندگی، هر روز حول و حوش اینجا اتفاق افتاده.
 "آهان"

«المپیا» با ناراحتی ادامه داد "و همیشه به نظر می رسد که خیلی مهممه است. همیشه اینجا مثل دیوانه خانه است". پیشانی اش را مالید. "اعتراف می کنم که گاهی اوقات تا حدی خسته کننده بوده."
 "دوشیزه «وینگفیلد» خودتان را ناراحت نکنید. این کار را دست خوب کسی دادید. من یک برنامه معمولی مرتب برای پسرهای تعیین می کنم که شما را قادر می کند به کارهایتان ادامه بدهید. در ضمن باید بگویم که من خیلی تحت تأثیر کتابخانه تان قرار گرفتم."
 "ممنونم". «المپیا» که این حرف حواسش را پرت کرد برای یک

لحظه به دور تا دور اتاق با غرور و علاقه نگاهی انداخت. "بیشتر کتابهایم را از خاله سوفی و خاله آیدا به ارث بردم. در دوران جوانی شان زیاد مسافرت می کردند و هر جایی که می رفتند کتابها و نسخه های خطی را جمع می کردند. توی این اتاق گنج های خیلی خیلی زیادی هست."

«جرید» موفق شد نگاهش را به اندازه کافی از «المپیا» برگرداند تا کتابخانه اش را دقیق تر بررسی کند. اتاق هم مثل خود زن جالب بود. خلوتگاه محققى بود که پر از کتاب، نقشه و کره زمین بود. کتاب گل های فشرده یا سبدهای دوختنی دیده نمی شد. میز «المپیا» از چوب ماهون براق و محکم و بزرگ بود. شباهتی به میز تحریرهای ظریف کوچکی که بیشتر زن ها از آن استفاده می کنند نداشت. این میز، «جرید» را بیاد میز کتابخانه خودش انداخته بود.

"آقای چیل هرست، درباره کارتان اینجا". «المپیا» با تردید اخم کرد. "فکر می کنم باید معرف هایتان را بپرسم. خانم میلتن، همسایه ام، مطلع کرده که کسی نباید معلم سر خانه ای را استخدام کند که از چند منبع معرفی نامه های عالی نداشته باشد."

«جرید» نگاهش کرد. "عمویتان من را فرستاده که تصور می کنم معرفی نامه کافی ای باشد."

"آه، بله،". قیافه «المپیا» باز شد. "بله، البته، احتمالاً چه معرف بهتری می توانید داشته باشید؟"

"ممنونم که این طوری فکر می کنید."

"پس حل و فصل شد". معلوم بود که «المپیا» آرام شد و به این نتیجه رسید که نباید خودش را ناراحت چنین جزئیات مزاحمی بکند.

چشم هایش پر از افسوس شد. "می‌گویید عمو آرتمیس را در فرانسه دیدید."

"بله. داشتم از اسپانیا به انگلستان می‌آمدم."

"اسپانیا بودید؟" معلوم بود که «المپیا» مجذوب شده بود. "من همیشه دوست داشتم که به اسپانیا بروم. و به ایتالیا و یونان."

"اتفاقاً من تمام این جاها را رفته‌ام." «جرید» مکث کرد تا عکس‌العملش را بررسی کند. "و به هند غربی و آمریکا."

"چقدر هیجان‌انگیز است، آقا. و واقعاً چقدر بهتان حسودیم می‌شود. شما، واقعاً، یک مرد دنیا دیده‌اید."

«جرید» پذیرفت و گفت "بعضی‌ها هم بهم همین را می‌گویند." فکر می‌کرد مردی بود که شادی اندوه باری داشت و نمی‌توانست مانع نفوذ درخشش چشم‌های زن افسونگری شود.

"تصور می‌کنم بدون شک در رسوم ساکنین سرزمینهای دیگر خیلی آگاهید." «المپیا» مشتاقانه نگاهش کرد.

«جرید» گفت "چندتایی‌شان را دیده‌ام."

«المپیا» محرمانه گفت "من خودم را به خاطر درس‌های عالی که خاله‌هایم به من دادند زن دنیا دیده‌ای به حساب می‌آورم. اما هرگز فرصتی نداشتم که به خارج سفر کنم. خاله‌هایم در سالهای آخر زندگی‌شان پولدار نبودند. من با ارث کمی که از آنها بهم رسید روزگار را می‌گذرانم اما مطمئناً برای تأمین بودجه سفری جالب کافی نیست."

"می‌فهمم." «جرید» با تصور این که «المپیا» زن دنیا دیده‌ای است اندکی لبخند زد. "خوب پس، دوشیزه «وینگ‌فیلد» ممکن است دو تا مسئله کوچک درباره کارم توی این خانواده باشد که باید راجع به آن با

هم حرف بزنیم."
 "مسائلی وجود دارند؟"
 "متأسفانه بله"

"فکر می‌کردم همه چیز را حل و فصل کردیم." «المپیا» توی صندلیش فرو رفت. آه عمیق شهوانی کشید که در زن دیگری ممکن بود با عشق اشتباه گرفته شود. "آقا، هرگز کسی را ندیده‌ام که به زیادی خودتان سفر کرده باشد. خیلی خیلی دوست دارم که ازتان سؤالهای خیلی زیادی بپرسم و دربارهٔ صحت حقایق خاصی تحقیق کنم که از توی کتابهایم جمع آوری کرده‌ام.

«جرید» پی برد که او داشت خیره بهش نگاه می‌کرد مثل این که او خوش قیافه‌ترین، جذاب‌ترین، دلخواه‌ترین مرد روی زمین بود. تا به حال هیچ زنی چنین آرزومندانه و بدون خجالت بهش نگاه نکرده بود. حتی به نظر نمی‌رسید که به چشم نابینایش اهمیتی بدهد.

او هرگز خودش را اغواگر ماهر زنان به حساب نیاورده بود. صرفاً به دلیلی از ۱۹ سالگی‌اش تا حالا او آن قدر پرمشغله بود که زمان زیادی را صرف این موضوع نکرده بود. و همانطور که پدرش بارها گفته بود، به نظر می‌رسید که شور و شوق فلیم کمرست‌ها را ندارد.

«جرید» با خود فکر می‌کرد که مثل این نبود که طعم طبیعی امیال مردانه را نچشیده باشد. خیلی خوب هم با آنها آشنا بود. کاملاً از این که شب تا دیر وقت بیدار دراز بکشد و تشنهٔ زنی مهربان و پر شور باشد خبر داشت و می‌دانست چه شکلی دارد.

مشکل این بود که طبیعتش قبول نمی‌کرد درگیر یک سری امور سطحی شود. آن چند تایی که در طی این سالها با آنها بود ترکش کرده

بودند و احساس نارضایتی و بی‌قراری کرده بودند. حدس می‌زد که معشوقه‌هایش واقعاً همین احساس را کرده بودند. چون دم‌تربیا عذاب کشیده بود تا گفته بود که وقتی کسی لقب و آرزوهایش را کنار می‌گذارد دیگر هیچ چیز جالبی برای کشف باقی نمی‌ماند.

اما امروز غریزهٔ مردانه شدیدی به «جرید» می‌گفت واقعاً برایش ممکن است «المپیا وینگ‌فیلد» را اغوا کند. به شعر و دسته گل و نگاه‌های درون سوز نیاز نداشت.

تنها کاری که باید می‌کرد این بود که او را با داستانهای مسافران به کار بگیرد.

در فکر بود که با اغوا چقدر کارش پیش می‌رود. بدون شک بخاطر داستان ماجراجویی در ناپل (شهری در جنوب ایتالیا) یا رم بهش لب‌خندی می‌زد. احتمالاً دلش برای داستان یک سفر دریایی به آمریکا می‌لرزید. اگر داستان سفری به هند غربی را برایش تعریف می‌کرد معلوم نبود چکار می‌کند.

هنگامی که در بحر احتمالات فرو رفته بود بدنش سفت شد.

«جرید» نفس عمیقی کشید و نیاز شدید و بی‌صبرانه‌ای را تحت فشار قرار داد که درونش را ربوده بود. همان کاری را کرد که همیشه هر وقت احساس می‌کرد خویشتن داریش دارد افت می‌کند انجام می‌داد. دست کرد توی جیب درونی کتش و دفتر قرار ملاقاتهایش را درآورد. آگاه بود که وقتی صفحه‌ای را باز کند که شامل لیست یادداشت‌های روزانه‌اش بود او با علاقه بهش نگاه می‌کند.

«جرید» گفت «اول باید راجع به ارسال کالاهایی حرف بزنیم که عمویان به عهده من گذاشتشان.»

تند گفت "بله البته. خیلی لطف داشتید که کالاها را بهم رساندید. من و عمو آرتمیس برنامه خیلی پرکاری را به مرحله عمل رساندیم، که فکر می‌کنم برایتان توضیح داده باشد. در طول سفرهایش انواع کالاها را جالب را انتخاب می‌کند و از نقاط گوناگونی سرراش با کشتی برایم می‌فرستد. من هم در عوض آنها را به بعضی از تاجران لندن می‌فروشم."

«جرید» سعی کرد و نتوانست «المپیا» را به عنوان تاجر زرنگ کالاهای لوکس وارداتی تصور کند. "دوشیزه" وینگفیلد ناراحت نمی‌شوید پیرسم چطوری برای کالاهایتان مشتری پیدا می‌کنید؟" لبخند شادی بهش زد. "کاملاً ساده است. یکی از همسایه‌هایم، اسکویپریتی‌گرو، به اندازه کافی مهربان بوده که در این مورد کمک بکند. می‌گوید به خاطر احترام نسبت به خاله‌های عزیزم که سالهای خیلی زیادی همسایه‌اش بودند این حداقل کاریست که می‌تواند بکند."

"پتی‌گرو تقریباً چطوری کالاها را معامله می‌کند؟"

«المپیا» دستش را به طرز مبهمی تکان داد. "فکر می‌کنم مردی که مسئول این امورش در لندن است مواظب تمام جزئیات است." «جرید» اصرار ورزید "از معاملات خوبی که مرد مسئول امور کاری اسکویپریتی‌گرو می‌کند راضی هستید؟"

«المپیا» خندید. باحال و هوای آشکار کردن اعتماد به نفسی که داشت رو به جلو خم شد. "از آخرین کالاها مبلغی نزدیک به ۲۰۰ پوند به دست آوردیم." "راست می‌گویید."

«البته، کالاهای فوق‌العاده‌ای بودند. آن موقع عمو آرتمیس چندین قواره پارچه ابریشمی و انواع زیادی ادویه فرستاد. شک دارم که این بار مثل آن مفید باشد.»

«جرید» به کالاهایی که تقریباً به ارزش ۳۰۰۰ پوند بودند و از فرانسه همراهیشان کرده بود فکر کرد. مجبور شده بود دو تا مرد قوی هیکل استخدام کند تا بعد از این که کشتی در ویلموس وارد بارانداز شد از کالاها محافظت کنند.

«جرید» یک تکه کاغذ تا شده از دفترش بیرون کشید. «این کپی لیست کالاهایی است که این بار عمویتان برایتان فرستاده». کاغذ را به «المپیا» داد. «با آخرین کالاهای ارسالی چقدر قابل مقایسه است؟»

«المپیا» ورقه کاغذ را ازش گرفت و با چهره درهم رفته پریشانی به دقت خواندش. «نمی‌توانم تمام کالاهای فهرست قبلی را به یاد بیاورم اما به نظر نمی‌رسد این بار واقعاً خیلی یراق فرستاده باشد. و آن بادبزن‌های ایتالیایی را هم نمی‌بینم که عمو آرتمیس با آخرین فقره فرستاد.»

«جرید» آهسته گفت «توی این کالاهای ارسالی چندین طاقه پارچه ابریشمی و مخملی است.»

«المپیا» یک شانه‌اش را کمی بالا انداخت. «اسکوئیرپتی‌گرو بهم گفت که متأسفانه بازار پارچه ابریشمی و مخملی در این لحظه رو به ترقی نیست. روی هم رفته، فکر می‌کنم احتمالاً واقعاً به خوبی آخرین کالاهای ارسالی که پول به دست آوردیم چیزی به دست نمی‌آوریم. با این همه، به قول برادرزاده‌هایم که می‌گویند، باید مواظب آن مبلغ پول نقد نازنینی باشیم که از آنها بدست می‌آوریم.»

«جرید» در فکر بود که اسکوئیرپتی گرو چه مدت «المپیا» را به طور حساب شده‌ای سر کیسه کرده بود، «دوشیزه» وینگ‌فیلد» من توی داد و ستد کالاهای وارداتی کمی تجربه دارم.

«واقعاً دارید؟» مؤدبانه و با تعجب بهش نگاه کرد.

«بله». «جرید» برای مدت کوتاهی به کالاهایی که به ارزش صدها هزار پوند بودند و هر ساله انبارهای کالای کشتی‌های فلیم کرسرست را پر می‌کردند. فکر می‌کرد «اگر دوست داشته باشید می‌توانم این کالاهای ارسالی را برایتان معامله کنم».

«بزرگواریتان را می‌رساند». «المپیا» آشکارا از مهربانیش گیج شده بود. «اما واقعاً مطمئنید که دلتان می‌خواهد چنین کاری را به عهده بگیرید؟ اسکوئیرپتی گرو بهم می‌گوید کار بسیار وقت‌گیری است. می‌گوید آدم دائماً باید مواظب کلاه بردارها باشد».

«فکر کنم می‌داند راجع به چی حرف می‌زند». «جرید» باطناً فکر کرد که پتی گرو مطمئناً باید کلاهبردار دیگری را که می‌بیند بشناسد. «اما فکر می‌کنم حداقل بتوانم مثل اسکوئیرپتی گرو که کارهایتان را در گذشته برایتان انجام می‌داده من هم انجام بدهم. شاید هم بهتر».

«البته باید یک حق دلالتی مناسب از این درآمد بگیرید».

«لازم نیست». ذهن حسابگر «جرید» به این مسئله نگاهی اجمالی انداخت و این کار را سبک و سنگین کرد و سنجید. کالاهای را به فلیکس هارتول مردی که مسئول این امورش بود می‌سپرد. وقتی دستور عمل را برای هارتول می‌فرستاد او از فرصت استفاده می‌کرد و درباره هر پیشروی که ممکن بود در وضع اختلاس ایجاد شده باشد تحقیق می‌کرد. «من این کار را بخشی از وظایف طبیعی ام به عنوان

معلم سرخانه این خانواده به حساب می‌آورم." "به حساب می‌آورید؟" «المپیا» با تعجب بهش زل زد. "واقعاً چقدر عجیب است. هیچکدام از معلم سرخانه‌های دیگر پیشنهاد نکردند که کمکشان را تا بیرون از کلاس گسترش دهند." «جرید» آهسته گفت "مطمئنم که خواهید دید من در این کار مفیدم".

در کتابخانه یک دفعه باز شد و زن هیکل داری با کلاه و پیش بند وارد شد. با دستهایش که در اثر کار قرمز شده بودند سینی چای را گرفته بود.

به «المپیا» چپ چپ نگاه کرد و پرسید "خوب، اینجا، در مورد این معلم سرخانه جدید چه چیزی وجود دارد؟ باز هم می‌خواهی امیدها و آرزوهای یک بیچاره دیگر را بر باد بدهی که فکر می‌کند می‌تواند آن هیولاهای کوچولو را تعلیم بدهد؟"

"برادرزاده هایم هیولا نیستند." «المپیا» به زن مسن تر نگاه خشم آلود مخالفت آمیزی انداخت "خانم برد، ایشان آقای چیل هرست هستند. عمو آرتمیس فرستاده شان و فکر می‌کنم فوق‌العاده از آب در بیایند. آقای چیل هرست، ایشان خانم برد، خدمتکارم هستند."

«جرید» با خود فکر می‌کرد که هیچ چیز در مورد خانم برد وجود نداشت که کسی را به فکر موجودی بال‌دار و ظریف توی هوا بیندازد. زن خوش‌بنیه‌ای بود که صورت درشت و دماغ بزرگی داشت و به نظر می‌رسید که کل زندگیش را در حالی که هر دو تا پاهایش دراز به دراز روی زمین بوده گذرانده بود. یک حالت سوء ظن محتاطانه‌ای توی چشمهای رنگ و رو رفته‌اش بود.

"به، به به" بسیار خوب". خانم برد با تلق و تولوق سینی را گذاشت روی میز. همانطور که چای می ریخت به «جرید» زل زده بود. "پس آن سه تا بچه شر، که بالا هستند حق داشتند. آقای چیل هرست بیشتر شبیه یک دزد دریایی بی رحم هستید تا یک معلم سرخانه".

"واقعاً؟" ابروهای «جرید» به خاطر لحن خودمانی خدمتکار بالا رفت اما دید که «المپیا» ظاهراً هیچ چیز را بی مورد نمی داند. فنجان و نعلبکی را مؤدبانه و با خونسردی پذیرفت.

"مهم نیست". خانم برد بهش نگاه حساب شده ای انداخت. "آن بچه های تخس یکی را می خواهند که بتواند به شمشیر و تپانچه دست بزند تا آنها را به خط نگهدارد. آنها تقریباً سه تا معلم سرخانه آخری را که دوشیزه «المپیا» استخدام کرده بود درهم شکستند".

«المپیا» تند به «جرید» نگاه کرد. چشم هایش پر از دلهره نگران کننده ای بودند. "خانم برد واقعاً شما نباید به آقای چیل هرست تصور بدی بدهید".

"چرا نباید بدهم؟" خانم برد ناخشنودی نشان داد. "به زودی حقیقت را می فهمد. جالب است که ببینیم چه مدت دوام می آورد. مثل بقیه می خواهید کلبه شکاربان پیر را بهش بدهید؟"

«المپیا» به «جرید» لبخندی زد. "خانم برد راجع به کلبه کوچکی حرف می زند که پایین کوچه است. ممکن است وقتی آمدید دیده باشید؟"

"دیدمش. خوب است."

"عالیه". «المپیا» آسوده خاطر به نظر می رسید. "خوب بگذارید ببینم. راجع به چه چیز دیگری باید حرف بزنیم. آه، بله. خواهش

می‌کنم برای غذا خوردن به ما بپیوندید. "یک اتاق طبقه بالا است که خیلی خوب به جای کلاس درس به کار می‌رود. و البته آزادید که از کتابخانه‌ام استفاده کنید". مکث کرد، ظاهراً داشت سعی می‌کرد چیزی را به یاد بیاورد که ممکن بود نادیده گرفته باشد. "از فردا می‌توانید کارهایتان را شروع کنید".

خانم برد چشم‌هایش را چرخاند. "دستمزدش چی؟" زیر چشمی به «جرید» نگاه هشدار دهنده‌ای انداخت. "باید به این حقیقت عادت کنید که دوشیزه «المپیا» در نگهداشتن حسابها خیلی خوب نیست. احتمالاً باید دستمزدتان و چنین چیزهایی را یادش بیندازید. خجالت نکشید".

«المپیا» بهش چشم غره رفت. "خانم برد واقعاً دیگر بس است. داری باعث می‌شوی من مثل احمق کله پوکی به نظر بیایم. اتفاقاً، عمو آرتمیس قبلاً دستمزد آقای چیل هرست را داده. درست نیست آقای چیل هرست؟"

«جرید» به آرامی گفت. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» لازم نیست خودتان را به خاطر دستمزد من ناراحت کنید".

«المپیا» به خدمتکارش نگاه پیروز مندانه‌ای انداخت. "دیدی، خانم برد؟"

خانم برد بلند صدای فین درآورد. به نظر نمی‌رسید کاملاً متقاعد شده باشد اما این موضوع را کنار گذاشت. "اگر سرشام به خانواده می‌پیوندید، ممکن است دوست داشته باشید بدانید که توی زیر زمین مقداری شراب قرمز و شری (نوعی شراب قوی) هست."

«جرید» گفت "ممنونم"

"دوشیزه سوفی و دوشیزه آیدا همیشه قبل از شام یکی دو جرعه از این یا از آن می خوردند و قبل از این که به تختخوابشان بروند یک قلپ کنیاک می خوردند. می دانید که، برای هضم غذا خوب است. دوشیزه «المپیا» این سنت را ادامه داده."

«المپیا» زیر لب گفت "به خصوص از وقتی که برادرزاده هایم آمدند."

"ممنونم، خانم برد". «جرید» به طور گذرا به «المپیا» لبخندی زد. "امشب قبل از شام می توانم یک یا دو گیللاس شراب قرمز بخورم. سفری طولانی داشته ام."

"فکرش را کردم" خانم برد به سختی به طرف در رفت. "در فکرم چه مدت دوام می آورید؟"

«جرید» گفت "به مدتی که کافی باشد. راستی، خانم برد، در این خانواده شام کی سرو می شود؟"

"چطور باید بدانم؟ بستگی دارد دوشیزه «المپیا» کی بتواند آن سه تا بچه شر را سر میز بنشانند. هرگز برای غذا خوردن سر وقت نمی آیند. همیشه یک بهانه دارند."

«جرید» گفت "می فهمم. در این مورد، خانم برد امشب و هر شب دیگری ساعت ۶ شام می خوریم. هرکسی که سر وقت نیاید سر میز غذا نمی خورد. واضح است؟"

خانم برد تا اندازه ای با حالت بهت زده ای بهش نگاه کرد. "بله، به اندازه کافی واضح است."

"عالیه، خانم برد. حالا می توانید بروید".
 خصمانه بهش نگاه کرد. "و فقط اینجا کی دارد دستور می دهد،

دوست دارم بدانم؟"

«جرید» با بی‌اعتنایی گفت "تا اطلاع ثانوی، من دستور لسمی دهم". دید که چشمهای «المپیا» بازترشد. "البته به نمایندگی از طرف کارفرمایم".

خانم برد هنگامی که قهرآمیز از اتاق بیرون رفت اقرار کرد "آه. شک دارم مدت زیادی دستور بدهید"

«المپیا» لبش را گاز گرفت. "آقای چیل هرست، بهش توجه نکنید. یک ذره عجول است، اما نیتش پاک است. واقعاً نمی‌دانم چطور می‌توانم بدون او اموراتم را بگذرانم. او و شوهر مرحومش را خاله سوفی و خاله آیدا سالها پیش استخدام کرده بودند و او هم پیش من مانده. واقعاً ازش ممنونم. می‌بینید که هرکسی دوست ندارد برای من کار کند. اینجا در آپرتادوی آدم نسبتاً عجیبی به نظر می‌آیم."

«جرید» دید که درخشش ضعیفی از تنهایی دیرینه‌ای در چشمانش ظاهر شد. گفت "بدون شک آپرتادوی به داشتن زنی دنیا دیده در کانونش خونگرفته."

«المپیا» با شیطنت لبخندی زد. "کاملاً درست است. خاله سوفی و خاله آیدا هم همیشه همین را می‌گفتند."

"خودتان را ناراحت نکنید. مطمئنم که من و خانم برد به اندازه کافی خوب با همدیگر رفتار خواهیم کرد". «جرید» یک جرعه از چایش را خورد. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» یک مسئله دیگری هم هست که دلم می‌خواهد درباره‌اش با شما حرف بزنم."

«المپیا» که داشت خیره نگاه می‌کرد با نگرانی چشم‌هایش را جمع کرد. "چیزی را فراموش کرده‌ام؟ می‌ترسم خانم برد درست گفته باشد."

من همیشه بعضی از جزئیات آزار دهنده را که فوق‌العاده پیش پا افتاده به نظر می‌رسد نادیده می‌گیرم اما هر کس دیگری فکر می‌کند که آن به دلیلی خیلی مهم بوده."

«جرید» بهش اطمینان داد "شما هیچ چیز با اهمیتی را نادیده نگرفته‌اید."

"وای خدای من، ممنونم". «المپیا» توی صندلی اش آرام گرفت.
 "عمویتان از من خواست که بهتان خبر بدهم که علاوه بر کالاهایی که باید فروخته شوند، چند تا کتاب هم برایتان فرستاده. یکی از آنها یک دفتر خاطرات قدیمی است."

حال و هوای طبیعی حواس پرتی لذت بخش «المپیا» در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. با شیفستگی حواسش را جمع کرد. "چی گفتید؟"

"دوشیزه «وینگ‌فیلد» توی کالاهای ارسالی کتابی به نام دفتر خاطرات لایت بورن است". «جرید» نباید برای عکس‌العملش زیاد صبر می‌کرد.

"پیدایش کرد". «المپیا» از جا پرید. صورتش از هیجان سرخ شده بود. چشم هایش از درخشش شعله فیروزه‌ای برق می‌زد. "عمو آرتمیس دفتر خاطرات لایت بورن را پیدا کرد."
 "خودش این را گفت."

«المپیا» مشتاقانه پافشاری کرد "کجاست؟"

"توی یکی از چمدانهای صندوق‌هایی که با خودم توی درشکه آوردم چپانده. مطمئن نیستم توی کدام یکیشان است."

نه این که وسوسه نشده بود که دنبالش بگردد. اما حقیقت این بود

که بعد از مدتی که کشتی به بندر رسیده بود هیچ فرصتی نداشت که وایسد و دنبال دفتر خاطرات بگردد. «جرید» درشکه و دوتا نگهبان را دست و پا کرده بود که صندوق‌ها و چمدان‌ها را خارج از کشور بار کنند و شبانه از ویموس بیایند. وسط راه نایستاده بود تا این که به آپرتادوی رسیده بود. خطر راهزنها نسبت به خطر این که کالاها را دزدهای توی مسافرخانه بدزدند بهتر به نظر می‌رسید.

"باید فوراً درشکه را خالی کنیم و نمی‌توانم صبر کنم تا این که دفتر خاطرات را ببینم." «المپیا» از شور و شوق و هیجان در پوست خود نمی‌گنجید.

دور میز گشت، دامنش را بلند کرد، و به طرف در دوید. هنگامی که با عجله از کتابخانه بیرون رفت، «جرید» شگفت زده نگاهش کرد. به خودش می‌گفت اگر مجبور است برای مدتی توی این خانواده بی‌نظم زندگی کند، باید قانونهای خودش را وضع کند و آماده بشود آنها را اجرا کند، هیچ جانشینی برای برنامه‌ای منظم وجود نداشت.

همانطور که قصد داشت ادامه بدهد باید شروع می‌کرد. «جرید» تنها توی کتابخانه به آرامی چایی اش را تمام کرد. بعد فنجانش را گذاشت روی میز و ساعتش را آورد بیرون و نگاهش کرد. ده دقیقه دیگر موقعش بود که آن سه تا پسر بچه‌ای که سرپرستی شان را به عهده داشت بیایند پایین. به آرامی بلند شد و به طرف در رفت.

فصل ۳

چند روز بعد خانم برد با سینی چای کج و کوله آمد توی کتابخانه. "به نظر می آید این اواخر اینجا هم یک ذره ساکت شده." سینی را تالایی گذاشت روی میز «المپیا» "واقعاً خوف انگیز است و این واقعیت است".

«المپیا» که حواسش را جمع زبان پیچیده دفتر خاطرات کلر لایت بورن کرده بود با بی میلی از آن دل کند. به خانم برد اخم کرد. "منظورت چیه؟ فکر می کردم سکوت نسبتاً خوشایند باشد. قسم می خورم از وقتی که برادرزاده هایم آمدند، این اولین سکوت واقعی است که داشته ایم".

چند روز گذشته، روزهای خوشی بودند، تا آنجایی که «المپیا» اصلاً نگران نشده بود. به سختی می توانست تغییری را باور کند که

«جرید چیل هرست» در چنین مدت کوتاهی توی خانواده ظاهر کرده بود.

دیگر توی هال چکمه‌های گلی نبود، توی کثو میزش قورباغه‌های فراری نبودند و در صدارس داد و بیداد هم نبود. هر سه تا پسر برای هر وعده غذا سر وقت می آمدند سر میز و حتی تحسین برانگیزتر این که همه شان منظم و تر و تمیز بودند.

"این طبیعی نیست." خانم برد توی یک فنجان که تو سینی بود چای ریخت. "ازت می پرسم که این دزد دریایی آنجا بالا توی کلاس دارد با آن سه تا پسر بچه شر چکار می کند؟"

«المپیا» قاطعانه گفت "آقای چیل هرست دزد دریایی نیست. ازت ممنون می شوم از نسبت دادن چنین چیزی به او دست برداری. او یک معلم سرخانه است. با توجه به آنچه که تا حالا دیده ایم، معلم سرخانه عالی است."

"ها. او آنجا آن بالا دارد آن پسرهای بیچاره را شکنجه می کند، این کاریست که دارد می کند. شرط می بندم تهدید شان می کند اگر درست رفتار نکنند چشم هایشان را می بندد و وادارشان می کند روی الوار راه بروند.

«المپیا» لحظه ای لبخندی زد. "ما حول و حوش اینجا الواری نداریم."

خانم برد از گوشه چشمش نگاه کرد، "خوب پس شاید تهدیدشان می کند اگر آنچه را که بهشان می گوید نکنند شدیداً کتکشان بزند."

«المپیا» گفت "مطمئنم اگر آقای چیل هرست تهدیدهای وحشتناکی کرده بود رابرت فوراً می آمد پیش من."

"اگر آن دزد دریایی رابرت بیچاره را تهدید نکرده باشد که اگر چیزی بگوید گلایش را می برد".

"آه، بس کن، خانم برد. تمام مدت می گفתי برادرزاده هایم به استاد جدی نیاز دارند".

خانم برد قوری را گذاشت توی سینی و روی میز خم شد. "نگفتم دوست دارم بینم از فرمانبرداری وحشت زده شده اند. حالا که همه چیز گفته شد و تمام شد، آنها پسرهای خوبیند".

«المپیا» قلم پری اش را آهسته به میز زد. "واقعاً فکر می کنی آقای چیل هرست به خشونت تهدیدشان کرده تا وادارشان کند درست رفتار کنند؟"

"اگر از من می پرسی، هیچ چیز دیگری غیر از تهدید و خشونت در چنین مدت کوتاهی نتیجه اش مثل این نیست". و این را به صورتی گفت که انگار خودش در طبقه بالا است.

«المپیا» نگاهش را دنبال کرد. هیچ صدای تالایی، صدای بامبی یا صدای فریادهای ضعیفی از طبقه بالا شنیده نمی شد. او با خود فکر می کرد، این سکوت غیر عادی یک ذره نگران کننده است.

"فکر می کنم بهتر است بینم موضوع چیست." «المپیا» با بی میلی بلند شد و دفتر خاطرات را بست.

خانم برد هشدار داد "باید درباره اش موذی باشی. به نظر می رسد آقای چیل هرست تمایل دارد تأثیر خوبی رویت بگذارد. احتمالاً نمی تواند عواقب از دست دادن کارش را تحمل کند. اگر بدانند داری می بینیش، بهترین رفتار را خواهد داشت".

"محتاط خواهم بود". «المپیا» عجولانه جای داغش را خورد تا

خودش را آماده کند. وقتی چایش تمام شد، فنجان را گذاشت زمین و مصممانه به طرف در رفت.

خانم برد از پشت سرش داد زد "یک چیز دیگری را از قبل فراموش کردم. اسکوئیرپتی گرو پیشتر یک پیغام فرستاده، گفته که از لندن برگشته. امروز بعد از ظهر یک سری می زند. بدون شک می خواهد برای این کالاهای ارسالی بهت کمک کند."

«المپیا» دم در مکث کرد "آهای داد بیداد. یادم رفت بهش خبر بدهم دیگر در چنین موضوعاتی به کمکش احتیاج ندارم."

خانم برد اخم کرد. "آخه چرا احتیاج نداری؟"
 "آقای چیل هرست گفته آن جزئیات پیش پا افتاده آزار دهنده را برایم معامله می کند."

قیافه گرفته ناراضی خانم برد به قیافه وحشت زده واقعی اش تبدیل شد. "خوب حالا اینجا، یعنی چی؟"

"درست چیزی که به نظر می آید، خانم برد. آقای چیل هرست با مهربانی پیشنهاد کرده که فروختن آخرین کالاهای ارسالی عمو آرتمیس را به عهده می گیرد."

"مطمئن نیستم، از لحن این پیشنهاد خوشم بیاید. اگر چیل هرست کالاهارا دزدید چی؟"

"چرند نگو. اگر می خواست چنین کاری بکند، هرگز آنها را برایمان نمی آورد. بعد از رسیدنش به ویموس با آنها فرار می کرد."

خانم برد هشدار داد "خوب پس شاید می خواهد کلاه سرت بگذارد. و اگر بگذارد چطوری می فهمی؟ تو فقط حرفهایش را شنیدی او می تواند به بهترین صورت صحبت کند. بهت گفتم که آن مرد شبیه

یک دزد دریایی است. بهترین کار این است که از اسکوئیرپتی‌گرو بخواهی آنها را معامله کند، درست همانطور که قبلاً هم می‌کرد."

«المپیا» تحملش را از دست داد. "کاملاً مطمئنم که می‌توانیم به آقای چیل هرست اعتماد کنیم. عمو آرتمیس بهش اعتماد کرده". قبل از این که خانم برد بتواند جواب بدهد تند از در رفت بیرون.

«المپیا» بیرون توی هال دامن پیراهن وال گلدارش را که تا مچ پایش بود بلند کرد و تند از پله‌ها بالا رفت.

تو پاگرد مکث کرد و گوش داد. حتی این بالا هم ساکت بود. توی هال پاورچین به طرف کلاس درس رفت و گوشش را به در گذاشت. غریو صدای «جرید» که انگار از ته دریا می‌آمد، آهسته از قاب چوبی ضخیم در رد می‌شد.

«جرید» گفت "از اولش هم یک نقشه ناشیانه بود. اما کاپیتان جک آماده شنیدن نظرات پرهیجان بود. این پیش‌گویی بعداً ویژگی خانوادگی ناگواری از آب درآمد".

ایتان مشتاقانه پرسید "یعنی دزدهای دریایی دیگری هم توی خانواده کاپیتان جک بودند؟"

«جرید» با تحکم گفت "کاپیتان جک ترجیح می‌داد شارلاتان صدایش کنند و فکر نمی‌کنم دزدهای دریایی دیگری توی این طایفه بودند، فکر می‌کنم چند تا از فرزندانش بودند که تجارت آزاد می‌کردند".

هیو پافشاری کرد "تجارت چیه؟"

«جرید» با خشکی توضیح داد "قاچاق. مقر خانواده کاپیتان جک در جزیره ایل فلیم بود. جای فوق العاده زیبایی است اما خیلی دور

افتاده است. رابرت نشانمان می دهد جزیره ایل فلیم کجا قرار گرفته".
 رابرت با شور و شوق گفت "اینجا، در کنار ساحل دون (جزیره
 دون در شمال کانادا: ۵۴۰۳۰ کیلومتر مربع) می بینید؟ درست یک
 نقطه ریز است".

«جرید» گفت "آفرین رابرت. همانطور که می بینید این جزیره برای
 قاچاق جای فوق العاده ای است. به اندازه کافی به سواحل فرانسه و
 اسپانیا نزدیک است، و باز هم از مقامات دولت کاملاً دور است.
 خدمات پیش گیرانه به ندرت در آن حول و حوش دیده می شود و
 می توان روی ساکنین محلی حساب کرد که به غریبه ها چیزی
 نگویند".

ایتان گفت "درباره قاچاقچی ها برایمان بگویید".

رابرت گفت "نه، من اول می خواهم نقشه کاپیتان جک برای عبور
 از برزخ پاناما را نشان دهم".

هیو مشتاقانه گفت "بله آقای چیل هرست درباره نقشه آن شاید
 برای گرفتن گالیون (نوعی کشتی بادبانی اسپانیایی) اسپانیایی برایمان
 بگویید. فردا درباره قاچاقچی ها می توانید برایمان بگویید".

«جرید» قبول کرد و گفت "بسیار خوب. اما شماها اول باید بدانید
 که نه تنها این نظر چقدر احمقانه بود بلکه چقدر خطرناک بود. برزخ
 پاناما زمین فوق العاده خطرناکی است. جنگل متراکمی است پر از
 جانورهای عجیب و کشنده. بسیاری از مردهایی که سعی کردند به
 دریای آن طرف برسند مردند".

ایتان پرسید "چرا کاپیتان جک و خدمه اش اول می خواستند از آن
 برزخ عبور کنند. چرا توی هند غربی نماندند؟"

«جرید» روشن و کوتاه گفت «طلا». کاپیتان جک آن موقع یک شریک داشت. آنها داستانهای گنج افسانه‌ای را که اسپانیا مرتباً داشت از مستعمراتش در آمریکا می‌برد، شنیده بودند. آن دو شارلاتان به این نتیجه رسیدند که اگر بتوانند از عرض برزخ پاناما با یک گروه مرد بگذرند یک یا دو کشتی اسپانیایی را تصرف می‌کنند و فوراً ثروتمند می‌شوند».

رابرت بهت زده، پیچ پیچ کرد، «لعنتی. چه سفر مخاطره‌آمیز هیجان انگیزی. دلم می‌خواهد وقتی کاپیتان جک به آن سفر رفته بود من هم با او بودم».

«المپیا» دیگر نتوانست بایستد. کلمات گنج افسانه‌ای و شارلاتان‌ها مبهوتش کردند. او هم مثل برادرزاده‌هایش شیفته داستان «جرید» شده بود. خیلی آرام در را باز کرد و بی سرو صدا وارد اتاق شد.

ایتان، هیو و رابرت دور کره زمین بزرگی که نزدیک پنجره بود جمع شده بودند. هنگامی که «المپیا» پاورچین پاورچین آمد توی کلاس نگاهش نکردند. کل دقتشان مجذوب کره زمین شده بود.

«جرید» هم پیش آنها بود. یک دستش روی کره زمین بود. با دست دیگرش هم خنجرش را گرفته بود. نوک شمشیر را روی منطقه هند غربی گذاشته بود.

«المپیا» با دیدن خنجر اخم کرد. در طول دو روز گذشته ندیده بودش. «جرید» از وقتی آمده بود دیگر آن را مثل قبل به رانش نبسته بود. فکر کرده بود که او آن را توی یکی از چمدانهایش چپانده است. اما معلوم بود که امروز صبح آن را با خود به کلاس آورده و هیچ شکی وجود نداشت مگر این که او آن شمشیر قدیمی را سهواً در دست

گرفته بود.

«المپیا» هنگامی که قیافه جدی اش را در نور صبحگاهی بررسی می کرد، در فکر بود که روی هم رفته مثل همیشه خطرناک به نظر می رسد. اگر کسی نمی شناختش، ممکن بود نسبتاً نگران بشود. اما او واقعاً داشت خیلی خوب می شناختش، چون شبها بعد از شام توی کتابخانه به او پیوسته بود.

«جرید» قبل از این که به کلبه شکاربان پیر برود و بخوابد بلافاصله اعتیاد خوشایند خوردن یک گیلان کنیاک شریکی را با او برقرار کرده بود. دیشب یک مدت کتاب خوانده بود و بعد تقریباً طولانی درباره سفرهایش حرف زده بود. «المپیا» به هر کلمه با دقت گوش کرده بود. پرسیده بود "آقا، همه معلم سرخانه ها مثل خودتان کاملاً دنیا دیده اند؟"

«جرید» مبهم نگاهش کرده بود. "آه، نه. من در این مورد نسبتاً خوش شانس بوده ام. من برای اشخاصی کار کرده ام که کار و کاسبی شان اغلب آنها را به خارج می کشاند. کارفرماهایم دوست داشتند با خانواده هایشان سفر کنند."

«المپیا» فیلسوفانه سرش را تکان داده بود. "مسلماً دلشان می خواسته معلم سرخانه بچه هایشان توی سفرهای گسترده همراهشان باشد. چه شغل عالی برای خودتان انتخاب کردید."

"فقط این اواخر است که کاملاً به ارزشش پی بردم." «جرید» از روی صندلی اش بلند شده بود، تنگ کنیاک را برداشته بود، و بیشتر آن مایع کهربایی را توی گیلان ریخته بود. "می بینم نقشه جنوب اقیانوس آرام را به دیوارتان زده اید."

من در مورد افسانه‌هایی که از این قسمت جهان سرچشمه می‌گیرد تحقیقات خیلی زیادی کرده‌ام". «المپیا» به علت اثرات مشترک اشتیاق و کنیاک، به نحو خوشایندی احساس گرما و راحتی کرده بود، با خشنودی فکر کرده بود که زن دنیا دیده‌ای با مرد دنیا دیده‌ای حرف می‌زند.

«جرید» توی گیلان خودش یک ذره بیشتر کنیاک ریخته بود و تنگ را سر جای خودش روی میز گذاشته بود متفکرانه گفته بود "در یکی از مسافرت‌هایم که جالب‌تر بود به تعدادی از جزایر این منطقه رفتم". توی صندلی‌اش فرو رفته بود.

"واقعاً؟" «المپیا» با تعجب بهش خیره نگاه کرده بود. "باید پر هیجان بوده باشد".

"آه، بود". «جرید» نوک انگشتهایش را به همدیگر گذاشته بود. "افسانه‌های جالبی در این قسمت جهان وجود دارد که بدون شک کاملاً خبر دارید. بخصوص یکی‌اش نسبتاً کنجکاوم کرده".

«المپیا» محرمانه گفته بود "باید دوست داشته باشم که درباره‌اش بشنوم". به نظر رسیده بود که کتابخانه سرشار از کیفیتی رویا مانند است، مثل این که کل اتاق، با «جرید» و خودش در او کامل شده بود، به مکان و زمان دیگری رفته بود.

"مربوط به یک عاشق و معشوق است که چون پدرزن جوان با ازدواجشان مخالفت کرده بود، نگذاشته بود با هم ازدواج کنند".

«المپیا» یک جرعه دیگر کنیاک خورده بود. "واقعاً چقدر غم‌انگیز. آن عاشق و معشوق چی شدند؟"

«جرید» گفته بود "عشقشان طوری بود که تصمیم گرفتند با هم

باشند. بنابراین قرار گذاشتند شبها مخفیانه همدیگر را توی ساحل خلیج کوچک پنهانی، ببینند."

«المپیا» با افسوس گفته بود "فکر می‌کنم تا سحر حرف می‌زدند. بدون شک در گوش همدیگر حرفهای شاعرانه‌ای می‌زدند. خصوصی‌ترین رازهایشان را محرمانه می‌گفتند. رویای آینده‌ای در کنار هم."

«جرید» نگاهش کرده بود. "واقعاً، با شور و حرارت عشق ورزی می‌کردند و وقت را این چنین می‌گذراندند."

«المپیا» پلک زده بود. "توی ساحل؟"
"آره"

«المپیا» صدایش را صاف کرده بود. "اما تا حدی ناراحت کننده نبوده؟ منظورم این است که ما سه و چیزهای دیگر چی؟"

«جرید» اندکی لبخند زده بود. "یک ماسه کوچولو در مقایسه با یک عاشق و معشوق که به خاطر همدیگر زنده‌اند چیزی است؟"

«المپیا» عجولانه گفته بود "بله، البته". امیدوار بود خیلی خیلی چشم و گوش بسته به نظر نیامده باشد.

"و از این گذشته، این یک ساحل بسیار استثنایی بود. وقف الهه جزیره خاصی بود که گفته بود به عاشق و معشوق‌ها رحم می‌کند."

«المپیا» هنوز هم کاملاً متقاعد نشده بود که عشق ورزی روی ماسه، تصور منطقی فوق‌العاده‌ای باشد اما مطمئناً نخواسته بود درباره این موضوع جر و بحث کند.

"ادامه بدهید، بقیه افسانه را برایم بگویید."

"یک شب پدر غضبناک زن، عاشق و معشوق را پیدا می‌کند. مرد

جوان را می‌کشد"

"چقدر وحشتناک، چه اتفاقی می‌افتد؟"

"طبعاً زن جوان هم داغ‌دیده می‌شود. به دریا می‌زند و ناپدید می‌شود. الهه‌ای که مسئول ساحل بود خشمگین می‌شود. پدر زن جوان را مجازات می‌کند و تمام ماسه‌های توی ساحل را به مروارید تبدیل می‌کند."

«المپیا» بهت زده پرسیده بود "این مجازات بوده؟"

"آره"، «جرید» با خونسردی لبخند زده بود. "آن مرد آن قدر از کشف ساحل مروارید هیجان زده می‌شود که می‌رود خانه تا بقیه خانواده‌اش را بیدار کند. اما آن الهه خلیج کوچک را جادو می‌کند و نامرئی‌اش می‌کند و تمام کسانی که دنبالش می‌گردند نمی‌بیننش بنابراین این ساحل مروارید هرگز پیدا نشد؟"

«جرید» سرش را تکان داده بود. "تا امروز هم هنوز جزیره نشین‌ها درباره‌اش حرف می‌زنند. خیلی‌ها دنبالش گشته‌اند. اما هیچ کس تا به حال ندیدش. می‌گویند فقط آن دو تا عاشق و معشوق که عشقشان به بزرگی خودشان بود و آنجا همدیگر را می‌دیدند و زیر نور مهتاب عشق ورزی می‌کردند می‌توانند آنجا را پیدا کنند."

«المپیا» آهی کشیده بود. "آقای چیل هرست فقط تصور کنید که بخاطر عشق، خودشان را به خطر انداختند."

«جرید» آرام گفته بود "فکر می‌کنم عشقی بزرگ، مثل افسانه‌ای بزرگ است. ارزش هر خطری را دارد"

لرزه‌ای در همه جای «المپیا» جاری شده بود. اول احساس گرمی و بعد سردی کرده بود. "بدون شک درست می‌گویید، آقا. به هر حال، به

خاطر این داستان ازتون ممنونم. هرگز نشنیده بودمش و افسانهٔ زیبایی است."

«جرید» به شدت تو چشم هایش نگاه کرده بود. چیزی غم‌انگیز و نگران‌کننده توی نگاه خیرهٔ خود «جرید» بود. آهسته گفته بود "آره، واقعاً زیباست".

در آن لحظه «المپیا» تقریباً توانسته بود تصور کند که او داشت از او حرف می‌زد نه از افسانه. عمیقاً درونش به هیجان آمده بود. مانند هیجانی بود که وقتی افسانه را دنبال می‌کرد آن‌طور هیجان زده شده بود، اما خیلی پر قدرت بود. احساس کرده بود به‌طور عجیبی می‌لرزد و یک ذره گیج است.

"آقای چیل هرست...؟"

«جرید» ساعتش را از توی جیبش درآورده بود. با تأسفی آشکار گفته بود "می‌بینم که خیلی دیر وقت است. وقتش است که به کلبه‌ام بروم. شاید فرداشب فرصتی داشتم که رسم نسبتاً عجیب ساکنین جزیره دیگر اقیانوس آرام را تعریف کنم که برایم پیش آمد ببینمش". «المپیا» زیر لب گفته بود "باید خیلی زیاد از آن خوشم بیاید".

"شب بخیر، دوشیزه «وینگ‌فیلد». سر میز صبحانه می‌بینمتان".

"شب بخیر، آقای چیل هرست".

«المپیا» هنگامی که «جرید» را تا در جلویی همراهی کرده بود حس پر تلالو حسرت درونش جاری شده بود. هنگامی که توی تاریکی رفته بود و با آن یکی شده بود ایستاده بود و نگاهش کرده بود.

و بعد به تخت‌خوابش رفته بود و در خواب دیده بود توی ساحلی که ترویش مروارید پاشیده‌اند «جرید» می‌بوسدش.

اکنون، در نور درخشان روز، به قصه‌هایی که برای برادرزاده‌هایش می‌گفت گوش می‌داد «جرید» خیلی زود بخش مهم خانواده کوچکش شده بود. در مورد این مرد که صورت یک دزد دریایی را داشت به چیزهای خیلی زیادی داشت پی می‌برد چیزهایی که خیلی خیلی دوست داشت. فکر می‌کرد شاید بتوان گفت خیلی زیاد.

نباید فراموش می‌کرد که یک روز «جرید» می‌رفت و او دوباره با کتابخانه‌اش تنها می‌شد و هیچ هم‌نشین بزرگسال دیگری نبود تا با او بتواند در تفریحات فکری سهیم باشد.

در این لحظه «جرید» بالا را نگاه کرد و دیدش که درست توی کلاس ایستاده. گوشه دهانش کمی پیچ خورد.

«صبح بخیر، دوشیزه «وینگ‌فیلد». چیزی می‌خواستید؟»

«المپیا» تند گفت «نه، نه. لطفاً ادامه بدهید. فقط دلم می‌خواست درس دادنتان را ببینم».

«بله، البته». «جرید» کره زمین را نشان داد. «امروز صبح داریم جغرافی می‌خوانیم».

«بله می‌بینم». «المپیا» یک قدم جلو تر رفت.

نیش ایتان باز شد. «عمه «المپیا» همه‌اش داریم درباره هند غربی یاد می‌گیریم».

رابرت افزود «و درباره دزد دریایی که اسمش کاپیتان جک است». «جرید» اندکی صدایش را صاف کرد. «باید به خاطر سپرد که کاپیتان جک یک شارلاتان بود، نه یک دزد دریایی».

هیو پافشاری کرد «چه فرقی می‌کند؟»

«جرید» با خشکی گفت «در واقع، خیلی کم. اما بعضی از آدم‌هاروی

فرقشان کاملاً مصرند. شارلاتان‌ها. همراه با هیئتی به سفر می‌رفتند. طی نظریه‌ای دولت یا مقامات محلی به آنها اجازه داده بودند که در هند غربی به کشتی‌های دشمن حمله کنند. اما این مسئله آن وقت‌ها نسبتاً پیچیده شده بود. رابرت فکر می‌کنی چرا پیچیده شده بود؟

رابرت شانه هایش را صاف کرد. "آقا فکر می‌کنم چون کشورهای مختلف زیادی توی هند غربی مستعمره دارند."

"دقیقاً". «جرید» با رضایت لبخندی زد. "به زمان کاپیتان جک که برگردیم کشتی‌های انگلیسی، فرانسوی، هلندی و اسپانیایی توی منطقه بودند."

ایتان گفت "و شرط می‌بندم که شارلاتان‌ها نباید به کشتی‌ها و شهرهای هم وطن‌هایشان حمله می‌کردند". اخم کرد. "یعنی انگلیسی‌ها برای جلوگیری از فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها و هلندی‌ها به سفر دریایی می‌رفتند. فرانسوی‌ها هم به انگلیسی‌ها و اسپانیایی‌ها و هلندی‌ها حمله می‌کردند."

«المپیا» گفت "نسبتاً پیچیده به نظر می‌آید". او از هر گونه تظاهر به بودن ناظری علاقه‌مند برای روشهای آموزشی «جرید» دست کشید. با عجله رفت آن طرف اتاق تا به برادرزاده‌هایش بپیوندد. "در مورد سفر مخاطره‌آمیز در عرض برزخ پاناما در جستجوی گنج چه چیزی وجود داشت؟"

لبخند «جرید» ملایم و اسرارآمیز بود. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» وقتی من قصه می‌گویم دوست دارید به ما بپیوندید؟"

«المپیا» گفت "بله، واقعاً". با خوشحالی به «جرید» لبخند زد. "باید خیلی خیلی دوست داشته باشم. من واقعاً به چنین قصه‌هایی علاقه

دارم."

«جرید» آهسته گفت "می فهمم. دوشیزه «وینگ فیلد» یک ذره بیایید جلوتر. نمی خواهم چیزی را از دست بدهید."

اسکوئیرپتی گرو ساعت ۳ بعد از ظهر آمد. «المپیا» وقتی صدای تلق تولوق چرخ های درشکه یک اسبه را توی جاده اختصاصی شنید توی کتابخانه بود. از پشت میز بلند شد و رفت کنار پنجره تا پتی گرو را نگاه کند که از درشکه اش پیاده می شد.

پتی گرو مرد درشت اندامی بود که چهل سالگی اش رو به اتمام بود. زمانی مرد خوش قیافه ای به حساب می آمد و هنوز هم طوری رفتار می کرد که انگار هر زنی او را مرد وسوسه انگیزی می بیند. «المپیا» آنچه را که همه تا به حال در اسکوئیر دیده بودند درک نمی کرد.

حقیقت این بود که پتی گرو می توانست آدم کسل کننده و حشتناکی باشد گرچه «المپیا» خیلی خیلی مؤدب تر از آن بود که چنین چیزی را بگوید. می دانست که احتمالاً کارشناس خیلی خوبی برای این موضوع نبود. با این وجود، متوجه شده بود که بیشتر مردان آپرتادوی کسل کننده و بی جاذبه اند. کارها و علاقه هایشان به ندرت با کارها و علاقه های او یکسان بودند و مردان تمایل داشتند به این علت برای زنها سخنرانی کنند. پتی گرو هم استثنا نبود. تا آنجا که «المپیا» پی برده بود، دلبستگی های اصلیش شامل با سگ به شکار رفتن و کشاورزی بود.

با این همه خیلی خوب می دانست که بخاطر معامله کالاهای ارسالی عمویش مدیونش بود و واقعاً بخاطر هر کاری که پتی گرو

برایش کرده بود خوشحال بود.

درست هنگامی که «المپیا» دوباره نشست، در کتابخانه باز شد پتی گرو شق ورق آمد بوی تند ادکلنی که دوست داشت پیشاپیشش پخش می شد.

پتی گرو واقعاً زیاد به لندن می رفت و از هر فرصت استفاده می کرد تا با مد پیش برود. امروز بعد از ظهر شلواری پوشیده بود که با یک ردیف پیلی های کوچک تزئین شده بود. کت فراکش فوق العاده چسبان بود. پشت کت، دو تا دنباله بلند داشت که تا زانوهایش می رسید. زیرش، پیراهنی با پیلی های زیاد پوشیده بود. کرواتش آن قدر سفت و بالا بود که «المپیا» گمان کرد آن را با نوعی طلق، سر جایش نگه داشته.

"عصر بخیر، دوشیزه «وینگ فیلد»". پتی گرو همان طور که به طرف میز می رفت لبخند ملیحی زد. "امروز خیلی زیبا به نظر می رسید". "ممنونم، آقا. خواهش می کنم بنشینید. خبرهای جالبی برایتان دارم".

"واقعاً؟" پتی گرو با یک حرکت حرفه ای دستش، دنباله های بلند کتش را کنار زد و نشست. "حدس می زنم می خواهید درباره آخرین کالاهای ارسالی عمویتان برایم بگویید. عزیزم، نگران نباش قبلاً خبرش را شنیدم و مثل همیشه آماده ام که کمکت بکنم".

"خیلی لطف دارید، آقا. اما خبر خوش این است که من دیگر به کمک های شما برای چنین موضوعاتی احتیاج ندارم".

پتی گرو مثل این که چیزی توی چشمش باشد، چند بار به سرعت پلک زد و بعد ساکت شد. "چی فرمودید؟"

«المپیا» صمیمانه لبخندی زد. «فوق العاده به من کمک کردید آقا و من ازتون خیلی ممنونم اما دیگر نمی‌خواهم این کار را به شما تحمیل کنم.»

پتی گرو اخم کرد. «خوب دوشیزه «وینگ‌فیلد» ببینید من فروختن آن کالاهای ارسالی را تحمیلی از جانب شما نمی‌دانم. واقعاً فکر می‌کنم وظیفه‌ام است که کمکتان بکنم. من به عنوان یک دوست و یک همسایه در وظایفم اهمال کارم اگر بگذارم توی دست‌های آن آدم‌های رذل بی‌شرفی بیفتید که درنگ نمی‌کنند تا از زودباوری امثال شما بهره‌گیری کنند.»

«جرید» خیلی آرام از جلوی در گفت «لازم نیست نگران دوشیزه وینگ‌فیلد باشید. کارهایش را دست خوب کسی داده.»

«دست کدام بد ذاتی داده؟» پتی گرو به سرعت برگشت تا در مقابل در قرار بگیرد. به «جرید» زل زد. «کی هستید، آقا؟ راجع به چی دارید حرف می‌زنید؟»

«چیل هرست هستم.»

«المپیا» تنش ناگهانی را در حال و هوای بین آن دو مرد احساس کرد. پس با عجله به معرفی «جرید» پرداخت. «آقای چیل هرست معلم سرخانه برادرزاده‌هایم است. فقط چند روز با ما بوده‌اند اما به این زودی معجزه کرده‌اند. پسرها هر روز صبح جغرافی می‌خوانند و شرط می‌بندم که الان بیشتر از هر پسر دیگری در آپرتادوی درباره هند غربی می‌دانند آقای چیل هرست اجازه بدهید اسکوئیرپتی گرو را معرفی کنم.»

«جرید» در را پشت سر خودش بست و به طرف میز آمد. «خانم

برد بهم گفت که آمده."

نگاه خیره پتی گرو روی چشم بند مخملی سیاهی که چشم «جرید» را پوشانده بود ثابت مانده بود. بعد با دیدن گردن لخت و یقه باز پیراهن «جرید» اخم کرد. "لعتی، تو شبیه هیچ کدام از معلم سرخانه هایی که تا به حال دیدم نیستی. اینجا چی می گذرد؟"
 «المپیا» عصبانی شد. "آقای چیل هرست مطمئناً معلم سرخانه است. معلم سرخانه ای واقعاً عالی. عمو آرتمیس او را پیش من فرستاده."

"وینگ فیلد فرستادش؟" پتی گرو با ناراحتی بهش نگاهی انداخت.
 "واقعاً مطمئنید؟"

"بله البته که مطمئنم". «المپیا» تلاش کرد صبور باشد. "اتفاقاً، آقای چیل هرست در امور مالی ماهر است. پیشنهاد کرده به عنوان مسئول امور مالی عمل کند. به همین دلیل است که دیگر به کمک هایتان برای فروختن کالاهای ارسالی عمویم احتیاج ندارم، آقا."
 "مسئول امور مالیّت." پتی گرو بهت زده شد. "خوب بین تو به مسئول امور مالی احتیاج نداری. من را داشتی که از دارایی ات مراقبت کنم."

«جرید» نشست. آرنج هایش را روی دسته های صندلی گذاشت و انگشت هایش را به هم گذاشت "پتی گرو، حرف های دوشیزه «وینگ فیلد» را شنیدی. دیگر به کمک های احتیاج ندارد."

پتی گرو بهش نگاه تندی انداخت و به طرف «المپیا» برگشت.
 "دوشیزه «وینگ فیلد» من بارها در مورد خطرات سر و کله زدن با اشخاصی که درباره سابقه شان هیچی نمی دانید بهتون هشدار

داده‌ام».

«المپیا» قاطعانه گفت «آقای چیل هرست آدم فوق‌العاده محترمی است. اگر شهرت فوق‌العاده‌ای نداشت عمویم او را برای کار در این خانواده استخدام نمی‌کرد».

پتی گرو با تحقیر به «جرید» نگاهی انداخت. «دوشیزه «وینگ‌فیلد»، معرفی‌نامه‌هایش را مرور کرده‌اید؟»

«المپیا» گفت «عمویم مراقب این جور چیزها بوده».

«جرید» با سردی به پتی گرو لبخندی زد. «آقا بهتون قول می‌دهم که هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. به این موضوع رسیدگی می‌کنم تا دوشیزه وینگ‌فیلد سود رضایت بخشی از کالاهایی که عمویش برایش فرستاده بدست بیاورد».

پتی گرو با عصبانیت جواب داد «و چه کسی می‌گوید آن سود رضایت‌بخش چیه؟ اگر از دوشیزه «وینگ‌فیلد» بهره‌گیری کنی هیچ راهی ندارد که بفهمد، مگه نه؟ در مورد این موضوع باید روی حرفهایت حساب کند».

«جرید» آهسته گفت «درست همان طور که در گذشته مجبور بوده به حرفهای تو اعتماد کند».

پتی گرو راست نشست. «آقا تلویحاً دارید چیزی می‌گویید؟ چون اگر این طوری است بگذارید معطلتان کنم که من این را تحمل نمی‌کنم».

«اصلاً و ابداً.» «جرید» تند نوک انگشتهایش را آهسته و ساکت به هم می‌زد. «دوشیزه «وینگ‌فیلد» بهم گفت از آخرین کالاهای ارسالی تقریباً ۲۰۰ پوند به دست آورده».

پتی گرو با لحن خشکی گفت "کاملاً درست است و فوق العاده خوش شانس بوده که این اندازه از آن بدست آورده. آخه اگر به خاطر آشنای من در لندن نبود احتمالاً فقط بیشتر از صد یا صد و پنجاه پوند به دست نمی آورد."

«جرید» سرش را خم کرد. "جالب است ببینید من هم می توانم مثل شما به نفعش کاری بکنم مگه نه؟ شاید حتی توانستم بهتر از شما کاری بکنم."

پتی گرو با عصبانیت بریده بریده گفت "می گویم، به طرز فکرت اهمیت نمی دهم، آقا."

«جرید» به آرامی گفت "نظرت درباره من نامربوط است، مگه نه؟ اما بهت قول می دهم که به امور مالی دوشیزه «وینگفیلد» کاملاً رسیدگی کنم. هر چه باشد، او به پول احتیاج دارد مگه نه؟ یک زن تنها که مسئولیت سه تا پسر بچه را به دوشش گذاشته اند مطمئناً می تواند از تمام درآمدی که می تواند بدست بیاورد استفاده کند."

صورت درشت پتی گرو به طور ناخوشایندی قرمز شد. "خوب بین آقا، نمی توانم اجازه بدهم که کالاهای دوشیزه «وینگفیلد» را تصاحب کنی چون صرفاً از اینجا می روی. با وجود آنچه که می دانیم ممکن است خیلی خوب بلند شوی و با آنها ناپدید شوی."

«المپیا» گفت "این طور که می گویند همین حالا هم تا اندازه ای به اصطلاح ناپدید شده اند. درست امروز صبح آقای چیل هرست آنها را به لندن فرستاده است."

چشم های پتی گرو از عصبانیت شگفت زده ای بازتر شد. "دوشیزه وینگفیلد مطمئناً چنین کار عجولانه ای را انجام نداده اید که بگذارید

این مرد کالاهایتان را به سرعت بیرون از آپرتادوی ببرد".
 «جرید» پیوسته نوک انگشتهایش را آهسته به هم می‌زد. "آنها به اندازه کافی در امان هستند، پتی‌گرو آنها را با محافظ فرستادم. آشنای قابل اعتمادی دارم که وقتی به لندن برسند تحویل می‌گیرد و مواظب فروششان است".

"خدای مهربان، این مرد". پتی‌گرو دورش گشت. "چه کار کرده‌ای؟ این یک دزدی آشکار است باید فوراً به قاضی دادگاه بخش شکایت کنم".

«المپیا» از جا پرید. "واقعاً دیگر بس است. آقای پتی‌گرو من راضیم که آقای چیل هرست تنها بهترین علاقه‌هایم را در دل دارد. واقعاً دلم نمی‌خواهد بی‌تربیت باشم، آقا، اما باید تأکید کنیم که از وراجی کردن به چنین شیوه‌ی اهانت‌آمیزی دست بردارید. ممکن بود آقای چیل هرست دلخور بشود".

"بله". «جرید» نوک انگشتهایش را به هم می‌زد و به نظر می‌رسید که انگار در بحر احتمالش فرو رفته بود. "ممکن بود".

دهان پتی‌گرو برای یک لحظه تکان خورد اما یک کلمه هم حرف نزد. بعد خودش را توی صندلی بالا کشید و به «المپیا» چشم‌غره رفت. "خوب پس دوشیزه «وینگ‌فیلد». اگر تصمیم گرفتی به جای همسایه‌ای که سالهاست می‌شناسیش به یک غریبه اعتماد کنی، کار خودت است. اما فکر می‌کنم که از این کار بی‌پروایت ابراز پشیمانی خواهی کرد. به نظر می‌رسد که معلم سرخانه جدیدت روی هم رفته خیلی شبیه یک دزد دریایی لعنتی است و این یک حقیقت است".

«المپیا» غضب‌آلود شد. هر چه باشد، «جرید» در استخدامش بود.

به عهده‌اش بود که از او دفاع کند. "آقای پتی‌گرو واقعاً زیاده روی می‌کنید. نمی‌توانم اجازه بدهم با هر کسی که جزو کارکنان من است به این طرز حرف بزنید. روزتان بخیر، آقا"

"روز بخیر، دوشیزه «وینگ‌فیلد»". پتی‌گرو با حالت قهرآمیزی به طرف در رفت. "فقط امیدوارم که با اعتماد کردن به این... این شخص یک عالمه پول را از دست نداده باشید".

«المپیا» به در نگاه کرد تا این که پشت سر پتی‌گرو بسته شد. بعد خطر نگاه تند ناجوری را به «جرید» پذیرفت. وقتی که دید او دیگر انگشتهایش را به هم نمی‌زند آسوده خاطر شد. حدس می‌زد که این اداو اصول نشانه خوبی نبود.

«المپیا» گفت "به خاطر این جنجال کوچک بی‌موقع معذرت می‌خواهم. نیت پتی‌گرو پاک است اما فکر می‌کنم با این حقیقت که من کالاهای ارسالی عموم را به شما برگردانده‌ام که برایم معامله کنید تا اندازه‌ای بهش توهین شده".

"او مرا دزد دریایی خواند".

«المپیا» با ظرافت صدایش را صاف کرد. "بله، اما خواهش می‌کنم دلخور نشوید. برای گفتن چنین حرفی کاملاً مقصر نیست. در واقع خانم برد قبلاً درباره این شباهت وراجی کرده. آقا، یک چیزی درباره‌تان وجود دارد که آدم را به فکر دزد دریایی می‌اندازد".

دهان «جرید» پیچ خورد. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» خوشحالم که می‌توانید پشت ظواهر را نگاه کنید".

"خاله سوفی و خاله آیدا یادم دادند که روی ظاهر قضاوت نکنم". حالت اسرارآمیزی نگاه خیره «جرید» را روشن کرد. "امیدوارم با

پیدا کردن مردی که زیر این صورت دزد دریایی است مایوس نشوید".
«المپیا» محرمانه گفت "آه، نه، احتمالاً ممکن نیست مایوس بشوم،
آقا".

شب بعد «المپیا» پشت میزش نشسته بود و در بحر موهای
«جرید» فرو رفته بود. موهایش را که زبر و به سیاهی نیمه شب بودند
زده بود پشت گوشهایش و تا گردنش می رسیدند. هیچ پرسشی وجود
نداشت اما این سبک از مد افتاده بود و به ظاهر نسبتاً وحشیانه
«جرید» کمک می کرد. اما «المپیا» اهمیت نمی داد. تنها کاری که
دوست داشت بکند این بود که انگشتهایش را توی موهایش بکند.
هرگز توی زندگیش نخواست به بود انگشتهایش را توی موهای مردی
بکند.

«جرید» روی مبلی که جلوی آتش بود نشسته بود و پاها را چکمه
پوشش را جلوی دراز کرده بود. کتابی را می خواند که از قفسه‌ای که
نزدیکش بود انتخاب کرده بود.

سرخ‌کف شومینه خط‌های صورتش را که هم اکنون هم خشن
بود شدیدتر نشان می داد. بعد از شام کتش را کنار گذاشته بود، «المپیا»
به نبودن کراواتش عادت کرده بود اما متوجه شده بود در حالی که
فقط او پیراهن تنش است بودن با او در این اتاق تقریباً توان گاه است.
احساس اضطراب آور عشق ورزیدن، باعث شده بود فکر کند
سبک مغز است. لرزه‌های راز آلوده آگاهی در همه جایش جاری شده
بود. نمی توانست چاره‌ای کند اما در فکر بود که «جرید» بعد از روزی
طولانی اصلاً چیزی غیر از خستگی احساس نمی کند.

تقریباً نیمه شب بود اما او هنوز هیچ نشانه‌ای از رفتن را نشان

نمی‌داد. خانم برد بعد از شام به اتاقش پناه برده بود. ایتان، هیو و رابرت ساعتها پیش به بستر رفته بودند. مینوتار به آشپزخانه تبعید شده بود.

«المپیا» با «جرید» تنها بود و بی‌قراری ناآشنای عجیبی داشت می‌سوزاندش.

از آمدن «جرید» تا حالا هر شب احساساتش بیشتر می‌شد، تا حدی که می‌توانست بگوید، «جرید» در مورد این شبهای دوستانه که با هم در کتابخانه بودند، اصلاً ناراحت نبود.

«المپیا» مشتاق بود با او حرف بزند. مکثی کرد و بعد دفتر خاطرات لایت بورن را با صدای ترق بلندی بست.

«جرید» سرش را از روی کتابش بلند کرد و نگاه کرد و با حالت شیطننت‌آمیزی لبخند زد. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» پیشرفت می‌کنید؟" «المپیا» گفت "بله این طور فکر می‌کنم. بیشتر یادداشت‌هایش کاملاً یکنواختند. ظاهرش فقط خاطرات رویدادهای روزمره است. به نظر می‌رسد که شامل دوره نامزدی دوشیزه لایت بورن و چند ماه اول ازدواجش با مردی است که اسمش آقای رایدراست."

نگاه خیره «جرید» مرموز بود. "آقای رایدراست؟"

"با او خیلی خوشبخت به نظر می‌رسد." «المپیا» با افسوس لبخند زد. "او را آقای رایدراست محبوبش می‌خواند."

"می‌فهمم"

"در حقیقت گرچه شوهرش است اما تنها این طور به او اشاره می‌کند. نسبتاً عجیب است، اما در این مورد همین را می‌بینی. باید زن بسیار شایسته‌ای بوده باشد."

"بله این طور به نظر می‌رسد". صدای «جرید» لحن عجیبی داشت. تقریباً آسوده خاطر به نظر می‌آمد.

"همانطور که گفتم بیشتر خاطرات کاملاً عادی به نظر می‌رسد جز این حقیقت که با مخلوطی از زبانهای انگلیسی، لاتین و یونانی نوشته شده است. اما هر چند صفحه یکبار اتفاقاً یک سری اعداد می‌یابم که با یک عبارت مخلوط شده و یک ذره قابل درک به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم این اعداد و کلمه‌ها سر نخ‌های چیزهایی هستند که دارم جستجو می‌کنم".

"نسبتاً پیچیده به نظر می‌آید اما فکر می‌کنم رمزها همین طوری هستند".

"بله". «المپیا» از لحنش به عدم علاقه‌اش پی برد و می‌دانست که باید موضوع را عوض کند.

به دلیلی داشت پی می‌برد که راز دفتر خاطرات لایت بورن هیچ کشش عقلانی برای «جرید» ندارد. در حقیقت، به نظر می‌رسید که واقعاً خسته‌اش می‌کند. او نسبتاً مأیوس شده بود چون خیلی خیلی دوست داشت درباره کشفیاتش با او بحث کند.

«المپیا» در فکر بود که اگر او دلش بخواهد از این موضوع دوری کند، باز هم به هیچ وجه نمی‌تواند شکایت کند. با این وجود «جرید» بیش از حد خوشحال بود که تقریباً درباره هر موضوع دیگری حرف بزند.

«جرید» با بی‌اعتنایی پرسید "زبان لاتین و یونانی برای آسان است؟"

«المپیا» بهش اطمینان داد "آه، بله. خاله سوفی و خاله آیدا هر دورا

بهم یاد دادند."

"خاله‌هایت را از دست دادی، مگه نه؟"

"خیلی زیاد. خاله آیدا سه سال پیش مرد. خاله سوفی هم ۶ ماه بعد از او مرد. آنها تنها فامیل واقعی بودند که من داشتم، تا این که برادرزاده‌هایم آمدند."

"یک مدت تنها بوده‌ای؟"

"آره". «المپیا» مکث کرد. "یکی از چیزهایی که خیلی از دست دادم گفتگوهای است که ما همه‌مان عادت داشتیم در آن سهیم بشویم. آقای چیل هرست می‌دانید چه شکلی است که هیچ کس حول حوشتان نباشد که بتواند با او حرف بزنید؟"

آرام گفت "بله دوشیزه «وینگ‌فیلد». خیلی خوب می‌فهمم. بیشتر زندگیم کمبود چنین هم‌نشین صمیمی را احساس کرده‌ام."

«المپیا» با نگاه خیره ثابتش برخورد کرد و پی برد که او داشت با شوق کمی دزدانه بهش نگاه می‌کرد. در فکر بود که به اندازه کافی رضایت بخش است. او فقط تصویر اجمالی از خودش را به او نشان داده بود. هنگامی که یک جرعه از کنیاکش را خورد دستش لرزید.

«المپیا» محرمانه گفت "هیچ کس اینجا در آپرتادوی به رسوم و افسانه‌های سرزمین‌های دیگر علاقه ندارد. به نظر می‌رسد که آقای دری‌کات هم نداشت، گرچه برای یک مدتی امیدوار بودم... صدایش محو شد.

دست «جرید» دور گیلانش محکم‌تر شد. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» دری‌کات به چنین موضوعاتی علاقه ندارد اما من دارم."

"احساس کردم علاقه دارید، آقا. شما واقعاً یک مرد دنیا دیده‌اید.

«المپیا» کنیاکش را خیره نگاه کرد و بعد سرش را بلند کرد تا دوباره نگاهش کند. «دیشب گفتید درباره رسوم نسبتاً عجیب اهالی یکی از جزیره‌های جنوب اقیانوس آرام یک چیزهایی شنیده بودید.»
 «آه، بله.» «جرید» کتابش را بست و خیره به آتش نگاه کرد. «بین جزیره نشین‌ها رسوم عشقبازی خیلی جالبی وجود دارد.»
 «المپیا» جواب داد «اگر به یاد بیاورید، قول دادید امشب به جزئیات زیادتری پردازید.»

«البته.» «جرید» یک جرعه از کنیاکش را خورد و قیافه متفکرانه‌ای به خود گرفت. «ظاهراً برای خواستگار احتمالی رسمی بین جزیره نشین‌ها است که با نویش را به جایی در جنگل ببرد که تصور می‌شود سحرآمیز است. به من گفتند مردابی است که در آنجا آبشار بلندی از دیواره صخره‌ای شرشر می‌ریزد.»

«می‌فهمم. خیلی زیبا به نظر می‌آید.» «المپیا» یک جرعه دیگر از کنیاکش خورد. «بعد چه اتفاقی می‌افتد؟»

«اگر زن دلش بخواهد که مرد با او عشقبازی کند می‌گذارد زیر آبشار ببوسدش.» «جرید» گیلان را به دست دیگرش داد. «نشانه‌ای از محبتش را به او نشان می‌دهد تا عشقش را بیان کند. افسانه می‌گوید هر ازدواجی که با چنین شیوه‌ای شروع شود مسالمت‌آمیز و پرثمر از آب در خواهد آمد.»

«چقدر جالب.» «المپیا» از خودش می‌پرسید چه طور می‌شود که «جرید» ببوسدش. «جرید» که پیشش نشسته بود خیلی لاغر و نیرومند و جذاب به نظر می‌رسید. در فکر بود که بدون شک می‌تواند فقط با یک دست بلندش کند.

«المپیا» که از مسیر این افکار وحشت زده شده بود، یک‌ه خورد و کورمال کورمال دنبال گیلانش گشت. کنیاک روی میز پاشید.

«دوشیزه» وینگ‌فیلد، خوبید؟

«بله، بله، البته». «المپیا» با عجله گیلان را صاف کرد و گذاشتش روی میز. او که از ناشی‌گری خودش خجالت کشیده بود با دستمال کنیاکی را که ریخته بود پاک کرد و سراسیمه دنبال یک چیز عاقلانه‌ای گشت که بگوید.

«داشتیم درباره نشانه‌های جالب محبت در جنوب اقیانوس آرام حرف می‌زدیم». «المپیا» حواسش را جمع پاک کردن بقیه کنیاک کرد.

«من خودم اخیراً دربارهٔ رسم خیلی عجیبی که در این قسمت جهان ادامه دارد خوانده‌ام.

«دوشیزه» وینگ‌فیلد خوانده‌اید؟

«به نظر می‌رسد که بین ساکنین یکی از جزیره‌ها برای داماد رسمی است که باید شیئی طلایی بزرگی که به شکل قضیب است به تازه عروزش هدیه بدهد».

آن طرف اتاق سکوت عمیقی وجود داشت. «المپیا» بالا را نگاه کرد، در فکر بود که «جرید» حرفهایش را نشنیده بود. وقتی که حالت صورت «جرید» را دید که اضطراب در آن موج می‌زد احساس غریبی داشت.

«جرید» پرسید «یک قضیب طلایی؟»

«اِ، بله». «المپیا» دستمال غرق کنیاک را انداخت روی میز. «رسم خیلی عجیبی است، شما این را نمی‌گویید؟ فکر می‌کنید یک نفر با یک قضیب طلایی بزرگ چه کار می‌کند؟»

"نمی توانم یک چیز بی ادبانه ای بگویم اما گمان می کنم جواب بسیار جالبی برای آن سؤال باشد."

"بدون شک". «المپیا» آهی کشید. "اما من احتمالاً هرگز به جوابش پی نخواهم برد چون احتمالاً هرگز به جنوب اقیانوس آرام نخواهم رفت."

«جرید» گیلان کنیاکش را گذاشت زمین و بلند شد. "دوشیزه وینگفیلد همانطور که به من گفتید، آدم باید به منظور به دست آوردن تجربه، بسیار زیاد سفر کند."

"درست است". همانطور که با متانت به طرفش می آمد نگاهش می کرد. "آقای چیل هرست مسئله ای وجود دارد؟"

"بله". دور تا دور میزش گشت. دستش را دراز کرد و فوری «المپیا» را از روی صندلی بلند کرد. "دوشیزه «وینگفیلد» یک چیزی هست که دلم می خواهد امشب به آن پی ببرم و فقط شما جوابش را می دانید."

"آقای چیل هرست". «المپیا» به سختی می توانست نفس بکشد. هیجان در همه جایش پخش شد. احساس می کرد که انگار در حال آب شدن است. "سؤالتان چیه آقا؟"

"دوشیزه «وینگفیلد» مرا می بوسید؟"

«المپیا» آن قدر یکه خورده بود که نمی توانست کلماتی را پیدا کند تا جواب بدهد. تنها کاری را که می توانست بکند کرد. به عنوان آغازگری خاموش، دستهایش را دور گردن «جرید» انداخت.

با اطمینانی ناگهانی و قطعی پی برد که تمام زندگیش منتظر این لحظه بوده.

فصل ۴

”سیرن“^(۱)

”سیرن“ زیبایم بیا با هم به سفری بی پایان برویم.
«المپیا» گفت تو می خواهی من را به دیوانگی بکشانی و من از این لذت می برم.

”هیو است“. «المپیا» تقلا کرد بنشیند. هنگامی که سعی کرد دوباره دکمه های لباسش را ببندد انگشتهایش می لرزید. ”بهت گفتم که هنوز گاهی اوقات از خوابهایش رنج می برد. باید فوراً بروم پیشش.
«جرید» یواش بلند شد. هنگامی که «المپیا» سعی می کرد لباسش را درست کند خیره به او نگاه کرد. ”بگذار من کمکت کنم“.

«المپیا» به خاطر کمکش خوشحال شد. چرخید و هنگامی که

۱- در اساطیر یونان یکی از فرشتگان دریایی که با آواز دلفریب خود دریانوردان را به سوی مرگ می کشاندند.

بالاتنه لباس والش را درست می‌کرد بی‌صبرانه ایستاد. "لطفاً عجله کن. خیلی ترسیده".

"تمام شد". «جرید» چند قدم عقب رفت.

«المپیا» با عجله به طرف در رفت. بازش کرد، و با عجله به طرف پله‌ها رفت آن طرف هال. آگاه بود که «جرید» داشت دنبالش می‌آمد. وقتی از بالای شانه‌اش نگاه کرد دید که او داشت منظم و مرتب دوباره دکمه‌های پیراهنش را می‌بست و آن را توی کمر شلوارش می‌چپاند. وقتی به پاگرد رسید توی هال به طرف اتاق خواب هیو دوید. هنگامی که از کنار دری که سمت چپش بود گذشت در باز شد. رابرت با پیراهن خوابش ظاهر شد.

"عمه «المپیا»؟" رابرت چشم‌های خواب‌آلودش را مالید. "فکر می‌کنم صدای هیو را شنیدم".

"شنیدی". «المپیا» لحظه‌ای مکث کرد تا شانه‌اش را لمس کند. "بدون شک یک کابوس دیگر دیده. رابرت، به تخت‌خواب برگرد. من ازش مواظبت می‌کنم".

رابرت سرش را تکان داد و شروع کرد به بستن در. وقتی «جرید» را دید وایساد. "آقای چیل هرست. آقا اینجا چکار می‌کنید؟" "وقتی عمه ات شنید که هیو داد می‌زند پیش او بودم". "آه. می‌دانید می‌دانید هیو وحشت زده می‌شود".

«جرید» پرسید "چرا؟"

رابرت شانه‌اش را بالا انداخت. "می‌ترسد ما را دوباره پیش خویشاوند دیگری بفرستند. ایتان هم درست مثل او وحشت زده می‌شود. من به آنها گفته‌ام که باید درباره این موضوع شجاع باشند اما

می بینید که هنوز واقعاً کوچکند. درکش برایشان سخت است".

«المپیا» قاطعانه گفت "رابرت قرار نیست کسی را با شتاب به جایی بفرستیم. من این را بهت گفته ام".

رابرت با ادب بی نظیری گفت "بله عمه «المپیا»".

«المپیا» آهی کشید. می دانست گرچه در طول ۶ ماه گذشته به رابرت اطمینان داده بود اما او هنوز هم کاملاً حرفش را باور نکرده. اما امشب وقتش نبود که دوباره آن را مرور کند.

توی هال به طرف اتاق خواب هیو پایین رفت. صدای حق حق خفه آن پسر از پشت در قابل شنیدن بود.

«المپیا» آهسته در را باز کرد و در اتاق سایه دار قدم گذاشت. از نور مهتاب ضعیفی که از پنجره آمده بود تو، شبیح غم انگیز کز کرده ای را زیر لحاف می توانست ببیند.

"هیو؟ هیو، منم عمه «المپیا». "تخت را باز بینی کرد و کنار آن کپه لرزان کوچک نشست. روانداز را کشید و دستش را روی شانه های لرزان هیو گذاشت. "عزیزم، مرتب است. همه چیز مرتب است. من اینجا هستم".

"عمه «المپیا»". هیو آرام نشست و با چشم های باز، وحشت زده به او زل زد. بعد خودش را انداخت توی بغلش، حق حق گریه می کرد. "دوباره خواب دیدم".

"می دانم، عزیزم. اما همه اش فقط یک خواب بوده". «المپیا» شدیداً بغلش کرد و آرام آرام تکانش داد. "اینجا پیش من در امانی. هیچ کس نمی خواهد دکت کند. این جا خانه توست".

صدای خراشیدگی آهسته ای در تاریکی می آمد. هنگامی که

«جرید» شمع را روشن کرد نور شعله ور شد. هیو فوراً سرش را از روی شانه «المپیا» بلند کرد.

"آقای چیل هرست". هیو پلک زد و سرش را پس کشید، با درک آثار اشک روی صورتش آشکارا خجالت زده شد. "نمی دانستم هنوز اینجا باشید".

«جرید» آهسته گفت "وقتی خواب می دیدی توی کتابخانه بودم. الان حالت بهتر است؟"

"بله آقا". هیو با پشت آستینش چشم هایش را پاک کرد. "ایتان می گوید من هیچی غیر از یک شکم گنده اشک آلود لعنتی نیستم".
 "درست است؟" ابروی «جرید» بالا رفت. "به نظرم می آید دیروز وقتی ایتان از آن درخت افتاد یادش انداختم خودش آن چند تاگل مینا را آب بدهد".

هیو خوشحال شد. "بله افتاد، مگه نه؟"

«المپیا» به «جرید» نگاه کرد. "هیچ کس به من نگفت که ایتان از درخت افتاد".

«جرید» خیلی راحت گفت "زیاد صدمه ندید. اندازه صدمه ای که دید این بود که یک زانویش خراشیده شد".

هیو توضیح داد "آقای چیل هرست گفت لازم نیست راجع به آن چیزی به شما بگویم. او گفت زنها خیلی راحت با دیدن خون دگرگون می شوند".

"واقعاً گفت؟" «المپیا» به «جرید» نگاه ملامت باری انداخت.
 "خوب این فقط نشان می دهد که آقای چیل هرست چقدر درباره زنها می داند".

لبخند «جرید» به طور خطرناکی حاکی از خرسندی بود. "دوشیزه وینگ فیلد دارید تلویحاً می‌گویید که شناخت من از زنها از بعضی جهات کم است؟"

"آقای چیل هرست دقیقاً منظورم همین است."

"پس باید سعی کنم این موضوع را دقیق‌تر بررسی کنم. هر چه باشد من متعهد به عالی‌ترین ایده‌آل‌های آموزش و تعلیم هستم. البته برای بررسی‌هایم به نمونه مفیدی احتیاج خواهم داشت. دوست دارید داوطلب بشوید؟"

«المپیا» را گنجی عجیبی از پا انداخته بود. می‌دانست که داشت با او شوخی می‌کرد اما نمی‌دانست این شوخی چه چیزی را بیان می‌کرد.

خاله سوفی و خاله آیدا بهش هشدار داده بودند که بسیاری از مردان در باطن، زنان دنیا دیده آزاداندیش را مردود می‌دانند گرچه همین مردها واقعاً راغبند که با چنین زنانی رابطه داشته باشند.

«المپیا» برای یک لحظه در حالی که قلبش داشت می‌ایستاد فکر می‌کرد در مورد «جرید» بد جووری اشتباه کرده. شاید او مردی نیست که او فکر می‌کرد هست. شاید او با رجینالد دری‌کات یا هر مرد دیگری در آپرتادوی هیچ فرقی نداشت. احساس کرد داغ شد و بعد سرد شد و خوشحال بود که فقط یک شمع اتاق را روشن کرده بود.

هیو با قیافه گرفته نگرانی پرسید "عمه «المپیا» خوبی؟"

«المپیا» سراسیمه دوباره به او توجه کرد. "البته، تو چی؟"

"خوبم". دماغش را با پشت آستینش پاک کرد. "ببخشید که"

ترساندمت."

«جرید» گفت "هیو، همه گاهی اوقات کابوس می بینند."

هیو پلک زد. "حتی شما؟"

"حتی من."

هیو با علاقه شدیدی پافشاری کرد "چه جور کابوس هایی

می بینید؟"

«جرید» به نیمرخ برگردانده «المپیا» نگاه کرد. "من یک خواب

بخصوصی را بارها در طول زندگیم دیده ام در این خواب من توی

جزیره ناشناخته ای هستم. بادبان های دور و دراز کشتی را در بندرگاه

می توانم ببینم."

هیو بهت زده پرسید "در این خواب چه اتفاقی برایتان می افتد؟"

"می دانم که کشتی در حال رفتن است و می دانم که باید توی آن باشم

وگرنه جا می مانم. اما نمی توانم به کشتی برسم. دائم به ساعت نگاه

می کنم اما می دانم که مهم نیست که چکار می کنم چون شخصاً

نمی توانم به کشتی برسم. اگر کسی نجاتم ندهد تک و تنها توی

جزیره ام می مانم."

«المپیا» فوراً بالا را نگاه کرد. در گوشی گفت "من چنین خوابهایی

دیده ام. کسی که بداند برای همیشه تک و تنها خواهد بود به سختی

می تواند این خبر را تحمل کند."

"بله. خیلی ناخوشایند است." «جرید» خیره خیره نگاهش کرد.

برای یک لحظه حساب نشده تنهایی مختصر و عطش کشنده ای از

نگاه خیره مبهمش می بارید.

«المپیا» در این لحظه می دانست که با این وجود در مورد او اشتباه

نکرده. او و «جرید» در پیوندی شریک بودند که هنوز ممکن نبود به رشته کلام درآید. در فکر بود که او آن را به واضحی او درک کرده یا نه. هیو بهش اطمینان داد "اما عمه «المپیا» فقط یک خواب است".

«المپیا» از شر شیفتگی که بر او حکمفرما شده بود راحت شد و به هیو لبخند زد. "کاملاً درست است. فقط خواب است. خوب پس فکر می‌کنم بحث درباره این موضوع واقعاً کافیه". از روی تخت بلند شد. "هیو اگر مطمئنی که دوباره می‌توانی بخوابی ما برویم".

"عمه «المپیا» خوبم". هیو زیر روانداز رفت و به آغوش آن پناه برد. "پس، بسیار خوب". «المپیا» خم شد تا پیشانی اش را ببوسد. هیو مثل همیشه اخم کرد اما رویش را برنگرداند. "سر میز صبحانه می‌بینمت".

هیو صبر کرد تا «المپیا» شمع را خاموش کرد و به طرف در راه افتاد. "عمه «المپیا»؟"

"بله عزیزم؟ برگشت تا به او نگاه کند.

"رابرت می‌گوید من و ایتان باید شجاع باشیم چون احتمالاً بالاخره از دست ما خسته می‌شوی و تصمیم می‌گیری ما را پیش خویشاوندانمان در یورکشایر بفرستی. داشتم فکر می‌کردم می‌دانی چقدر وقت تا آن موقعی مانده که از بودن ما در حول و حوش اینجا خسته بشوی".

گلوی «المپیا» سفت تر شد. "من هرگز از بودن شماها در حول و حوش اینجا خسته نمی‌شوم. در واقع نمی‌دانم قبل از این که شماها بیایید اینجا و با من زندگی کنید چطوری گذران می‌کردم".

هیو مشتاقانه پافشاری کرد "راست می‌گویی؟"

«المپیا» با صداقت گفت "آه آره هیو. راست می‌گویم. قبل از این که تو و برادرهایت بیاید زندگی دور و بر اینجا فوق‌العاده کسل‌کننده بود. فکر می‌کنم هیچ چیز بیشتر از تحمل رفتن شما سه تا بتواند روحیه‌ام را خراب کند."

هیو با نگرانی پرسید "مطمئنی؟"

"قسم می‌خورم اگر تو و ایتان و رابرت بروید من فوراً تبدیل به یک زن روشن‌فکر مآب خیلی عجیبی می‌شوم که راغب است تمام هیجانش را در کتابهایش پیدا کند."

هیو با خشم تکان دهنده‌ای گفت "این درست نیست. تو عجیب نیستی. چارلز بریستو گفت که عجیبی و من هم زدمش چون چنین چیزی درست نیست. درست نیست. عمه «المپیا» خیلی مهربانی".

«المپیا» بهت زده شد. "برای همین با چارلز بریستو. کتک کاری کردی؟ چون گفت من عجیبم؟"

نگاه شرمسار ناگهانی هیو به «جرید» کشانده شد. "نمی‌خواستم بهت بگویم. آقای چیل هرست گفت وقتی آن اتفاق افتاد حق داشتم که راجع به آن باهات حرف نزدم."

«جرید» گفت "کاملاً درست است. آقای که برای دفاع از آبروی خانمی وارد دوئل می‌شود قبل یا بعد از آن موقع راجع به آن زد و خورد با او حرف نمی‌زند."

"عجب". «المپیا» از کوره به در رفت. "اجازه نمی‌دهم کسی به خاطر من کتک کاری کند. کاملاً روشن است."

هیو آهی کشید. "مهم نیست. من شکست خوردم. اما آقای چیل هرست می‌گوید چند تا ترفند یاد می‌دهد که کمکم می‌کند دفعه بعد

بہتر کتک بزنم".

«المپیا» به «جرید» چشم غره رفت. "واقعاً راست می‌گوید؟"
 «جرید» گفت "دوشیزه «وینگ‌فیلد» خودتان را ناراحت نکنید"
 "شما دائم همین را می‌گویید به این فکر افتادم که انگار بہتر بود من
 به درس هایی کہ دارید به برادرزادہ ہایم یاد می‌دهید توجہ زیادتری
 بکنم اما من چنین کاری نکردم".

«جرید» یک ابرویش را بالا انداخت. "دوشیزه «وینگ‌فیلد» شاید
 بہترین کار این باشد کہ راجع بہ این موضوع بہ تنہایی حرف بزنیم.
 شب بخیر، ہیو".
 "شب بخیر آقا".

«المپیا» شق و رق رفت توی ہال. «جرید» دنبالش رفت و بی سرو
 صدا در اتاق خواب را بست.

«المپیا» ہمراہ با تبسمی گفت "واقعاً آقای چیل ہرست نمی‌توانم
 اجازہ بدہم برادرزادہ ہایم را بہ کتک کاری کردن تشویق کنید".
 "قصد ندارم چنین کاری بکنم. دوشیزہ «وینگ‌فیلد» باید بہ من
 اعتماد کنید. عقیدہٗ راسخ تزلزل ناپذیرم این است کہ یک مرد عاقل
 برای حل درگیری‌ها ہر وقت کہ ممکن است دنبال چارہ‌های
 مسالمت‌آمیز بگردد".

«المپیا» بہش زل زد. "از آن مطمئنید؟"
 "کاملاً مطمئنم. اما گاهی اوقات آدم باید بتواند از خودش دفاع
 کند".

"ہوم".

«جرید» بہ آرامی پایان داد "و آبروی یک زن".

«المپیا» به طور جدی گفت «این یک نظر قدیمی است که من از آن خوشم نمی آید. خاله سوفی و خاله آیدا یادم دادند که یک زن خودش باید مواظب آبروی خودش باشد».

«با این همه امیدوارم پیوسته به روشهای آموزشی من اعتماد داشته باشید». «جرید» دستش را گرفت و کشیدش تا این که بایستد. «و به من».

«المپیا» صورتش را توی نور شمعدان دیواری که توی آینه منعکس شده بود بررسی کرد. عصبانیتش فروکش کرد. «آقای چیل هرست من به شما اعتماد می کنم».

دهان «جرید» اندکی پیچ خورد. «عالیه. پس دوشیزه وینگ فیلد بهت شب بخیر می گویم». سرش را خم کرد و قبل از اینکه المپیا بتواند عکس العملی نشان دهد، بدون این که یک کلمه دیگر حرف بزند، از پله ها پایین رفت و از در جلویی خارج شد.

«المپیا» آهسته از پله پایین رفت. سعی کرد مجموعه احساساتی را که درونش پیچ و تاب می خورد شناسایی کند اما تلاش بی فایده ای بود. خیلی خیلی جدید و عجیب و سحرآمیز بود. خیره کننده و دلهره آور و شاید هم یک ذره خطرناک.

احساس می کرد که انگار در قلب افسانه ای قدم می زند که فقط برای او نوشته شده.

با لبخند متفکرانه شیرینی، قفل آهنین بزرگ در جلویی را سر جای خود کشید. بعد رفت توی کتابخانه و دفتر خاطرات لایت بورن را برداشت. برای چند دقیقه وسط اتاق ایستاد خاطره آغوش «جرید» را

می چشید. کاملاً شایسته بود که او را برای اولین بار اینجا در این مکان بسیار استثنایی دیده بود.

«المپیا» اولین تصویر اجمالی اش را از کتابخانه به یاد آورد. آن روز بارانی که او را پیش خاله سوفی و خاله آیدا رها کرده بودند. هنگامی که او را باز هم روی پله در خانه یک خویشاوند ناشناس دیگر گذاشتند سردش بود، وحشت زده بود و از فرط استیصال تصمیم گرفته بود ترسش را نشان ندهد.

اثرات آن دو سالی که او را یک بخش فامیل به گردن بخش دیگر انداخته بود هنوز بجا مانده بود. «المپیا» در سن ده سالگی خیلی لاغر، خیلی ساکت، بیش از اندازه مضطرب و مستعد کابوس دیدن بود.

بعضی از آن کابوس ها را تحمل کرده بود. مثلاً شوهر عمه اش «دانستن» که او را با حالت عجیب فوق العاده ای که توی چشم هایش بود نگاه کرده بود و یک روز دنبالش آمده بود توی اتاق و در را بسته بود. شروع کرده بود با او به حرف زدن و بهش گفته بود که چقدر قشنگ است و بعد دستهای بزرگ عرق کرده اش را به طرف او دراز کرده بود.

«المپیا» جیغ زده بود. شوهر عمه «دانستن» فوراً رهایش کرده بود و به او التماس کرده بود از جیغ زدن دست بردارد اما «المپیا» نتوانسته بود، آنقدر جیغ زده بود تا این که عمه «للیان» در را باز کرده بود. عمه لیلیان با یک نگاه وضعیت را درک کرده بود. هیچی نگفته بود اما صبح روز بعد «المپیا» متوجه شده بود که خودش دارد می رود پیش خویشاوند بعدی که اسمش توی لیست است.

و بعد پسر دایی اش «المر» بود، آن پسر خشنی که سه سال ازش بزرگ تر بود. و از ترسندش در هر فرصتی لذت زیادی می برد. هر وقت که «المپیا» از کنار گوشه های تاریک هال رد می شد او می پرید بیرون و او را می ترساند. تنها عروسکی را که او داشت آتش زده بود. تهدید کرده بود توی زیرزمین زندانی اش می کند. «المپیا» هفته ها از هر حرکت کوچکی می ترسید و به خاطر هر سایه ای یکه می خورد. دکتر تشخیص داده بود بیماری عصبی دارد و باز هم فوراً پیش خویشاوند دیگری فرستاده بودندش.

خویشاوند بعدی، خاله سوفی بود. او و خاله آیدا همان روز اول «المپیا» را برده بودند توی کتابخانه. به او شیر کاکائوی داغ داده بودند و بهش گفته بودند که خانه ای همیشگی دارد. البته «المپیا» اول حرفشان را باور نکرده بود اما سعی کرده بود در آن مورد مؤدب باشد.

خاله سوفی با خاله آیدا نگاه معنی داری را رد و بدل کرده بود و بعد دست «المپیا» را گرفته بود و او را به سر تا سر دنیا بزرگ برده بود.

خاله سوفی با مهربانی گفته بود "«المپیا» هر وقت که دلت بخواهد می توانی بیایی توی کتابخانه. توی این اتاق، آزادی. آزادی که سرزمین های غریبی را جستجو کنی. آزادی که هر آرزویی را دوست داری، آرزو کنی. «المپیا» کل جهان توی این اتاق است و مال توست"

در حقیقت، ساعت ها، ماهها طول کشیده بود تا این که «المپیا» تحت پرورش خوشایند خاله سوفی و خاله آیدا شروع کرده بود به شکوفا شدن. در خانه تازه اش سر حال تر و ایمن تر شده بود و ساعت های بی شماری را در این کتابخانه گذرانده بود.

کتابخانه خیلی زود مکان مورد علاقه اش شده بود. دنیای شخصی

خودش بود، جایی که ممکن بود هر چیزی اتفاق بیفتد. جایی که ممکن بود یک افسانه واقعی شود. جایی که تنها بودن در آن، البته، مهم هم نبود.

«المپیا» همراه با دفتر خاطرات که آن را زیر بغلش چپانده بود آهسته برگشت. چفت پنجره‌ها را امتحان کرد و شمع‌ها را خاموش کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت تا به اتاق خوابش برود.

شب خوبی بود. «جرید» نمی‌توانست شب دلپذیری را به یاد بیاورد. دمای هوا ملایم بود، ماه کامل بود و بوی خوش اوایل بهار هوا را پر کرده بود. به نظرش می‌رسید که اگر خیلی با دقت گوش بدهد ممکن است حتی نوای موسیقی سرزمین پریان را در علفزار بشنود. از آن شب‌هایی بود که برای زمزمه‌های آهسته و آه‌های دلنشین عشق ساخته شده بود. شبی بود که در آن ممکن بود هر چیزی اتفاق بیفتد.

شبی که یک مرد می‌توانست «سیرنی» را اغوا کند. «جرید» با شیطننت در فکر بود که واقعاً اگر هیو کوچک آن جادو را مدت کوتاهی زودتر از هم نگسیخته بود «المپیا» تا حالا مال او شده بود.

تصور «المپیا» وقتی که به آن شب برگشت باعث شد بدنش سفت و سرد شود. به خاطر آورد که او چقدر زیبا آنجا در نور آتش دراز کشیده بود. دلش برای آن خاطره پر زد.

موهایش هنگامی که روی کوسن‌های کاناپه سرازیر شد، مانند این بود که رودی با تمام زیبائیهایش جاری شده باشد. پوست روشنش به

نرمی ابریشم بود، ابریشمی که آن را با نور صبحگاهان رنگ کرده باشند و بوی خوشش تمامی فضا را پر کرده بود.

رضایت پرشوری به «جرید» هجوم برد و در همه جایش جاری شد. اولین بار در زندگیش بود که فهمیده بود زنی فقط به خاطر خودش او را می‌خواهد. با این وجود تا آنجایی که دوشیزه وینگفیلد خبر داشت، معلم سرخانه برادرزاده هایش او را اغوا کرده بود.

«جرید» لبخندی زد. «المپیا» او راهیجان‌انگیز می‌دید. با تماسش آب می‌شد. نگاه خیره‌اش عشق دلنشین صادقانه‌اش را نشان می‌داد. آن سردی که در دمتریا بود در او نبود. و «جرید» تقریباً مطمئن بود که در زندگی «المپیا» هیچ معشوق دیگری وجود نداشت، حداقل در این لحظه وجود نداشت.

نمی‌توانست از گذشته‌اش مطمئن باشد چون «المپیا» ادعا کرده بود زن دنیا دیده‌ای است. اما معنای دیگر این حرف می‌توانست این باشد که همه چیز را می‌داند، بهمه جا سفر کرده است و بسیار عاقل است.

شگفتی و تعجب را به روشنی در چشم‌های او می‌دید. جرید با اعتماد به نفس بسیار گسترده، مطمئن بود که او اولین کسی است که با او ارتباط داشته و حتی اگر برخلاف «دمتریا» که نتوانسته بود فراموشش کند او قادر است کاری بکند تا المپیا همه گذشته را از یاد ببرد.

وقتی با دقت به قلب نگهبان نگاه می‌کنی تا کلید را پیدا کنی مواظب بوسه کشنده‌اش باش.

«المپیا» با اخم به عبارتی که با دقت به هم وصل کرده بود نگاه کرد. درکش نمی‌کرد، اما مطمئن بود که دقیقاً اولین سر نخ را در دفتر خاطرات پیدا کرده است.

هنگامی که کلمات را روی کاغذ بزرگی نوشت خمیازه کشید. خیلی دیر وقت بود، تقریباً دو بعد از نیمه شب بود. شمع کنار تختخواب با شعله کوتاهی می سوخت. بعد از این که «جرید» رفته بود نتوانسته بود بخوابد بنابراین با حرارت تازه‌ای به دفتر خاطرات پرداخته بود. وقتی با دقت به قلب نگهبان نگاه می‌کنی تا کلید را پیدا کنی مواظب بوسه کشنده‌اش باش.

«المپیا» هیچ نظری نداشت که کلمه‌ها چه معنی‌ای می‌دهند اما احساس می‌کرد که مهم‌اند. شروع کرد به ورق زدن، صدای پارس گرفته‌ای از حول و حوش آشپزخانه و ادارش کرد مکث کند. یک چیزی مینوتار را بیدار کرده بود.

«المپیا» وحشت زده دفتر خاطرات را رها کرد. از تختخواب بیرون آمد و به طرف دیگر اطاق رفت و سیخ آهنی شومینه را برداشت. بعد رب دوشامبرش را پوشید و به طرف در رفت و محتاطانه بازش کرد.

سکوت به صورت موج بزرگی از طبقه اول تا دوم جریان داشت. مینوتار از پارس کردن دست برداشته بود. «المپیا» پی برد که هر چیزی که آرامشش را بهم زده بود ناپدید شده. شاید او را گربه یا حیوان کوچکی بیدار کرده بود که در جستجوی ته مانده غذا دور و بر در آشپزخانه بو می‌کشیده.

با این همه نمی‌توانست از شر این احساس خلاص شود که واقعاً چیزی اتفاق افتاده. «المپیا» سیخ را محکم گرفت و حاشیه رب

دوشامبرش را بلند کرد و آرام آرام از پله‌ها پایین رفت. هوای خنک و معطر شب پائین پله‌ها به مشامش رسید. به نظر می‌رسید که از توی کتابخانه می‌آید.

«المپیا» به طرف در کتابخانه رفت که درست همانطور که قبلاً نیمه باز گذاشته بودش هنوز به طور جزئی نیمه باز بود. از انبر استفاده کرد تا یواش یواش بازش کند.

بوی تند کنیاک وادارش کرد بینی‌اش را بالا بکشد. اخم‌آلود، آرام آرام رفت توی اتاق.

فقط به اندازه‌ای نور بود که ببیند پرده‌ها در اثر نسیم ملایم شبانه اندکی موج می‌زنند. «المپیا» لرزید. کاملاً مطمئن بود که پنجره را باز نگذاشته. همیشه مواظب بود که شبها درها و پنجره‌های طبقه هم‌کف را ببندد.

البته به یاد آورد که امشب از آن شبهای عادی نیست. قبلاً وقتی رفته بود طبقه بالا سرش از افکار «جرید» گیج رفته بود. احتمالاً ممکن بود فراموش کرده باشد پنجره‌های کتابخانه را امتحان کند.

همانطور که به طرف پنجره می‌رفت بوی کنیاک شدیدتر می‌شد. هنگامی که پاهایش روی آن نقطه خیس فرش رفت او به حقیقت پی برد.

ترس همه جایش را فرا گرفت. متقابلاً با آن جنگید و با عجله به طرف میز رفت کورمال کورمال دنبال چراغ نفتی گشت و بالاخره روشنش کرد. نور دلگرم‌کننده‌اش نشان داد که اتاق خالی است.

همچنین خیلی واضح نشان داد که آن نقطه نمناک فرش در اثر کنیاکی بوده که از توی آن تنگ واژگون شده ریخته.

«المپیا» نفس تازه کرد. کسی تنها چند دقیقه پیشتر توی کتابخانه‌اش پرسه زده بود.

فصل ۵

ایتان همانطور که مربا روی نان تستش می مالید پرسید "آقای چیل هرست امروز صبح قرار است چی بخوانیم؟"
«جرید» دفتر قرار ملاقاتهایش را که کنار بشقابش بود باز کرد. به یادداشتی نگاه کرد که زیر درس و مشق صبحگاهی نوشته بود.
"هندس".

"هندس". ایتان از ته دل نالید.

«جرید» هنگامی که دفتر را بست عکس العملش را نادیده گرفت. دوباره به قیافه عصبی و مات «المپیا» نگاه کرد. یک اتفاقی افتاده بود اما او تا حالا هیچ نظری نداشت که مشکل چی بود. با این فکر که ممکن بود او در مورد دیشب پشیمان شده باشد احساس سردی در همه جایش راه افتاد.

فکر می کرد عجله کرده. باید به او بیشتر وقت می داد تا با عشقی

خو بگیرد که مثل حریق خود به خود بین‌شان پیدا شده بود. نباید خیلی سخت و سریع عمل می‌کرد تا همه چیز را از بین ببرد. هیو اعلام کرد "من ریاضیات دوست ندارم". رابرت افزود "به خصوص هندسه. تمام صبح توی خانه گیر افتادیم".

"نه امروز توی خانه نخواهیم بود." «جرید» به خانم برد نگاه کرد. خانم برد لطفاً یک ذره دیگر به من قهوه بدهید. "بله، آقا." خانم برد با ظرف قهوه روی میز خم شد. هنگامی که فنجان «جرید» را پر کرد به ایتان اخم کرد. "و واقعاً می‌دانی داری با آن سوسیس چه کار می‌کنی؟"

ایتان با قیافه فرشته‌مانندی جواب داد "هیچی". "از زیر میز داری به آن سگ غذا می‌دهی، مگه نه؟" "نه نمی‌دهم".

هیو شادمانه گفت "چرا می‌دهی. دیدمت". ایتان با عصبانیت جواب داد "نمی‌توانی ثابت کنی". ایتان گفت "نمی‌خواهد ثابت کنم. ما همه‌مان می‌دانیم که درست است."

«المپیا» به بالا نگاه کرد، برای یک لحظه از تماشای بی سرو صدای تخم مرغ توی بشقابش منصرف شد. "شما دو تا دوباره دارید با هم جرو بحث می‌کنید؟"

«جرید» آرام گفت "جرو بحث تمام شد". به دوقلوها نگاه سرکوب گرانه‌ای انداخت و آنها فوراً آرام شدند. "خانم برد شاید بهترین کار این باشد که مینوتار را از توی اتاق بیرون کنید".

"حق با شماست، آقا. من هرگز دوست ندارم که سگها توی خانه باشند." خانم برد به طرف در آشپزخانه رفت و با انگشتهایش به مینوتار تشر زد.

سگ بزرگ با بی میلی ذره ذره از زیر میز آمد بیرون و با آخرین نگاه امیدوارکننده به ایتان، یواش از آشپزخانه رفت بیرون.

رابرت پرسید "آقای چیل هرست چطوری می‌خواهیم هندسه را بیرون بخوانیم؟"

«جرید» گفت "با اندازه‌گیری فاصله عرض نهر بدون اینکه واقعاً از آن رد شویم شروع می‌کنیم" هنگامی که «المپیا» دوباره حواسش را جمع تخم‌مرغ‌هایش کرد به او نگاه کرد.

ایتان پرسید "چطور می‌توانید این کار را بکنید؟" ظاهراً کنجکاویش تحریک شده بود.

«جرید» گفت "نشانت می‌دهم" چشمهایش هنوز روی صورت «المپیا» بود. "و وقتی قلقلش را یاد گرفتید قصه‌اش را که چگونه کاپیتان جک از این روش استفاده کرد و راهش را به بیرون جنگل پیدا کرد برایتان می‌گویم."

هیو پرسید "جنگلی در برزخ پاناما؟"

«جرید» توضیح داد که "این جنگل توی جزیره‌ای در هند غربی بود." وقتی که «المپیا» بالا را نگاه کرد «جرید» به خودش لبخند زد، چون بالاخره توجهش را جلب کرده بود. با حالت اندوهگینی کاپیتان جک عزیز را به خاطر آورد.

ایتان پرسید "کاپیتان جک وسط جنگل آن جزیره چه کار می‌کرده؟"

«جرید» زیر لب گفت "البته داشته صندوق گنجی را پنهان می‌کرده."

چشم‌های «المپیا» از علاقه بازتر شد. "هیچ وقت به آن جزیره برنگشت تا صندوقش را از زیر خاک بیرون بیاورد؟"

«جرید» گفت "فکر می‌کنم به خاطر آن یکی برگشت."

رابرت پرسید "کاپیتان جک واقعاً از هندسه استفاده کرد تا راهش را به بیرون آن جزیره پیدا کرد؟"

"بله استفاده کرد." «جرید» یک جرعه از قهوه‌اش را خورد و از بالای لبه فنجان قیافه «المپیا» را بررسی کرد. آن حالت نامتمرکز به چشمهایش برگشته بود. دوباره در افکارش گم شده بود. حتی یک تکه راجع به کاپیتان جک امروز صبح مدت زیادی او را نگه نداشته بود. قطعاً یک اتفاقی افتاده بود.

هیو پافشاری کرد "کاپیتان جک گلوی مردی را برید و استخوانهایش را به عنوان هشدار برای کسی که آن را از زیر خاک بیرون بیاورد در روی صندوق گنج گذاشت؟"

«جرید» تقریباً داشت با قهوه‌اش خفه می‌شد. "از کجا چنین تصویری را بدست آوردی؟"

هیو گفت "شنیده‌ام که دزدهای دریایی همیشه این کار را می‌کنند." "بهت گفته‌ام که کاپیتان جک یک شارلاتان بود و نه یک دزد دریایی." «جرید» ساعتش را از توی جیبش درآورد و نگاهش کرد. "اگر صبحانه‌تان را خوردید می‌توانید از سر میز بروید. می‌خواهم خصوصی با عمه‌تان حرف بزنم. بروید طبقه بالا و چند تا مداد و کاغذ بردارید. چند دقیقه دیگر بهتان می‌پیوندم"

رابرت مشتاقانه گفت "بله آقا."

هنگامی که آن سه پسر بچه تلاش کردند اتاق را ترک کنند صندلی‌ها با صدای بلندی کشیده شدند.

«جرید» آرام گفت "لطفاً یک لحظه صبر کنید"

هر سه تایشان مطیعانه برگشتند.

رابرت پرسید "آقای چیل هرست چیزی را فراموش کردید؟"

"نه شماها فراموش کردید. هر سه تایتان فراموش کردید که درست از عمه‌تان معذرت بخواهید."

"ببخشید آقا". رابرت کمی خم شد. "عمه «المپیا» لطفاً من را ببخشید."

هیو گفت "عمه «المپیا» خواهش می‌کنم من را ببخشید الان باید بروم."

ایتان داد زد "عمه «المپیا» من را ببخشید. می‌دانید که باید برای مطالعه‌هایمان آماده شویم."

«المپیا» پلک زد و با بی‌توجهی به هر سه تایشان لبخند زد. "بله البته صبح خوبی داشته باشید."

دوباره جمعاً به طرف در هجوم بردند. «جرید» صبورانه منتظر شد تا اینکه اتاق خالی شد. بعد در امتداد میز به «المپیا» خیره نگریست.

در فکر بود، آنجا در پرتو گرم نور خورشید، خیلی خیلی خوشگل به نظر می‌رسد. حس حیرت‌انگیز عشق ورزیدن را در صبحانه خوردن با او می‌دید. ضربه خنجر عشق که اکنون آشنا بود از همه جایش گذشت.

امروز چهره زیرکانه و چشمگیر «المپیا» و پیش سینه ململ سفید و

پیلی دارش دیدنی بودند.

سایه زرد و براق لباس کمر کرسی اش، قرمزی موهایش را که شل و ول به زیر کلاه توری سفید ظریفی سنجاق زده بود، تشدید می کرد. «جرید» به طور گذرا به فکر افتاد که اگر بلند شود و طول میز را برود تا به او برسد چه کار می کند. این فکر به تصور «المپیا» در حالی که در بالای میز میان ظرفها و فنجانهای به هم ریخته دراز کشیده بود انجامید. اکنون می توانست او را که موهایش فوق العاده به هم ریخته بود به خوبی ببیند.

«جرید» فریادی را که حاکی از درماندگی بود قورت داد و چنگ انداخت تا خویشتن داریش را بدست بیاورد. «دوشیزه وینگ فیلد به نظر می رسد یک چیزی امروز صبح دارد ناراحتان می کند. می توانم بپرسم مشکل چیه؟»

«المپیا» فوراً به در آشپزخانه نگاه کرد و بعد نگاه عجولانه دیگری به در انداخت که پشت سر برادرزادهایش بسته شده بود. رو به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد.

«آقای چیل هرست اتفاقاً من تمام صبح خیلی دلوایس بودم که باهاتون حرف بزنم.»

«جرید» فکر کرد که او چرا باز هم بعد از آن شب او را آقای چیل هرست صدا می زنند. «آنچه که توی ذهنت است به من بگو.»

ابروهای «المپیا» با حالت تمرکز شدیدی توهم رفت. «دیشب چیز خیلی عجیبی توی کتابخانه اتفاق افتاده.»

معه «جرید» درد گرفت. تلاش کرد صدایش را آرام و دلگرم کننده

نگه دارد. "دوشیزه وینگ فیلد ممکن است ناآشنا بخوانمش اما عجیب نه. هر چه باشد مردها و زنهای از زمان آدم و حوا تا حالا از چنین دوره‌های خوشی، لذت برده‌اند."

«المپیا» با بی تفاوتی، خیره نگاهش کرد. "اصلاً دارید راجع به چی حرف می‌زنید، آقا؟"

«جرید» با افسردگی فقط در فکر شانسی بود. پس از مدتها سیرن شخصی خودش را پیدا کرده بود و تنها پی برده بود که او ذهن نفرین شده‌ای داشت که گرایش داشت یک زمان روی یک چیز تأکید کند. با این همه تسکین بزرگی بود که بداند او ظاهراً در مورد عشقی که بین شان شعله‌ور شده بود هیچ شکی نداشت.

"دوشیزه وینگ فیلد خودتان را ناراحت نکنید." «جرید» آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و نوک انگشت‌هایش را هم به هم گذاشت. "من داشتم به یک چیز کاملاً بی‌ربطی اشاره می‌کردم." "می‌فهمم." «المپیا» نگاه محتاطانه دیگری به هر دو تادر انداخت. "در مورد دیشب..." "بله؟"

"مینوتار یک وقتی دوروبر ساعت ۲ پارس کرد. من رفتم پایین ببینم چی شده." صدایش پایین‌تر آمد. "آقای چیل هرست دیدم که تنگ کنیاک برگشته."

«جرید» خیره نگاهش کرد. "دارید درباره آن تنگی که توی کتابخانه‌تان است حرف می‌زنید؟"

"بله البته. آن تنها تنگ کنیاکی است که دارم. می‌بینید که مال خاله سوفی بوده. او و خاله آیدا همیشه آن را توی کتابخانه نگه می‌داشتند."

«جریّد» گفت «دوشیزه وینگ فیلد شاید بهترین کار این باشد که به قصه‌تان ادامه بدهید.»

نگاه بی صبرانه‌ای به او انداخت. «آقا این دقیقاً همان کاری است که دارم سعی می‌کنم انجام بدهم اما شما دائم حرفم را قطع می‌کنید.»
 «معذرت می‌خواهم.» «جریّد» نوک انگشت‌هایش را به هم می‌زد.
 «علاوه بر تنگ واژگون شده ناگهان دیدم که پنجره کتابخانه باز است.»

«جریّد» اخم کرد. «مطمئنید؟ یادم نمی‌آید پنجره آنجا پیش از این باز باشد.»

«دقیقاً، هیچ‌کدام از پنجره‌ها باز نبودند.»
 «جریّد» آهسته گفت «شاید نسیمی که از طرف پنجره می‌وزیده تنگ را برگردانده.»

«احتمالاً نه. آن تنگ فوق‌العاده سنگین است. آقای چیل هرست فکر می‌کنم یکی دیشب وارد کتابخانه شده.»
 «دوشیزه وینگ فیلد باید بهتان بگویم که من از این موضوع خوشحال نیستم.»

چشم‌های «المپیا» بازتر شد. «من هم همین طور. هیچ چیز مثل این، هیچ وقت دوروبر اینجا اتفاق نیفتاده. تقریباً وحشتناک است.»
 «جریّد» از بالای انگشت‌هایش بررسی‌اش کرد. «دارید به من می‌گویید که تنها رفتید پایین تا صداها‌ی عجیب توی کتابخانه‌تان را بررسی کنید؟ اول خانم برد را بیدار نکردید یا اینکه سگ را آزاد نکردید؟»

«المپیا» موضوع را دنبال نکرد. «هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد، آقا. من به یک سیخ مجهز بودم. به هر حال موقعی که من رسیدم آنجا، کتابخانه کاملاً خالی بود. گمان می‌کنم واق واق مینوتار، متجاوز را فراری داده.»

«سیخ. خدای مهربان». «جرید» ناگهان از فقدان عقل سلیمش عصبانی شد. بلند شد و به طرف در راه افتاد. «فکر می‌کنم خودم باید نگاهی به کتابخانه بیندازم.»

«المپیا» فوراً از جا پرید. «من هم با شما می‌آیم.»

«جرید» در اتاق صبحانه را باز کرد و هنگامی که او از کنارش گذشت و رفت توی هال، نگاه مخالفت‌آمیز ناخوشایندی به او انداخت. «المپیا» حالت چهره‌اش را ندید.

او با عجله توی هال جلوتر از او رفت و هجوم برد توی کتابخانه. «جرید» هم آماده شد تا با سرعت حساب شده‌تری دنبالش برود. یک لحظه بعد وقتی وارد اتاق شد دید که «المپیا» یکی از پنجره‌ها را امتحان می‌کند.

«اینجا را دیدید؟» چفت پنجره را نشان داد. «شکاندنش. آقای چیل هرست دیشب یکی به زور چفت این پنجره را شکسته.»

«جرید» به چفت پنجره نگاه دقیق‌تری انداخت. چفت قدیمی واقعاً کج شده بود. «پیش از این چفت در این وضعیت نبود؟»

«نه من دیدمش. سالهاست که من هر شب چفت این پنجره را امتحان کرده‌ام.»

«جرید» با یک نگاه اتاق را جستجو کرد. «چیزی گم شده؟»

«نه». «المپیا» رفت سر میزش و کشوهای قفلش را امتحان کرد. «اما

چیز قریب الوقوعی بوده. هر کسی که چفت پنجره را شکسته برایش مشکل نبوده که برود سر میز من."

«جرید» بهش نگاه تندی انداخت. "فکر می‌کنید کسی سر میزتان دنبال چیزی بوده؟"

"البته. آقای چیل هرست فقط یک چیز است که ممکن است کسی بخواهد آن را از من بدزدد و آن دفتر خاطرات لایت بورن است."

«جرید» خیره نگاهش کرد، از نتیجه گیری اش بهت زده شده بود. "هیچ کسی نمی‌داند که شما آن را دارید. جز من."

"ما نمی‌توانیم از آن مطمئن باشیم. من به عمو آرتمیس دستورالعمل دقیقی دادم که درباره دفتر خاطرات به کسی چیزی نگوید اما هیچ راهی وجود ندارد که بفهمیم کی ممکن است فهمیده باشد که او آن را برای من فرستاده."

«جرید» با احتیاط گفت "خیلی بعید است که عمویتان حقیقت را برای کسی گفته باشد."

"درباره آن به شما گفت مگه نه؟"

«جرید» عصبانی شد. "بله گفت"

"البته چون می‌دانسته می‌تواند بهتان اعتماد کند بهتان گفته. اما فکر می‌کنم کسان دیگری هم هستند که می‌دانند عمویم دفتر خاطرات را خریده."

"دوشیزه وینگ فیلد روی سختتان با کیست؟"

"خوب در درجه اول آن پیرمرد فرانسوی که دفتر خاطرات را به عمو آرتمیس فروخته". «المپیا» انگشتهای پای ملبس به دمپایی اش را آهسته به میز زد. "او ممکن است خبر دار شده باشد که دفتر خاطرات را

برای من فرستاده. ممکن است به چند نفر دیگر هم گفته باشد." حق با او بود. «جرید» در فکر بود که اگر او کل حقیقت را بداند، احتمالاً معلم سرخانه جدید برادرزاده‌هایش را اولین فرد مظنون به حساب می‌آورد. اما او شب را توی تختخواب خودش گذرانده بود و در بحر مسرت‌هایش با سیرن فرو رفته بود، نه اینکه کتابخانه را زیر و رو کند.

«جرید» سعی کرد نگرانی فزاینده‌اش را پنهان کند. طی سالها دیگران دنبال رمز دفتر خاطرات لایت بورن بودند اما تا آنجایی که «جرید» می‌دانست تنها آدمهایی که این روزها از آن خبر داشتند اعضاء خانواده خودش بودند. هر کس دیگری که درگیر این افسانه ۱۰۰ ساله بود مدتها پیش مرده بود.

به اعضای خانواده‌اش دستور داده بود که وقتی گنج را دنبال می‌کند توی این موضوع دخالت نکنند. اما اکنون «جرید» در فکر بود که یکی از آن رایدرهای غیر قابل پیش‌بینی عجول تصمیم گرفته از دستورش سرپیچی کند.

آرواره «جرید» محکم‌تر شد. اگر عضوی از طایفه‌اش در تلاش برای بدست آوردن دفتر خاطرات به دزدی از خانه «المپیا» متوسل شده بود تاوانی جهنمی را باید پس می‌داد.

به خودش تذکر داد، اما توجیه‌های منطقی‌تر دیگری برای تجاوز به کتابخانه وجود داشتند.

"دوشیزه وینگ فیلد فکر می‌کنم کسی که دیشب وارد خانه‌تان شده احتمالاً بیشتر دنبال چیزی ارزنده‌تر از یک دفتر خاطرات قدیمی بوده. مثلاً آن تنگ کنیاک. هر شخص زبر دستی که موفق شود بدزدتش مبلغ

خوبی بدست می آورد.

«المپیا» اخم کرد. «شک دارم که کسی که دیشب به کتابخانه‌ام تجاوز کرده دنبال تنگ شراب یا شمعدان‌ها یا هر چیز دیگری بوده. ما هرگز از این مورد در دسرها در این حول و حوش نداشته‌ایم. نه من در مورد این موضوع خیلی زیاد فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که آن هشدار را که توی دفتر خاطرات پیدا کردم هشدار درست است.»

«لعتی». دلشوره شدیدی بر «جرید» مستولی شد. «چه هشدار؟»

چشم‌های «المپیا» از هیجان برق می‌زدند. «دیشب من اولین سرنخ مخفی دفتر خاطرات را پیدا کردم. این بود که وقتی با دقت به قلب نگهبان نگاه می‌کنی تا کلیدر اپیدا کنی مواظب بوسه کشنده‌اش باش؛

«مطمئنید؟»

«کاملاً مطمئنم. نگهبان هر کی که هست، ممکن است فوق‌العاده خطرناک باشد. نمی‌توانیم خیلی حسابگر باشیم.»

«جرید» فکر کرد، خدای مهربان. باید فوراً توجهش را از این تفکر منحرف می‌کرد.

«خوب ببینید دوشیزه وینگ فیلد فکر نمی‌کنم لازم باشد خودمان را به خاطر یک افسانه قدیمی ناراحت کنیم، آخه اگر نگهبانی هم وجود داشته تا حالا مرده.»

«تجربه کرده‌ام که در پس هر افسانه قدیمی‌ای، معمولاً قسمت اصلی‌اش حقیقت است. واضح است که باید به مطالعه دفتر خاطرات ادامه بدهم. شاید اشاره دیگری را به این نگهبان یا این توضیح را که کی هست را ببینم.»

«جریّد» زیر لب گفت «شک دارم».

«در این بین، باید از دفتر خاطرات هم محافظت کنم. تنها کوچکترین شانسی که آوردم این است که دیشب وقتی آن متجاوز آمده بوده دنبالش می‌گشته آن را بالا توی اتاق خوابم برده بودم». «المپیا» با چهره متفکرانه‌ای کتابخانه‌اش را بازبینی کرد.

صدای رعد آسای پاها و پنجه کشیدن سگ روی کف هال مزاحم کار «جریّد» شد حتی قبل از اینکه بتواند جواب بدهد. هنگامی که ایتان، هیو، رابرت و مینوتار پریدند توی اتاق به در باز نگاه کرد. رابرت اعلام کرد «آقای چیل هرست ما برای درس هندسه‌مان حاضریم».

«جریّد» مکث کرد و بعد سرش را تکان داد. «بسیار خوب». به طرف «المپیا» برگشت. «دوشیزه وینگ فیلد بعداً این گفتگو را تمام می‌کنیم».

«بله البته». اما واضح بود که دیگر توجه «المپیا» به گفتگو نبود. خیلی مشغول و رانداز کردن کتابخانه برای مخفی‌گاه‌های ناشناخته‌اش بود.

«جریّد» دنبال پسرهای بیرون رفت. در فکر بود که موضوعات داشتند پیچیده می‌شدند. «المپیا» داشت آماده می‌شد که از خودش و دفتر خاطراتی که بنابر افسانه‌ای قدیمی بود دفاع کند.

ضمن اینکه، افسانه مورد بحث هیچی نمی‌خواست بیش از اینکه عشق پرشور و مهار نشدنی را در «المپیا» ایجاد کند.

«جریّد» مسأله اغوارا به نفع موضوعات پیش پا افتاده‌تر کنار زد. به سردی فکر می‌کرد که وقتی چنین موضوعاتی فرا می‌رسد از همه بهتر

بود.

آماده شد که توی دفتر قرار ملاقاتهایش یادداشتی را بنویسد که لازم بود هر چه ممکن است زودتر به آن بپردازد. قبل از هر چیز تمام قفل‌ها و چفت‌های خانه را امتحان کرد و فکر کرد که چفت‌های شکسته شده تعمیر شوند.

به احتمال زیاد کسی که دیشب وارد کتابخانه شده فقط به دنبال چند اشیاء قیمتی بوده که ممکن است خیلی راحت فروش برود. بدون شک واق واق منیوتار مجرم را فراری داده و خیلی بعید است که خطر برگشتن را پذیرفته باشد.

اما «جرید» قصد نداشت ریسکی بکند.

اندکی بعد از ساعت ۳ آن روز بعد از ظهر، صدای تلق تولوق چرخ‌های درشکه‌ای توی جاده اختصاصی مزاحم کار «المپیا» روی دفتر خاطرات شد. برای یک لحظه گوش داد، امیدوار بود هر کسی که آمده بود سر بزند وقتی خانم برد خبر داد که گرفتار است دوباره برود. خانم برد برای هر کسی که دم در بود با صدای بلند اعلام کرد "دوشیزه وینگ فیلد امروز بعد از ظهر مهمان نمی‌پذیرد." "چرند است. ما را می‌بیند."

«المپیا» به خاطر صدای آشنای آن زن از ناامیدی نالید. هنگامی که خانم برد در کتابخانه را باز کرد او دفتر خاطرات را بست.

«المپیا» با لحنی که امیدوار بود تحکم‌آمیز باشد پرسید "چیه خانم برد؟ دستور دادم که امروز بعد از ظهر کسی مزاحم نشود. خیلی گرفتارم."

خانم برد با ترش‌رویی گفت "دوشیزه وینگ فیلد، خانم پتی‌گرو و

خانم نوربری آمدند ببیننت. ممکن است اضافه کنم که در مورد آن واقعاً مصرند.

«المپیا» می دانست که اگر سعی کند از زیر این ملاقات در برود نکته کوچکی وجود خواهد داشت. اگر او و خانم برد با خانم نوربری همسر کشیش محل معامله کرده باشند؛ زن بیچاره زود توی دلش خالی می شود که نکند همسر متبکرش را وادارند که وکالت خیلی بزرگی را به عهده بگیرد و قلدری کند. اما هیچ مانعی برای خانم پتی گرو وجود نداشت، که دومی مثل اسکوپیر به نوبه خود نیرومند بود.

«عصر بخیر. "هنگامی که مهمانان «المپیا» توی کتابخانه ظاهر شدند او موفق شد به آنها لبخند ضعیفی بزند. "چه حادثه غیرمترقبه خوشایندی. یک فنجان چای میل دارید؟"

"البته". خانم پتی گرو، زن بزرگ و عظیمی که کلاه های بزرگ و عظیمی را هم ترجیح می داد روی صندلی نشست.

«المپیا» باطناً همیشه ادلاید پتی گرو را جفت مناسبی برای شوهرش به حساب می آورد. به عنوان همسر با نفوذترین زمین دار محل، خیلی ناراحت و ضعیف در انجمن بود. همچنین به نظر «المپیا»، خیلی خیلی نگران وضع واقعی هر کس دیگری در آن حول و حوش بود. ایتان، هیو و رابرت او را فضول پیر مداخله جوی می نامیدند.

سالها پیش خاله سوفی و خاله آیدا همین نظر را پیدا کرده بودند. خانم نوربری هنگامی که خودش را توی صندلی کوچکی جای داد با تردید سرش را به طرف «المپیا» تکان داد. خشک و رسمی کیف دستی کوچکش را روی دامنش گذاشت و با نگرانی، محکم با دو تا

دستهایش آن را گرفت. موش کوچک رنگ پریده‌ای بود که همیشه به گوشه‌ها نگاه می‌انداخت مثل اینکه دنبال لانه‌ماندنی‌اش توی دیوار می‌گشت.

«المپیا» از این حقیقت که خانم پتی‌گرو همسر کشیش محل را برای ملاقات همراهش آورده بود خوشش نیامد. نشانه خوبی نبود.

خانم برد با غرولند گفت "می‌روم و یک سینی چای می‌آورم."
 "ممنونم خانم برد". «المپیا» رو کرد به مهمانانش، نفس عمیقی کشید و خودش را آماده کرد. "روز زیبایی است، مگه نه؟"
 خانم پتی‌گرو این اظهار نظر را نادیده گرفت. "مابه خاطر مسئله مهمی آمدم اینجا". به همراهش نگاه محکمی انداخت. "درست نیست خانم نوربری؟"

خانم نوربری روی گرداند. "کاملاً درست است، خانم پتی‌گرو."
 «المپیا» پرسید "این مسئله مورد توجه چیست؟"
 خانم پتی‌گرو با لحن تهدیدآمیزی اعلام کرد "مسئله نزاکت پیش آمده. دوشیزه وینگ فیلد صاف و پوست‌کنده باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم که می‌بینم خانواده‌تان گرفتار شده. سابقاً، در حالی که رفتارتان غیر عادی و گاهی اوقات واقعاً عجیب بود، به ندرت دور از نزاکت بود."

«المپیا» بهت‌زده نگاهش کرد. "اخیراً رفتارم تا حدی عوض شده؟"
 "البته که عوض شده دوشیزه وینگ فیلد". خانم پتی‌گرو برای تأثیر حرفش مکث کرد. "ما خبردار شدیم که نامناسب‌ترین معلم سرخانه را برای سه برادرزاده‌تان استخدام کرده‌اید."

«المپیا» به کلی ساکت شد. "نامناسب؟ نامناسب؟ خانم پتی‌گرو

اصلاً راجع به چی دارید حرف می‌زنید؟ معلم سرخانه‌ای که من استخدام کردم مربی درجه یک جوانهاست. آقای چیل هرست دارد کار عالی انجام می‌دهد."

"به ما گفتند که آقای چیل هرست ظاهر فوق‌العاده ترسناکی دارد و احتمالاً نمی‌تواند قابل اعتماد باشد." خانم پتی‌گرو برای حمایت به خانم نوربری نگاه کرد. "این طور نیست، خانم نوربری؟" خانم نوربری کیف دستی‌اش را محکم‌تر گرفت. "بله خانم پتی‌گرو. ظاهر فوق‌العاده ترسناکی دارد. به ما گفتند که شبیه به یک دزد دریایی است."

خانم پتی‌گرو به طرف «المپیا» برگشت. "به ما حالی کردند که نه تنها فوق‌العاده خطرناک و خشن به نظر می‌آید بلکه خلق و خوی خشنی هم دارد." "خشن؟" «المپیا» به خانم پتی‌گرو چشم غره رفت. "مسخره است."

خانم نوربری التفات کرد و گفت "به ما گفتند به آقای دری‌کات وحشتناک‌ترین ضربه را زده. در واقع آنها می‌گویند پای هر دوتا چشم آقای دری‌کات هنوز در اثر آن رویداد بی‌نظیر سیاه است." "اوه شماها دارید به آن حادثه کوچکی اشاره می‌کنید که آن روز بعد از ظهر اینجا توی کتابخانه‌ام اتفاق افتاد." «المپیا» با اطمینان لبخند زد. "هیچی نبود یک سوء تفاهم پشیمانی آور بود."

خانم نوربری با ترش‌رویی گفت "به هیچ وجه سوء تفاهم نبوده. معلوم است که آقای چیل هرست تهدیدی برای همه همسایگان است."

"چرند است." «المپیا» دیگر لبخند نزد. "خانم پتی گرو شما مبالغه می کنید.

خانم پتی گرو با عصبانیت جواب داد "دوشیزه وینگ فیلد نه تنها او برای همه مان خطری است بلکه شوهرم دلیل دارد که فکر می کند او ممکن است به خوبی از چشم و گوش بستگیت بهره گیری کرده باشد."

«المپیا» خصمانه نگاهش کرد. "بهتان اطمینان می دهم که آقای چیل هرست از من بهره گیری نکرده."

خانم پتی گرو گفت "ظاهراً با کالاهای ارسالی که عمویت برایست فرستاده فرار کرده."

"کاملاً دروغ است." «المپیا» بلند شد. "خانم پتی گرو متأسفم که باید ازتان بخواهم از اینجا بروید. امروز بعد از ظهر کارهای خیلی زیادی دارم که بکنم و نمی توانم وقتم را این طور تلف کنم."

خانم پتی گرو با سردی پرسید "اثری از درآمد را که باید از آخرین کالاهای ارسالی عمویت بدست آورده باشی، دیده ای؟"

"هنوز نه. اما این مدت برای اینکه کالاهای در لندن فروش بروند خیلی کم است چه رسد به اینکه ما پول بدست آورده باشیم."

خانم پتی گرو گفت "شوهرم مطلع کرده که خیلی بعید است که از آن کالاهای پولی را مشاهده کنی. اما مطمئن باش که وضع مالیت نگرانی اصلی من نیست."

«المپیا» هر دو تا دستهایش را بالای میز صاف کرد و خیلی ناراحت شد. "خانم پتی گرو واقعاً نگرانی اصلیتان چیه؟"

"آبرویت، دوشیزه وینگ فیلد."

«المپیا» با ناباوری خیره نگاهش کرد. «آبرویم؟ چطوری آبرویم در خطر است؟»

خانم نوربری ظاهراً احساس کرد که وقتش است که نقشش را اجرا کند. اندکی سرفه کرد تا صدایش را صاف کند. «می خواهم بگویم که یک زن مجرد مثل خودت درست نیست که رابطه نزدیک با شخصی مثل آقای چیل هرست داشته باشد.»

خانم پتی گرو گفت «کاملاً درست است». به همسرکشیش نگاه رضایت‌مندانه‌ای انداخت و بعد یکبار دیگر به طرف «المپیا» برگشت. «آقای چیل هرست باید فوراً اخراج بشود.»

«المپیا» به خاطر هر دو تا زن چشم‌هایش را جمع کرد. «خوب ببینید اینجا، آقای چیل هرست توی این خانه معلم سرخانه است. اتفاقاً، معلم سرخانه خیلی خوبی است و من مطلقاً قصد ندارم اخراجش کنم. از این گذشته، هیچ کدام از شما حق ندارید درباره او دروغ و شایعه پخش کنید.»

خانم نوربری با نگرانی بلند پرسید «آبرویت چی؟»

«المپیا» از گوشه چشمش جنب و جوشی را دید و توجهش جلب شد. سرش را برگرداند و دید که «جرید» خیلی سرسری داشت جلوی در خم می‌شد. اندکی به «المپیا» لبخند زد.

«المپیا» رک گفت «خانم نوربری آبرویم به خودم مربوط است. خودتان را در مورد آن اذیت نکنید. در طول چند سال گذشته هیچ کس دیگری در مورد آن به خودش زحمت نداده و من هم تقریباً خوب امورات خودم را گذرانده‌ام.»

خانم پتی گرو چانه‌اش را بلند کرد. «متأسفم که این را می‌گویم، اما

اگر به دلیل و برهانی که آوردیم گوش ندهی، ممکن است مجبور بشویم اقدام کنیم."

«المپیا» با نفرت به او نگاه کرد. "خانم پتی‌گرو، و دقیقاً چه نوع اقدامی خواهد بود؟"

خانم پتی‌گرو با سردی گفت "ما وظیفه داریم که مواظب خوشبختی آن سه تا پسر بچه معصوم باشیم که تحت سرپرستی‌ات هستند. اگر خانه معقولی را برای آنها تدارک نبینی بعد شوهرم باید اقدام کند تا مطمئن بشود که آنها از خانه‌ات نقل مکان کنند."

وحشت و خشم مثل آتش زنه خشکی درون «المپیا» را آتش زد. "شماها نمی‌توانید برادرزاده‌ایم را از این خانه ببرید. حق ندارید چنین کاری را بکنید."

خانم پتی‌گرو به او لبخند مغرورانه ضعیفی زد. "مطمئنم اگر شوهرم با چند تا از خویشاوندان پسرهای تماس بگیرد و وضعیت این خانه را به آنها خبر بدهد یکی دو نفری را پیدا می‌کند که بخواهند مسئولیت برادرزاده‌ایت را قبول کنند."

«المپیا» جواب داد "احتمالاً هیچ لعنتی دیگری را پیدا نمی‌کند. درجه اول آنها اینجا هستند چون هیچ کس دیگری آنها را نخواست." "وقتی آنها خبردار شوند که پسرهای را زن جوانی دارد بزرگ می‌کند که اصول اخلاقی‌اش شک برانگیز است ممکن است این وضعیت تغییر کند. مطمئنم که آقای پتی‌گرو یکی را توی فامیلتان پیدا می‌کند که ممکن است متقاعد شود وظیفه‌اش را نسبت به پسرهای انجام دهد. "لبخند خانم پتی‌گرو تهدیدآمیزتر شد. "به خصوص اگر آقای پتی‌گرو پیشنهاد کند حقوق کمی را برای برادرزاده‌ایت در نظر بگیرند که به

مدرسه فرستاده شوند.

«المپیا» حقیقتاً داشت از زور عصبانیتش می لرزید. "به یکی پول می دهید که برادرزاده‌هایم را از پیش من ببرند و آنها را بگذارند مدرسه؟"

خانم پتی گروتند سرش را تکان داد. "اگر لازم باشد، بله. البته برای خوبی خودشان. بچه‌ها خیلی خیلی تأثیر پذیرند."

«المپیا» دیگر نمی‌توانست تحمل کند. "خانم پتی گروت خوااهش می‌کنم فوراً از اینجا بروید." به همسرکشیش محل نگاه کرد که داشت خودش را توی صندلی‌اش جمع می‌کرد. "شما هم همین‌طور خانم نوربری و به خودتان زحمت ندهید که برگردید. دیگر اجازه نخواهم داد هیچ یک از شماها بیایید توی این خانه. کاملاً روشن است؟" خانم پتی گروت با لحن تندی شروع کرد "زن جوان، حالا اینجا را نگاه کن."

هر چه را که می‌خواست بگوید جیغ تکان دهنده خانم نوربری که از روی صندلی‌اش بلند شده بود و به طرف در برگشته بود برهم زد. "آرزو می‌کنم که خدا بهمان رحم کند، باید او باشد." دستش با لرزش مختصری که به نشانه ترس می‌خکوب کننده‌ای بود به طرف گلویش رفت. "خانم پتی گروت درست همان طوری است که گفتید این مرد خیلی خیلی شبیه یک دزد دریایی خشن و بی‌رحم است."

خانم پتی گروت با سرعت برگشت و با ناخشنودی ناگواری «جرید» را نگاه کرد. "واقعاً یک دزد دریایی است. بگذارید بهتان بگویم آقا که شما توی این خانواده محترم هیچ کاری ندارید."

"عصرتان به خیر خانم‌ها." «جرید» مؤدبانه و تمسخرآمیز سرش را

خم کرد. "فکر نمی‌کنم درست معرفی شده باشیم. چیل هرست هستم."

خانم پتی‌گرو تند به طرف در رفت. "من با اشخاصی مثل شما حرف نمی‌زنم. اگر ادعای ادب می‌کنید فوراً این خانه را ترک کنید. دارید باعث می‌شوید که به آبروی دوشیزه وینگ فیلد آسیب زیادی برسد؟ هیچکس مطلع نیست که تا حالا چقدر فکر برادرزاده‌های کوچکش را خراب کرده‌اید. تازه دربارهٔ صدمه‌ای که به امور مالیش زده‌اید هیچی نمی‌گوییم."

"خیلی زود می‌روید؟" «جرید» راست شد و از سر راه خانم پتی‌گرو بیرون رفت.

"شوهرم از عهده امثال تو برمی‌آید." خانم پتی‌گرو به آرامی رفت توی هال. "سیسیلی بیا. ما می‌رویم."

خانم نوربری با نگرانی به چشم‌بند مخملی سیاه «جرید» نگاه کرد. زیر لب گفت "ببخشید آقا. امیدوارم که آزدتان نکرده باشیم."

«جرید» خیلی آهسته گفت "اوه، اما من ناراحت شدم، خانم. شدیداً ناراحت شدم."

خانم نوربری به نظر می‌رسید که انگار خود شیطان با او حرف زده بود. "اوه، ای داد بیداد."

«جرید» به او لبخند ترسناکی زد. بعد به طرف در جلوئی رفت و باز باز کرد.

خانم پتی‌گرو پرخاش کرد. "عجله کن سیسیلی."

"بله بله دارم می‌آیم." خانم نوربری خودش را جمع کرد و مثل برق به طرف در رفت.

"خوب اینجا، چه خبر است؟" خانم برد در حالی که سینی چای در دستش بود از آشپزخانه در آمد. "من به زحمت این چای لعنتی را آماده کرده‌ام."

«المپیا» رفت توی حال تا کنار «جرید» بایستد. "خانم برد مهمانان امروز بعد از ظهر به چای احتیاج ندارند."

خانم برد با ترش رویی غرغر کرد "نمونه است. برو یک عالمه زحمت بکش و آن وقت هیچ کس آن را نخورد. بعضی از آدمها به مردمان عامی اهمیت نمی دهند."

«المپیا» کنار «جرید» ایستاد و دید که کالسکه چای خانم پتی گرو خودش را از جایش پایین کشید تا آن دوزن را به طرف لندوی (نوعی کالسکه سرپوش دار چهار چرخ) جدید و زیبایی راهنمایی کند. گرچه هوای آن روز بعد از ظهر خیلی خوب بود دوقلوها سرپوش های کالسکه را که بالا کشیده بودند برمی گرداندند.

خانم پتی گرو توی وسیله نقلیه قدم گذاشت، خانم نوربری دقیقاً دنبالش رفت. کالسکه چای در را بست.

آن طرف حیاط جیغی طنین انداخت.

خانم نوربری جیغ زد "خدا نجاتمان بدهد. یک چیزی اینجا است. در را باز کن. در را باز کن."

خانم پتی گرو سر کالسکه چای اش داد زد "احمق، ما را از اینجا بیرون بیاور."

کالسکه چای عجله کرد تا در کالسکه را باز کند. خانم پتی گرو از توی لندو پرید. خانم نوربری خیلی از او عقب تر نبود.

«المپیا» صدای غور - غور غیر قابل تردید چند تا قورباغه را شنید.

از در باز کالسکه آنچه را که ظاهر شد توانست ببیند و آرزو می کرد که حداقل ۶ تا از آن جانورها توی لندو باشند.

خانم پتی گرو دستور داد "فوراً آن جانورهای و حشتناک را بیرون کن. جرج، جرج بیرونشان کن وگرنه فوراً اخراج می شوی."

"بله سرکار خانم" جرج کلاهش را برداشت و دیوانه وار شروع کرد به بیرون ریختن قورباغه ها از روی کوسن ها.

«المپیا» به هم ریختگی توی جاده اختصاصی را با دلهره فزاینده ای نگاه می کرد. بین غور غور قورباغه ها فحش دادن کالسکه چی، خانم نوربری که از ترس جیغ می زد و نگاههای گزنده خانم پتی گرو، او فاجعه قریب الوقوعی را احساس می کرد.

«جرید» تمام اینها را با لبخند کوچک ملایمی نگاه کرد.

وقتی که آخرین قورباغه از لندو بیرون رفت و در عوض خانم پتی گرو و همسرکشیش محل مستقر شدند «المپیا» بالاخره برگشت تا به «جرید» نگاه کند.

"هندسه چی شد؟"

«جرید» گفت "موقتاً به نفع درسی از تاریخ طبیعی کنار گذاشته شد."

"کی این تصمیم گرفته شد؟"

"کمی قبل که رابرت، هیو و ایتان دیدند که کالسکه پتی گرو توی جاده اختصاصی آمد."

«المپیا» گفت "من از آن ترسیدم."

«جرید» گفت "زیاد آسیب ندیدند. فکر می کنم تمام قورباغه ها جان سالم به در برده اند. راه برگشتشان را به برکه پیدا می کنند."

”آقای چیل هرست هیچ تصویری از صدمه‌ای که زده ندارید. نمی‌توانست بدتر از این بشود.“ «المپیا» با ناامیدی برگشت و به کتابخانه رفت.

فصل ۶

«جرید» که از قیافه عبوس «المپیا» شگفت زده شده بود دنبالش رفت توی کتابخانه و در را بست.

«دوشیزه وینگ فیلد موضوع چیست؟ مطمئناً در مورد قورباغه‌هایی که توی کالسکه پتی‌گرو بودند بیش از اندازه ناراحت نیستید؟»

«المپیا» با نگرانی نگاهش کرد. «آن قضیه قورباغه‌ها در لحظه‌ای از آن بدتر نمی‌توانست اتفاق بیفتد».

«چرا؟» «جرید» دقیق نگاهش کرد. «به این زودی به خاطر دفاع از من پشیمان شدی؟»

«البته که نه. عضوی از کارکنان من هستید و به خودی خود تحت حمایت من.» «المپیا» به طرف پنجره رفت و ایستاد و حیاط را نگاه کرد. «خانم پتی‌گرو زن فوق‌العاده بی‌تربیتی است که عادت دارد توی

کارهای هر کس دیگری دخالت کند. حالا هم متأسف نیستم که حضورتان را در خانه اثبات کردم."

"ممنونم". «جرید» به خط افراشته ستون فقرات خوش ترکیبش توجه کرد. "فکر نمی‌کنم کسی تا به حال قبلاً این کار را کرده باشد."
"چه کاری را؟"

"بپرد و از من دفاع کند."

"اوه. آن که چیزی نبود." «المپیا» یک شانه‌اش را اندکی بالا انداخت.
«جرید» اندکی لبخند زد. "دوشیزه وینگ فیلد به نظر من، این طور نیست."

"خانم پتی‌گرو حق نداشت آن طور بهتان حمله کند. و خانم نوربری هم همین طور، گرچه فکر می‌کنم یکی باید برایش بهانه‌ای پیدا کند. زن خیلی قوی‌ای نیست."

«جرید» گفت "برخلاف خودتان. اما حتی قوی‌ترین زنان هم باید مراقب آبرویشان باشند. من از آنچه که چند دقیقه پیش شنیدم نتیجه گرفتم که خانم پتی‌گرو عمیقاً نگران آبرویتان است."
"ظاهراً" «المپیا» برنگشت.

"دوشیزه وینگ فیلد شما چی؟" «جرید» یک قدم جلوتر آمد و ایستاد. مطمئن نبود بعد چی بگوید یا چه کار کند. چون هیچ‌گاه قبلاً آبروی زنی به خاطر کارهای او در خطر نبوده. کاسب‌های کسل بی‌حالی مثل خودش به ندرت موقعیتی پیدا می‌کردند که تهدیدی برای زنی باشند.

"من به آبرویم اصلاً اهمیت نمی‌دهم." «المپیا» دستهایش را جلوی خلی محکم قلاب کرد. "خاله سوفی همیشه می‌گفت آبرو

چیزی بیش از نظر جهانی نیست و جهان هم اغلب اشتباه می‌کند. موضوع مهم نام نیک است که او توضیح می‌داد موضوع شخصی است که بین خود شخص و ضمیر خود آگاهی است. من درباره آنچه که خانم پتی‌گرو راجع به من فکر می‌کند یک ذره هم ناراحت نیستم.

"می‌فهمم." «جرید» حدس زد که باید آسوده خاطر بشود که می‌شنود «المپیا» نمی‌خواهد او را مسئول خراب کردن آبرویش بداند. نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته نشده. "دوشیزه وینگ فیلد اگر به خاطر نظر خانم پتی‌گرو مأیوس نشدید پس مشکل چیه؟"

در گوشی گفت "نشدید چی گفت آقا؟ تهدید کرد برادرزاده‌هایم را روانه می‌کند بروند. گفت که آنها نباید توی این خانه در معرض اثرات غیر اخلاقی قرار بگیرند و اینکه شوهرش راغب است به یکی از خویشاوندان دور پول بدهد که آنها را بپذیرد."

«جرید» زیر لب گفت "حرامزاده."

"بله؟"

"هیچی دوشیزه وینگ فیلد. فقط از خاطر گذشت که پتی‌گرو خطرناک‌تر از آنی است که پی برده بودم."

"بله. خبر نداشتم اسکوییر پتی‌گرو و همسرش واقعاً خیلی نگران آبرویم هستند." «المپیا» به سرعت برگشت تا با او روبرو شود "بهترین کار این است که پسرها را برای مدتی از آپرتادوی بیریم بیرون. فکر می‌کنید از فروش کالاهای عمومیم پول کافی بدست می‌آوریم که تدارک سفری به کنار دریا را ببینیم؟"

«جرید» یک ابرویش را بالا برد. "بله کاملاً مطمئنم که پول کافی"

خواهید داشت که به کنار دریا بروید."

"عالیه." «المپیا» خوشحال شد. "فکر می‌کنید کی از دوستان در لندن خبردار شویم؟"

"هر ساعت، دوشیزه وینگ فیلد. شاید هم فردا یا پس فردا." «جرید» در فکر بود که زیاد طول نمی‌کشد که فیلیکس هارتول کالاهای «المپیا» را بفروشد. فقط امیدوار بود که هارتول در تحقیقش راجع به موضوع اختلاس پیشرفتی کرده باشد. شاید وقتی خبر فروش کالاهای ارسالی وینگ فیلد می‌رسید خبری هم از آن قسمت می‌رسید.

«المپیا» گفت "خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم. اگر برای دو هفته این قدرها از آپرتادوی نقل مکان کنیم شاید خانم پتی‌گرو آرام شود. همچنین امیدوارم که اسکویپر پتی‌گرو خیلی مشتاق نباشد که به یکی پول بدهد تا برادرزاده‌ایم را بپذیرد. تقریباً مواظب پولش است."

«جرید» برای یک لحظه کوتاه در بحر وضعیت فرو رفت. "دوشیزه وینگ فیلد نقشه‌تان برای برداشتن پسرها و رفتن به کنار دریا بد نیست اما فکر می‌کنم غیر ضروری است."

چشم‌های «المپیا» از تعجب بازتر شد. "چرا؟"

"قصد داشتم در آینده نزدیک یک سری به پتی‌گرو بزنم. حالا که خانم پتی‌گرو شروع کرده به تهدید کردن فکر می‌کنم دیگر نباید گفتگو را عقب بیندازم. فردا یک سری بهش می‌زنم."

«المپیا» ناباورانه نگاهش کرد. "نمی‌فهمم، آقای چیل هرست چرا دلتان می‌خواهد با اسکویپر پتی‌گرو حرف بزنید؟ چه می‌خواهید به او بگویید؟"

"سعی می‌کنم برایش توضیح بدهم که نه او و نه همسرش اجازه ندارند که بیش از این شمار اتهدید کنند یا اینکه به هر حال دگرگونتان نکنند. خلاصه بهش می‌گویم که توی کارهایتان دخالت نکند."

"(جرید). یعنی، آقای چیل هرست شما نباید کاری کنید که دردسر بیشتری برای خودتان به وجود بیاورد." «المپیا» با عجله رفت آن طرف اتاق و دستش را توی دست «جرید» گذاشت. "باید فکر آبروی خودتان را بکنید."

«جرید» لحظه‌ای لبخند زد "آبروی من."

"خوب البته. یک معلم سرخانه باید فوق‌العاده مراقب باشد. البته خیلی خیلی خوشحال می‌شدم که وقتی ما را ترک می‌کنید معرفی‌نامه عالی بهتان بدهم اما اگر اسکویپر پتی‌گرو بگوید که اثر خطرناکی روی جوانها دارید، خوب آشکار است که ممکن است چقدر مشکل باشد که کار دیگری بدست بیاورید."

«جرید» دست او را با یک دست خودش پوشاند. "دوشیزه وینگ فیلد لازم نیست خودتان را به خاطر آبروی من ناراحت کنید. بهتان قول می‌دهم که هرگز در بدست آوردن کار مشکلی نخواهم داشت."

با چشم‌های نگران صورتش را جستجو کرد "کاملاً از آن مطمئنید؟"

"کاملاً مطمئنم، دوشیزه وینگ فیلد."

"با این وجود، باز هم فکر می‌کنم که بهترین کار این باشد که برای یک مدتی از آپرتادوی برویم."

"هر طور که دلتان بخواهد، دوشیزه وینگ فیلد." «جرید» مکث کرد.

"فکر می‌کنم باید با شماها بیایم؟"

«المپیا» با تعجب نگاهش کرد. «البته شما بخشی از کارکنان خانگیم هستید. نمی دانم بدون شما چه کار کنم.»

«ممنونم دوشیزه وینگ فیلد.» «جرید» اندکی سرش را خم کرد. «من تمام سعیم را می کنم که جبران کنم.»

«آقای چیل هرست مطمئنم که می کنید.»

پیغامی از فیلیکس با پست صبحگاهی آمد. خانم برد آن را سر میز صبحانه آورد و به «جرید» داد.

«جرید» گفت «ممنونم.»

خانم برد به او خبر داد «نامه زیادی اینجا به مدواستریم کاتج نمی رسد.» قوری بدست منتظر ایستاد.

«جرید» پی برد که او امید دارد که محتوای نامه را بشنود. به پایین میز نگاه کرد، به ردیف صورتهای مشتاق دیگر. «المپیا» و برادرزادهایش داشتند مشتاقانه نگاهش می کردند. حتی مینوتار هم علاقه مند به نظر می رسید. خبرهای دنیای خارج از حول و حوش آپرتادوی آشکارا لذت بخش بودند.

«المپیا» پرسید «نامه از دوستان در لندن است؟»

«در حقیقت، بله.» «جرید» مهر نامه را باز کرد و کاغذ بزرگی را درآورد.

ایتان پرسید «آقای چیل هرست، آقای هارتول همه چیز را برایمان فروخته؟»

رابرت گفت «شرط می بندم دوستان همان مبلغی را که اسکوییر پتی گرو از کالاهای ارسالی دفعه قبل بدست آورد او هم بدست آورده.»

هیو اقرار کرد "شرط می‌بندم حتی بیشتر هم بدست آورده." "جرید" لحظه‌ای بالا را نگاه کرد. "هیو درست گفتی." "واقعاً؟" «المپیا» از انتظار سرخ شده بود. "کافی است که برای دو هفته بتوانیم به کنار دریا برویم؟" "بیش از اندازه کافی است" «جرید» به نامه نگاه کرد و بلند خواندش.

چیل هرست :

از دستورات پیروی کرده‌ام و محتوای مجموعه کالاهای نسبتاً جور واجور را که برایم فرستاده بودی فروختم. اگر ممکن است این طور بگویم که، واقعاً به سبک کار و کاسبی همیشگی‌ات نیست. با این همه، کار انجام شده. حواله‌ای به مبلغ سه هزار پوند به حساب دوشیزه «المپیا» وینگ فیلد ریخته‌ام. اگر کمک بیشتری ازم برمی‌آید خواهش می‌کنم بهم بگو...

رابرت تقریباً روی صندلی‌اش منفجر شد و از جا پرید. "سه هزار پوند."

هیو بهت زده تکرار کرد "سه هزار پوند."

«المپیا» فقط با ناباوری و با دهان باز خیره نگاه می‌کرد.

هنگامی که توی اتاق صبحانه ناگهان هرج و مرج شروع شد «جرید» از سعی کردن برای بلند خواندن نامه دست برداشت. هنگامی که همه از هیجان فریاد می‌کشیدند او تند و ساکت به بقیه نامه نگاه اجمالی انداخت.

در مورد موضوع دیگری که دستور داده‌ای به دقت بررسی کنم متأسفم که باید بگویم پیشرفت خیلی کمی کرده‌ام، فکر می‌کنم

پولهای اختلاس شده را یکی از ناخداهای کشتی‌ات به جیب زده اما ما هرگز نمی‌توانیم آن را ثابت کنیم. نظر من این است که ناخدای مورد بحث را اخراج کنی. بگذار خواسته‌هایت را در مورد این موضوع بدانم و همان طور عمل خواهم کرد.

«جرید» هنگامی که دوباره نامه را تا کرد متفکرانه اخم کرد. به خاطر سپرد که به فیلیکس بگوید باز هم هیچ اقدامی علیه ناخدا نکند.

نامه را کنار بشقابش گذاشت و بالا را نگاه کرد و دید که همه سر میز از خبر سودی که از کالاهای ارسالی بدست آورده بودند شگفت زده بودند.

هیو و ایتان داشتند روی صندلی‌هایشان بالا و پایین می‌پریدند. رابرت داشت به «المپیا» یک مشت پیشنهاد می‌داد که با این پول چه کار می‌توانند بکنند. مینوتار هم یک جوری سوسیس را بدست آورده بود.

خانم برد به شیوهٔ مبهوتی گفت "شانس تمام عیار است." این عبارت را بارها تکرار کرد. "شانس تمام عیار است."

به نظر می‌رسید که «المپیا» بین شادی و وحشت گیر کرده بود. "آقای چیل هرست کاملاً مطمئنید که اشتباهی نشده؟"

اشتباهی وجود ندارد. «جرید» چنگالش را برداشت و شروع کرد به خوردن تخم‌مرغ‌هایش "بهتان قول می‌دهم که هارتول وقتی پای پول وسط باشد اشتباه نمی‌کند." نشانه این بود که نتیجه‌گیری فیلیکس بدون شک درست بود که یکی از ناخداهای فلیم‌کرست مسئول مبلغ زیادی پول بوده که در طول سال گذشته ناپدید شده بود و اما «جرید»

با آن راه حل راضی نشده بود. مدرک بیشتری می خواست.

«المپیا» پافشاری کرد "اما باید اشتباهی پیش آمده باشد. شاید منظور ۳۰۰ پوند بوده، گرچه حتی این هم در مقایسه با آنچه که ما از سری کالاهای دفعه قبل به دست آوردیم مبلغ زیادی است."

«جرید» با سردی گفت "معلوم است که بازار برای اقلام وارداتی در چند ماه گذشته به طور قابل ملاحظه‌ای بهتر شده. خوب حالا اگر من را می بخشید می خواهم شروع درس‌های امروز را برای یک ساعت یا بیشتر به عقب بیندازم."

هیو پافشاری کرد "چرا؟ قرار بود امروز صبح خاصیت ابرها و باد را بخوانیم."

ایتان فوراً گفت "بله. گفتید که به ما می‌گویید چطور کاپیتان جکی چون بیشتر از آن کاپیتان اسپانیایی هواشناسی بلد بود موفق شد از دست آن کشتی اسپانیایی فرار کند."

"بالاخره به آن می‌رسیم." «جرید» از سر میز بلند شد و ساعتش را دید. "اول باید به موضوع دیگری بپردازم." ساعت را توی جیبش رها کرد.

«المپیا» بلند شد تا دنبالش به هال برود. وقتی که از صدارس پسرها خارج شدند، با نگرانی دستش را روی دست «جرید» گذاشت.

"آقای چیل هرست کاملاً مطمئنید که با سر زدن به اسکویپر پتی‌گرو بیش از اندازه خودتان را به خطر نمی‌اندازید؟"

"کاملاً مطمئنم." «جرید» کتش را از قلاب برنجی برداشت. سنگینی خنجر را که محکم توی غلاف پنهانی‌اش گذاشته بود می‌توانست حس کند. هنگامی که کتش را پوشید و شانه‌هایش را بالا

انداخت. خنجر به راحتی بر گوشت‌های دنده‌هایش قرار داشت.

«المپیا» اخم کرد. «شاید باید همراهتان بیایم.»

«لازم نیست». «جرید» تحت تأثیر قرار گرفت. واقعاً خیلی عجیب بود و اصلاً هم ناخوشایند نبود که شخص دیگری چنین علاقه شدیدی به خوشبختی‌اش داشت. بهتان اطمینان می‌دهم که اکنون مدتهاست که از خودم مواظبت می‌کنم.

«بله می‌دانم اما شما توی خانه من استخدام شده‌اید و احساس می‌کنم که نسبت به شما مسئولیت دارم. نمی‌خواهم بهتان آسیبی برسد» «ممنونم، دوشیزه وینگ فیلد». «جرید» چانه او را توی کف دستش گرفت.

«اما بهتان اطمینان می‌دهم که من از طرف پتی‌گرو در خطر نیستم.» به طور شیطننت‌آمیزی به او لبخند زد. «در این لحظه فقط یک خطر واقعی وجود دارد که من از آن با خبرم.»

چشم‌های «المپیا» از ترس بازتر شد. «چه خطری؟»

«این احتمال که ممکن است من در هر لحظه ناگهان به علت اثرات درون سوز عشق ارضاء نشده آتش بگیرم.»

«آقای چیل هرست». «المپیا» به وضوح سرخ شد اما چشم‌هایش از درخشش عمیق و پاسخگویانه هیجان زنانه برق می‌زد. «تا بعد سیرن قشنگم.»

«جرید» در حالی که آهسته سوت می‌زد از پیش «المپیا» که توی هال ایستاده بود رفت و در صبح بهاری گرمی قدم گذاشت.

«آقای چیل هرست صبر کنید». «المپیا» با عجله به طرف پله‌های جلویی رفت.

«جرید» برگشت و لبخندی زد. «چرا دوشیزه وینگ فیلد؟»
 «مواظب هستید، مگر نه؟»

«بله دوشیزه وینگ فیلد. خیلی مواظب خواهم بود.»

مینوتار آمد و دور تا دور گوشه‌های خانه بالا و پایین پرید. زبانش آویزان بود، دمش را تکان می‌داد و با امیدواری به «جرید» نگاه می‌کرد. «جرید» گفت «متأسفم که امروز صبح نمی‌توانی با من بیایی. اینجا بمان و از طرف من اوضاع را بپا. زود برمی‌گردم.»
 مینوتار روی پله‌ها نشست و به شدت به طرف «المپیا» خم شد. سگ آشکارا مأیوس بود.

اگر کسی از میان علفزار و قطعه درختانی که نهر را احاطه کرده بودند رد می‌شد تا مزرعه پتی‌گرو قدم زدن نسبتاً کوتاهی بود. «جرید» زمانی را با تعمق کردن در باره تغییر جدیدی که زندگیش این اواخر کرده بود گذراند.

صحنه‌ای را که دیروز بعد از ظهر با آن در کتابخانه «المپیا» برخورد کرده بود باعث شده بود که او مکث کند. حرفهای خانم پتی‌گرو درباره آبروی «المپیا» آزاردهنده بود اما او مجبور شده بود قبول کند که بی ارزش نبودند. «جرید» می‌دانست، گرچه «المپیا» نمی‌دانست که آنها داشتند خیلی سریع با آبرویش بازی می‌کردند.

«جرید» فکر می‌کرد که عشق احساس حیرت‌انگیزی است. حالا که او طعم دست اولش را چشیده بود بزرگترین احترام را به تأثیرش می‌گذاشت. با این همه، او یک آقا بود و قصد نداشت «المپیا» را از بین

ببرد. گرچه به نظر نمی‌رسید که او به این که از بین برود اهمیتی بدهد. «جرید» هنگامی که راهی را زیر پا می‌گذاشت که به خانه پتی‌گرو می‌رسید. صدای واق واق سگهای شکاری که لانه را پر کرده بودند به گوشش خورد. با علاقه زیادی ملک را بررسی کرد. معلوم بود که مزرعه‌اش آباد است. «جرید» با تنبلی در فکر بود که پول چقدر از این آباد سازی‌ها را با پولی که از «المپیا» و عمویش دزدیده بود انجام داده بود.

«جرید» از پله‌ها بالا رفت و محکم به در جلویی زد. چند لحظه بعد خدمتکاری میانسال با لباس خاکستری، کلاه سفید و پیش‌بند در را باز کرد. اول به چشم‌بند «جرید» خیره نگاه کرد.

پافشاری کرد "شما آن معلم سرخانه جدید وینگ فیلد هستید که آنها همه‌اش دارند درباره‌تان حرف می‌زنند، مگه نه؟" "چیل هرست هستم. دوستانه به پتی‌گرو بگویید می‌خواهم با او حرف بزنم."

خدمتکار فوراً گفت "او اینجا نیست. منظورم این است که در این لحظه توی خانه نیست. کجاست؟"

"دوروبر اصطبل‌هاست." خدمتکار با شگفتی کامل پیوسته خیره به او نگاه می‌کرد. "اگر دوست دارید می‌روم و می‌آورمش." "ممنونم. خودم پیدایش می‌کنم."

«جرید» برگشت و از پله‌ها پایین رفت. گوشه خانه را دور زد و اصطبل‌های تازه نقاشی شده را دید.

هنگامی که از جلوی در آشپزخانه که باز بود رد شد صدای جیغ

مانند ذوق زده‌ای تو جهش را جلب کرد.

خدمتکار به شخص دیگری در خانه گفت "بهتان می‌گویم این او است. معلم سرخانه جدید. آنها می‌گویند دزد دریایی است و از وقتی به مدواستریم کاتج آمده هر شب به دوشیزه وینگ فیلد تجاوز کرده." شخص دیگری تند جواب داد "شنیدم مثل معلم سرخانه‌های دیگری که استخدام کرده دارد توی کلبه شکاربان پیر که پایین کوچه است زندگی می‌کند."

خدمتکار با عصبانیت جواب داد "خوب ازت می‌پرسم که کی می‌داند که او فقط شبهایش را کجا می‌گذراند؟" به نظرم هر چیزی ممکن است آنجا پیش برود و نه بیشتر. دوشیزه وینگ فیلد بیچاره." "خیلی مطمئن نیستم که دلم برایش بسوزد."

"چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟" خدمتکار پافشاری کرد "زن جوان شایسته‌ای است، شایسته. گرچه یک ذره عجیب است. تقصیر او نیست. آن دوتا خاله‌اش عجیب بارش آوردند."

"هرگز نگفتم که زن جوان شایسته‌ای نبوده. اما ۲۵ سالش است و تا به حال شانسی نداشته که ازدواج کند. حداقل تا هنگامی که آن سه تا پسر بچه شر را مواظبت می‌کند ندارد. شرط می‌بندم که هر شب آن دزد دریایی زمان عظیمی به او تجاوز می‌کند. به عاقبت بدتری هم می‌توانم فکر کنم."

"برای دوشیزه وینگ فیلد نه." نقاهت واقعی در صدای خدمتکار و جود داشت. "هرگز یک کلمه هم از رسوایی درباره او وجود نداشته و تو هم خوب این را می‌دانی. نه، آن دزد دریایی لعنتی دارد از او بهره‌گیری می‌کند. فقط خدا می‌داند که او شبها دارد با او چه کار

می‌کند.

"به خاطر دوشیزه وینگ فیلد یک چیز جالبی آرزو می‌کنم."
«جرید» دندانهای عقبیش را به هم فشرد و قهرآمیز به طرف
مقصدش رفت.

چند دقیقه بعد که توی اصطبل‌های سایه‌دار رفت بوی یونجه
خشک و کود به مشامش رسید. اسب کهر مو لخت عضلانی اخته‌ای
پرسش‌گرانه شیهه کشید و سرش را به در آخور گذاشت. «جرید» به
اسبی که گران قیمت به نظر می‌رسید نگاه دقیقی انداخت.

صدای پتی‌گرو از آخوری که ته ته اصطبل‌های کم نور بود می‌آمد.
"قرار گذاشته‌ام این مادیان با نریان جدید هنینگر جفتگیری کند.
اصل و نسبش تقریباً عالی است و این یک حقیقت است. خیلی برایم
گران درآمد، اما ارزشش را دارد.
"بله قربان.

"پای جلوی چپ آن اسب کهر را نعل جدیدی کردی؟" پتی‌گرو از
توی آخور بیرون آمد و شلاق سواری توی دستش بود. مهتر قد کوتاه
لاغر و قوی‌ای دنبالش می‌آمد.

مهتر گفت "پیش نعلبند بردمش. آقای پتی‌گرو الان خوب شده و
مثل باران می‌تواند برود.

"عالیه. منظورم این است که هفته دیگر با او به شکار محلی
می‌روم." پتی‌گرو با حواس‌پرتی شلاق سواری را به پایش زد. "بیا به
سگ‌های شکاری یک نگاهی بیندازیم." در مقابل نور آفتابی که از در
پشت سر «جرید» آمده بود تو از گوشه چشمش نگاه می‌کرد. "این
چییه؟ کی آنجاست؟"

"چیل هرست."

"چیل هرست؟" پتی گرو با احتیاط نگاهش کرد. "لعتی توی اصطبل های من چه کار می کنی؟"

"پتی گرو آمدم چند کلمه باهات حرف بزنم."

"خوب اینجا را نگاه کن، من هیچی ندارم که بهت بگویم. از ملک من برو بیرون."

"به اندازه کافی زود می روم اما اول چند تا چیز هست که تو باید بدانی." «جرید» به مهتر اخمو نگاهی انداخت. "پیشنهاد می کنم خصوصی با هم حرف بزنیم."

"معلم سرخانه پرافاده لعنتی صاحب مرده. پتی گرو به شدت اخم کرد اما مهتر را با یک ضربه شلاق کوچک از اصطبل ها بیرون فرستاد. «جرید» صبر کرد تا این که مهتر از در بیرون رفت و ناپدید شد. "پتی گرو زیاد وقت را نمی گیرم. فقط دوتا مطلب است که می خواهم بهت بگویم. اولیش این است که دیگر دوشیزه وینگ فیلد را تهدید نکنید."

"تهدید؟ چطور جرأت می کنید، آقا؟" پتی گرو با عصبانیت بریده بریده گفت. "من هرگز دوشیزه وینگ فیلد را تهدید نکرده ام."

«جرید» گفت "نه فکر می کنم همسرتان را واداشتید که این کار را برایتان بکنند. مهم نیست. تنها چیزی که باید یادت باشد این است که تهدیدها نباید تکرار شوند، چه رسد به این که به مرحله عمل برسند." "اه. تو تقریباً تصور خیلی بالایی از خودت داری، تو حرامزاده تازه به دوران رسیده لعنتی. اصلاً داری راجع به چی حرف می زنی؟"

"پتی گرو تو خیلی خوب می دانی که راجع به چی دارم حرف

می‌زنم. به دوشیزه‌وینگ فیلد گفتند اگر مرا دک نکند برادرزاده‌هایش را به جای دیگری می‌فرستند."

پتی‌گرو داد و بیداد کرد "دوشیزه‌وینگ فیلد باید فوراً دکت کند. اصلاً نمی‌توانی ادعا کنی که تأثیر خوبی روی پسر بچه‌های تأثیرپذیر داری. یا این که اصلاً روی یک زن جوان تأثیرپذیر."

"نامربوط است و من سرکارم توی خانه‌وینگ فیلد خواهم ماند. فقط اگر حتی تلاش کنی که پسرها از سرپرستی دوشیزه‌وینگ فیلد خارج شوند از کارت پشیمان خواهی شد."

پتی‌گرو چشم‌هایش را جمع کرد "آقا، سالهاست که دوشیزه‌فیلد را می‌شناسم. در واقع خودم را دوست خاله‌هایش به حساب می‌آورم. احساس مسئولیت می‌کنم تا آنچه را فکر می‌کنم برای دوشیزه «المپیا» از همه بهتر است انجام بدهم. "از این گذشته، چیل هرست قصد ندارم بگذارم تهدیدم کنی."

"اما من می‌خواهم تهدیدت کنم." «جرید» اندکی لبخند زد. "اگر کسی را واداری که پسرها را از پیش دوشیزه‌وینگ فیلد ببرد، کاری می‌کنم کلاههایی که به طور حساب شده‌ای سرش گذاشته‌ای خبر همگانی بشود."

پتی‌گرو که در اثر ضربه‌ای روحی دهانش باز مانده بود به او زل زد. صورت درشتش سرخ سرخ شد. "چطور جرأت می‌کنی که من را متهم می‌کنی کلاه سرش گذاشته‌ام!"

"بهت اطمینان می‌دهم که به اندازه کافی خیلی راحت است."

"این یک دروغ فجیع است."

«جرید» گفت "نه. حقیقت است. من خوب از محتوای کالاهای

ارسالی دفعه قبل که برای دوشیزه وینگ فیلد معامله کردی خبر دارم. مثل اینهایی بودند که من برایش فروختم. آنها باید به مبلغ مشابهی، یک چیزی حدود سه هزار پوند فروش رفته باشند و شرط می‌بندم که فروش هم رفته.

پتی گرو زیر لب غرید "درست نیست."

"تو آن پول را دزدیدی، پتی گرو."

"تو نمی‌توانی چیزی را ثابت کنی، تو حرامزاده."

"اوه، اما می‌توانم. در لندن آشنایی دارم که فوراً می‌تواند تمام حقایق را کشف کند. اگر آنچه را که به دوشیزه وینگ فیلد بدهکاری اثبات نکنی به او دستور می‌دهم که این کار را بکند."

صورت پتی گرو از عصبانیت کج و کوله شده بود. "درس تهدید کردنم را به تو حرامزاده لعنتی خواهم داد." شلاق سواری را بلند کرد و با یک حرکت تند مورب پایین آورد تا به چشم سالم «جرید» بزند. «جرید» با یک دست جلوی ضربه را گرفت. شلاق را از دست پتی گرو کشید و با نفرت آن را کنار انداخت. بعد دستش را توی کتش کرد و خنجر را از توی غلافش برداشت.

پتی گروی بهت‌زده را به طرف در آخور هل داد و نوک خنجر را به گلویش گذاشت. "من را آزاده‌ای پتی گرو."

پتی گرو نمی‌توانست چشم از خنجر بردارد. لبهایش را لیسید. "نمی‌توانی این کار را بکنی. کاری می‌کنم که قاضی دادگاه بخش بگیردت. اعدام می‌شوی، چیل هرست."

"شک دارم. اما اگر دلت می‌خواهد، مطمئناً آزادی که با قاضی دادگاه بخش حرف بزنی. گرچه اول به خاطر پول آن کالاهای ارسالی

دفعه قبل که به دوشیزه وینگ فیلد بدهکاری برایش یک حواله می نویسی."

پتی گرو لرزید، درماندگی در چشم هایش نمایان شد. "آن پول را ندارم. قبلاً خرجش کردم."
"خرج چی؟"

پتی گرو محرمانه گفت "اینجا را نگاه کن. نمی فهمی. پول اولین کالاهای ارسالی را برای پرداخت دین شرافتی (قرضی که در اثر قمار یا شرط بندی ایجاد می شود ولی قوت قانونی ندارد) لازم داشتم."
"پول دوشیزه وینگ فیلد را در ورق بازی از دست دادی؟"
"نه نه، توی ورق بازی لعنتی مزرعه ام را از دست دادم."

عرق از پیشانی پتی گرو می چکید. "فکر کردم کارم تمام شده. نابود شدم. و بعد «المپیا» آمد پیش من که بپرسد فروش کالاهای ارسالی که اخیراً عمویش برایش فرستاده بود چگونه است. مثل برآورده کردن یک حاجت بود."

«جرید» گفت "حاجت های تو، نه حاجت های دوشیزه فیلد."
"می خواستم به محض این که همه چیز درست بشود پولش را پس بدهم." پتی گرو به «جرید» ملتمسانه نگاه کرد. "بعد کالاهای ارسالی بعدی رسید و پی بردم که می توانم مزرعه ام را به نوعی آباد کنم."
"پس نتوانستی از دزدی دومین کالاهای ارسالی خودداری کنی."
«جرید» با حالت خفیفی لبخند زد. "و پرویی می کنی و من را دزد دریایی می نامی."

پتی گرو صمیمانه گفت "با آبادسازی های تازه مزرعه خیلی پربارتر خواهد شد. خیلی تند می توانم پول دوشیزه وینگ فیلد را پس بدهم."

«جریّد» با سربّه اسب اخته گران قیمت اشاره کرد. «اسب کهر یکی از آن آبادسازی‌های لازم بود که احساس می‌کردی مجبوری دوروبر اینجا بدست بیاوری؟»

پتی گرو خشمگین شد «یک مرد برای شکار باید یک اسب درست و حسابی داشته باشد.»

«و آن لندوی جدید چی که همسرت دیروز با آن آمد؟»
 «باید جایگاهش را در دهکده حفظ کند. اینجا را نگاه کن، چیل هرست من در ظرف یک یا دو سال می‌توانم پول دوشیزه‌وینگ فیلد را پس بدهم. قسم می‌خورم.»

«فوراً شروع می‌کنی پولش را پس می‌دهی.»
 «آه، مگر، رک نگفته‌ام.»

«می‌توانی شروع کنی و با فروش آن اسب کهر اخته پول لازم را فراهم کنی. حداقل چهارصد یا پانصد گینی (برابر با ۲۱ شلینگ یا ۱ پوند و ۵ پنس در نظام پولی جدید بریتانیا) به فروش می‌رود.»

«اسب کهر را بفروشم. دیوانه‌ای؟ تازه خریدمش.»

«جریّد» گفت «یک مشتری برایش پیدا می‌کنی. و وقتی اسب اخته را فروختی، بهترین کار این است که یکی را پیدا کنی که لندو را بخرد. حساب کردم که تقریباً ۶۰۰۰ پوند به دوشیزه‌وینگ فیلد بدهکاری.»
 «۶۰۰۰ پوند؟» پتی گرو گیج به نظر می‌رسید.

«دو ماه وقت داری که این پول را پس بدهی.»

«جریّد» پتی گرو را رها کرد. خنجر را غلاف کرد، برگشت و از اصطبل‌ها بیرون رفت. بیرون مهتر اخموی پتی گرو را دید که از لانه سگ‌ها نگاهش می‌کرد.

«جرید» فکری به نظرش آمد، مکث کرد. از آن طرف رفت تا درست جلوی مهتر بایستد.

«جرید» با بی اعتنائی گفت "پیشب روی فرش دوشیزه وینگ فیلد رد پاهای گلی به جا گذاشتی و تنگ کنیاکش را برگرداندی. احتمالاً باید وادارمت که پول چفت پنجره را که از بین بردی بدهی درست مثل کارفرمایت که دارم وادارش می‌کنم پولهایی را که دزدیده پس بدهد."

ضربه روحی، چشم‌های مهتر را روشن کرد. به «جرید» زل زد و بعد سراسیمه شروع کرد با لکنت گفتن. "خوب اینجا را نگاه کنید نمی‌دانم دارید راجع به چی حرف می‌زنید. من دیشب یا هر شب دیگری در کتابخانه دوشیزه وینگ فیلد نبودم. قسم می‌خورم که نبودم. من اهمیت نمی‌دهم که اسکوئیر چی می‌گوید."

«جرید» مؤدبانه پرسید "گفتم ردپا و تنگ شراب و چفت شکسته توی کتابخانه‌اش؟"

مهتر وقتی پی برد که توی دام کوچکی افتاده چشم‌هایش از ترس بازتر شد. "تقصیر من نبود. من فقط داشتم کاری را می‌کردم که اسکوئیر دستور داد بکنم. به هیچ کس آسیب نرساندم. هرگز به هیچ کس آسیب نرسانده‌ام. من فقط داشتم دنبال چیزی می‌گشتم که اسکوئیر می‌خواست همین و بس. گفت اگر دنبالش نگردم اخراجم می‌کند؟"

داشتی دنبال چی می‌گشتی؟ شاید یک نامه!"

مهتر گفت "مدارک. به من گفت هر سفته یا نامه و چنین چیزهایی را که مربوط به امور مالی است و توی میزش می‌بینم بیاورم. اما هرگز

شانسی نداشتم که این چیزهای لعنتی را پیدا کنم. آن سگ لعنتی پارس کرد و بعد صدایی را توی طبقه بالا شنیدم و از آنجا رفتم."

«جرید» توصیه کرد "بیرون از آنجا بمان. دفعه بعد اگر سعی کنی از این جور کارها بکنی واقعاً احتمالاً به جای این که پایت به تنگ کنیاک گیر کند و بیفتی پایت به من گیر می کند و می یفتی."
"بله آقا. دیگر نزدیک کلبه نخواهم رفت."

«جرید» همانطور که به طرف مدواستریم کاتج برمی گشت در فکر بود که داشتن صورت یک دزد دریایی مزایای خاصی دارد. مردم مجبورند جدی اش بگیرند.

«جرید» از پله های کلبه بالا رفت، در را باز کرد و با صحنه هرج و مرج و به هم ریختگی برخورد کرد. او فقط یک ساعت بیرون بود و هم اکنون خانه را غوغا فرا گرفته بود. «جرید» با شیطنت لبخندی زد. کار معلم سرخانه هرگز انجام نشده بود.

هنگامی که «جرید» آمد توی هال مینوتار با شور و شوق واقعی کرد. ایتان و هیو همانطور که چمدان بزرگ خاک آلودی را از پله ها پایین می کشیدند بلند سر همدیگر داد می زدند. رابرت از توی پاگرد داد می زد و دستور می داد. وقتی «جرید» را دید کاملاً خندید.

"آقای چیل هرست، برگشتید. عمه «المپیا» می گوید ما امروز درس نداریم. داریم برای سفر و سایلمان را جمع می کنیم."

"می بینم که عمه ات تصمیم گرفته بدون تأخیر به کنار دریا برود." قاطعیت «المپیا»، «جرید» را به خنده انداخت. مطمئناً تصمیم گرفته بود به خاطر ایمنی خانواده کوچکش را به سرعت ببرد.

"نه نه آقای چیل هرست." ایتان با ته چمدان بسیار بزرگش

می جنگید. "با این وجود نمی خواهیم به کنار دریا برویم. می خواهیم برویم لندن."

"لندن؟" «جرید» یکه خورد.

"بله. هیجان انگیز نیست، آقا؟" هیو خندید. "عمه «المپیا» می گوید که چون ما الان یک عالمه پول داریم می خواهیم برای رفتن به لندن از آن استفاده کنیم. می دانید ما هرگز آنجا نبوده ایم."

رابرت توضیح داد "عمه «المپیا» می گوید این سفر خیلی آموزنده خواهد بود. می گوید موزه ها را می بینیم و واکس هال گاردنر را می بینیم و هر نوع کاری را می کنیم."

ایتان افزود "عمه «المپیا» می گوید بدون شک یکی از پارک های نسبتاً خوب در حال پیشرفت است و ما ممکن است آتش بازی ببینیم و بستنی بخوریم و بالا رفتن بالون را نگاه کنیم."

هیو پیشنهاد کرد "او می گوید ما احتمالاً به تئاتری می رویم که اسمش آستلیز است و بند بازها و جادوگرها و اسب های کوتوله دست آموز آنجا هستند. درباره آنها توی آگهی های روزنامه های لندن خوانده."

"می فهمم." هنگامی که خانم برد با یک کپه پیراهن تا شده آمد ابروهای «جرید» بالا رفت. "دوشیزه وینگ فیلد کجاست؟"

"توی کتابخانه." خانم برد غمگین به نظر می رسید. "یک عالمه شرو و ر است. نمی بینید چرا نمی توانیم مثل مردم عادی از جایمان تکان نخوریم. لازم نیست فرار کنیم و برویم لندن."

«جرید» محلش نگذاشت. رفت توی کتابخانه و در را بست. «المپیا» پشت میزش نشسته بود و سرش روی کپی یکی از

روزنامه‌های لندن خم شده بود. وقتی شنید که او وارد اتاق شد فوراً بالا را نگاه کرد.

«جرید». منظورم آقای چیل هرست است، برگشتید. با نگرانی براندازش کرد. «همه چیز خوب پیش رفت؟»

«اسکویپر پتی‌گرو دیگر شما یا پسرها را اذیت نخواهد کرد. بعداً همه‌اش را برایتان توضیح می‌دهم.» «این موضوع سفر به لندن چیست؟»

«نظر محشری است، مگه نه؟» «المپیا» با خوشحالی لبخندی زد. «از خاطرم گذشت که با سه هزار پوندی که از کالاهای ارسالی عمویم بدست آوردیم می‌توانیم تا لندن برویم. برای پسرها تجربه عالی است. و من هم می‌توانم از فرصت استفاده کنم و در مورد دفتر خاطرات تحقیق بکنم.»

«تحقیق بکنید؟»

«بله دوست دارم چند تا از نقشه‌های هند غربی را که متعلق به انجمن سفر و اکتشاف است نگاه کنم. دفتر خاطرات به جزیره‌ای اشاره می‌کند که به نظرم نمی‌رسد که توی هیچ یک از نقشه‌های خودم باشد.»

«جرید» همانطور که به سرعت مشکلات نهفته‌ای را که مربوط به سفر لندن بود پیش‌بینی می‌کرد مکث کرد. «کجا قصد دارید بمانید؟» «خوب یک خانه برای یک ماه می‌گیریم. باید موضوع ساده‌ای باشد.»

«نه.»

«المپیا» پلک زد، شگفت‌زده شد. «بله؟»

«جرید» پی برد که برای یک لحظه جایگاهش را در این خانه فراموش کرده بود. قرار بود از «المپیا» دستور بگیرد و نه این که به او دستور بدهد. متأسفانه دستور دادن عادت دیرینه‌اش بود. با احتیاط گفت "دوشیزه‌وینگ فیلد سفر به لندن در این وضع خاص به نظرم خیلی مضر می‌آید".

"چرا؟"

"به یک دلیل، چون من هم مجبورم خانه کرایه‌ای پیدا کنم. آنها احتمالاً فاصله‌شان با خانه‌ای که گیر می‌آورید بسیار زیاد است. من از این فکر که شما و پسرها شبها در لندن تنها باشید خوشم نمی‌آید". با دقت مکث کرد. "بعد از دوشب پیش که اینجا آن اتفاق افتاد. "منظورتان قضیه شخصی است که وارد کتابخانه‌ام شد؟" «المپیا» متفکرانه و با دقت اخم کرد.

«جرید» آرام گفت "دقیقاً. دوشیزه‌وینگ فیلد نمی‌توانیم ریسک بکنیم. اینجا توی روستا پایین کوچه هستم و تنها فاصله کمی با هاتون دارم. اگر صدایم کنید که کمکتان بکنم صدایتان را می‌شنوم". به خودش اطمینان داد که فقط یک دروغ کوچک دیگر بود. به اندازه کافی زود به او می‌گفت که مطمئن است که متجاوز پریشب مهتر پتی‌گرو بوده. در این فاصله بهانه‌ای می‌خواست که از این سفر عجولانه به لندن جلوگیری کند.

«المپیا» مکث کرد و بعد خوشنودی در چشم‌هایش نمایان شد. "راه حلش ساده است. در شهر پیش ما بمانید."

"پیش شماها؟ منظورتان این است که در یک خانه؟" «جرید» از این فکر گیج شده بود.

"البته. صد در صد لازم نیست که برای خانه کرایه‌ای جداگانه‌ای برای خودتان هزینه اضافی پردازید. پول به هدر دادن است. از این گذشته، اگر ما باید اقدامی کنیم و از خودمان در مقابل این نگهبان، حالا هر کی که هست، دفاع کنیم پس شما باید همیشه تقریباً نزدیکمان باشید."

«جرید» با بی تفاوتی تکرار کرد "تقریباً نزدیک."
«المپیا» از روی دلسوزی گفت "زیر یک سقف."
"می فهمم." یک سقف.

تصور گذراندن شبهایش زیر یک سقف با سیرن زیبایش کافی بود که زندگی واقعی‌اش را به دست بیاورد. بدون شک توی اتاق خوابی کنار اتاق خواب «المپیا» می خوابید. وقتی که صبح‌ها لباس می پوشید و شبها لخت می شد صدایش را می شنید.

ذهن «جرید» هزاران تصویر زیبا را به سرعت مرور کرد. «المپیا» را توی حال می دید که داشت می رفت حمام کند. وقتی که از پله‌ها پایین می رفت تا برود سر میز صبحانه به او می پیوست یا این که شبها دیر وقت با او یک فنجان چای می خورد. صبح، ظهر و شب نزدیکش بود. فکر کرد دیوانه می شود. عشقش می سوزانش. هر فرصتی را داشت که خودش را تسلیم جذبه سیرن بکند.

زندگی کردن زیر یک سقف با «المپیا» بهشت بود.
یا جهنم.

"آقای چیل هرست نقشه‌ام اشکالی دارد؟"

"بله این طور فکر می کنم." «جرید» برای اولین بار در کل زندگیش متوجه شد که سخت است که به وضوح و قاطعانه فکر کند. "بله.

مشکلی وجود دارد."

«المپیا» پرسش‌گرانه سرش را یک‌وری کرد. "چه مشکلی؟"
 «جرید» نفس عمیق محکمی کشید. "دوشیزه‌وینگ فیلد لازم
 است یادتان بیندازم که آبرویتان توی این منطقه همین الان هم به یک
 موبند است؟ اگر با شماها بیایم لندن وزیر یک سقف سکونت داشته
 باشم، به زودی اصلاً هیچ آبرویی برایتان نمی‌ماند."
 من نگران آبرویم نیستم. آقا، اما متوجه هستم که باید مواظبت
 کنیم که آبروی شما حفظ شود. هرچه باشد همانطور که قبلاً گفتم
 نمی‌توانید عواقب شایعاتی را که تا کار بعدی‌تان دنبالتان می‌کند
 تحمل کنید."

«جرید» به این بحث چسبید. تنها بحثی بود که به نظر می‌رسید او
 راغب است قبول کند. "دوشیزه‌وینگ فیلد مطلب فوق‌العاده‌ای
 است. همانطور که خیلی عاقلانه ذکر کردید، شایعه می‌تواند برای یک
 معلم سرخانه واقعاً مضر باشد."

"نگران نباشید، آقا. خیال ندارم آبرویتان را به خطر بیندازم."
 «المپیا» به طور اطمینان بخشی لبخند زد. "اما نمی‌بینم که اینجا
 مشکلی وجود داشته باشد. هرچه باشد، هیچ کس در آپرتادوی
 نمی‌داند که مامی خواهیم در لندن توی یک خانه بمانیم."
 "اوه... بسیار خوب... بله، همین طور است، گرچه -"

"و هیچ کس در لندن شما را نمی‌شناسد، هیچ کس، بجز دوستان
 که کالاهای عمو آرتمیس را فروخت. مطمئناً درباره‌تان شایعه پراکنی
 نمی‌کند."

"اوه... بسیار خوب..."

"به محافل اجتماعی هم نمی‌رویم. در واقع ما باید میان جمعیتی که توی شهر بزرگی مثل لندن جمع شدند کاملاً گمنام باشیم." «المپیا» خندید. "کی حتی ما را می‌بیند، چه رسد به این که درباره‌مان شایعه پراکنی بکند؟"

«جرید» تلاش کرد عقل و درایتی را وارد این وضعیت بکند. "شاید، صاحب خانه خانه‌ای که در نظر دارید یا اجاره می‌کنید؟ اعضای انجمن سفر و اکتشاف که قصد دارید با آنها ارتباط برقرار کنید؟ دوشیزه‌وینگ فیلد، هرگروهی از مردم ممکن است درباره‌مان حرف بزنند."

"هوم. «المپیا» قلم پری‌اش را به آرامی به روی میز می‌زد. «جرید» به حالت چهره‌اش اهمیت نداد. "دوشیزه‌وینگ فیلد بگذارید بهتان بگویم که یک زن جوان در وضع شما به سادگی نمی‌تواند -"

ناگهان اقرار کرد "دارمش."

"چی را دارید؟"

"یک جواب عالی. اگر ما را ناگهان دیدند و به نظر رسید که آبرویتان در خطر است، وانمود می‌کنیم که زن و شوهر هستیم." «جرید» خیره نگاهش کرد، مبهوت شده بود و زبانش بند آمده بود.

"بسیار خوب، آقا؟ چی فکر می‌کنید؟" «المپیا» مشتاقانه منتظر بود. وقتی که «جرید» توانست جواب بدهد به آرامی به حرف زدن تشویقش کرد. "فکر نمی‌کنید نقشه فوق‌العاده زیرکانه‌ای باشد؟" "اوه... بسیار خوب -"

"آقای چیل هرست حالا ديگر دست ورداريد. كاري منطقي است كه بكنيم، نه تنها به خاطر صرفه جويي بلكه به خاطر كارآيي و ايمني. واقعاً راه حل هوشمندانۀ ديگري براي اين مشكل وجود ندارد."

«جريد» مي خواست مطلعش كند كه آن هوش محصولي بود كه اين موضوع كاملاً فاقد آن بود اما به نظر نمي رسيد بتواند كلماتي را پيدا كند. اين فكر كه نه تنها با «المپيا» در يك خانه زندگي كند بلكه وانمود كند كه با او ازدواج هم كرده، داشت او را تا مرز ديوانگي مي برد.

آواز سيرن موجب ديوانگي اش شده بود.

بالاخره گفت "به برادرزاده ايتان چه مي گوييد؟"

«المپيا» همان طور كه براي چند ثانيه دربارۀ اش خوب فكر مي كرد. لحظۀ اَي اخم كرد. بعد لبخند شيرينش با شدت تمام برگشت.

گفت "البته لازم نيست آنها دربارۀ اش چيزي بدانند. خيلي بعيد است كه آنها با بزرگسالي در تماس باشند كه ممكن است قصد داشته باشد در مورد عمق رابطه مان از آنها پيرسد. شما معلم سرخانه شان هستيد نه كمتر نه بيشتر. هيچ كس بيش از اين كنجكاوي نخواهد كرد. درست نيست؟"

«جريد» با اكراه قبول كرد "بله اين طور فكر مي كنم. بزرگسالان به ندرت با بچه هاي كوچك در تماس هستند."

«المپيا» با اشتياق ادامه داد و ما مهمان پذيرايي نخواهيم كرد بنابراين از اين جهت مشكلي نخواهد بود.

«جريد» زير لب گفت "داريم به سوي فاجعه مي رويم."

"آقای چیل هرست چی گفتید؟"

"هیچی دوشیزه‌وینگ فیلد. اصلاً هیچی."

و در یک چشم بهم زدن فکر «جرید» به سوی مزایای پرورش همیشگی عقل سلیم، عملی بودن و بررسی جدی رفت. او دیگر مرد چند روز پیش نبود، دیگر آن کاسب عاقل بی ذوقی نبود که بدون منظور خاصی نقشه کشیده بود. دفتر خاطرات احمقانه‌ای را بخرد با این هدف واقع‌بینانه که بقیه خانواده‌اش را بیرون از این دردسر نگهدارد. در عوض مردی شده بود که در کنترل عشق کاملاً بی‌امانی بود. مردی که با بال‌های عشق در هوا اوج می‌گرفت. یک شاعر بود، یک خیالپرداز، یک عاشق پیشه. یک احمق بود.

اگر جستجویش را برای دفتر خاطرات به نفع جواب دادن به صدای سیرن رها نکرده بود موضوعات خیلی خیلی ساده‌تر بودند. «جرید» به صورت زیبا و مهربان «المپیا» نگاه کرد و صدای خوردن امواج را به صخره‌ها شنید. در دل خود را به دست سرنوشتش سپرد. "دوشیزه‌وینگ فیلد، دلیلی نمی‌بینم که نقشه‌تان نباید عملی شود. راه حل منطقی برای این مشکل به نظر می‌آید و در عین حال مزیت تجربه‌ای آموزنده را به برادرزاده‌ایتان می‌دهد."

"می‌دانستم که به خوبی نقشه‌ام پی می‌برد."

"کاملاً درست است. و شما هم لازم نیست برای پیدا کردن خانه اجاره‌ای به خودتان زحمت بدهید. به عنوان مرد مسئول امور مالیاتان ترتیب خانه مناسبی را خواهم داد."

"ممنونم آقای چیل هرست. نمی‌دانم بدون شما چه کار کنم."

فصل ۷

اتاق سخنرانی ماسگریو اینستیتوشن تنها به طور نامتراکمی برای سخنرانی آقای بلنچارد در مورد سفر به هند غربی پر شده بود. زن چاقی که کنار «المپیا» نشسته بود محرمانه گفت "اصلاً به زیادی جمعیتی که برای سخنرانی عالی آقای الکینز در مورد سفرش به جنوب اقیانوس آرام حضور یافته بودند نیست. اما من فکر می‌کنم که طرز سخنرانی آقای بلنچارد تقریباً به سرگرم کنندگی آقای الکینز نباشد."

«المپیا» نمی‌توانست با او جر و بحث کند. آقای بلنچارد آشکارا مرد دنیا دیده‌ای بود که دید بسیار تیزبینی داشت اما شرایط اولیه سخنرانی کردن برای مردم را نداشت. نمی‌توانست شنوندگانش را سرگرم کند.

«المپیا» با امید زیادی در این سخنرانی شرکت کرده بود تا در مورد وضعیت جغرافیایی هند غربی اطلاعات جدیدی بدست بیاورد. از خواندن دفتر خاطرات لایت بورن برایش روشن شده بود که یکی از کلیدها برای حل کردن معما این بود که محل جزیره‌ای را پیدا کند که لایت بورن به آن اشاره کرده بود. قطعه زمین کوچکی در شمال جاماییکا.

دیشب وقتی که در خوردن کنیاک شبانه‌شان با هم سهیم بودند سعی کرده بود این را برای «جرید» توضیح بدهد اما او مثل همیشه موضوع را عوض کرده بود.

«المپیا»، «جرید» و بقیه خانواده، از جمله مینوتار اکنون سه روز بود که ساکن لندن بودند. این اولین عرض اندامش در واقعه‌ای بود که انجمن سفر و اکتشاف آن را سازمان داده بود و او هم واقعاً با اشتیاق در انتظارش بود.

متأسفانه سخنرانی کسل کننده آقای بلنچارد توجهش را جلب نکرد. به ساعت کوچکی که با سنجاق به بالاتنه لباسش زده بود نگاه کرد و دید که نیم ساعت دیگر مانده تا «جرید» و پسرها بیایند دنبالش.

«جرید». در خلوت افکارش او را با اسم مسیحی‌اش صدا می‌کرد. درجه صمیمیت بین‌شان که احساس می‌کرد افزایش می‌یابد غیر ممکن ساخته بود که او را به عنوان آقای چیل هرست بیاد بیاورد. با این همه هر وقت با او بلند حرف می‌زد مواظب بود او را درست با نام خانوادگی‌اش خطاب کند.

گرچه وقتی او دوروبرش بود اراده قابل ملاحظه‌ای می‌خواست که اصطلاحات رسمی را به کار ببرد. هربار که توی هال یا توی پله‌ها با او

مواجه می شد تقریباً عشقی بر او چیره می شد که خودش را در آغوش او بیندازد. شبهایشان با هم در اتاق مطالعه کوچکش تقریباً غیر قابل تحمل شده بود. «المپیا» نمی دانست دیگر چقدر می تواند خودش را کنترل کند.

علاوه بر تنش مهیج این آگاهی، «جرید» هم هر وقت نزدیک او بود مجبور بود خریشتن داری یکسانی را اعمال کند.

همان روز صبح برخورد دیگری جلوی در اتاق خواب «جرید» داشتند که قلب را از کار می انداخت. «المپیا» با عجله برای صبحانه رفته بود طبقه پایین، و در همان وقت هم «جرید» توی هال قدم گذاشته بود.

تا آنجایی که به «المپیا» مربوط می شد برخورد هائی که پیش می آمد بازی تقدیر بود. هر چه باشد، او دقیقاً فهمیده بود که «جرید» کی اتاق خوابش را ترک می کند. «جرید» مردی بود که برای عادت و امور روزمره اش ارزش قائل می شد. بعد از سه تا صبح گوش کردن به حرکاتش آن طرف دیواری که آنها را از هم جدا می کرد، «المپیا» می دانست که «جرید» با زنگ ساعت ۷ به طبقه پایین می رود.

“ای بابا. ببخشید.” هنگامی که «جرید» از در آمده بود بیرون به «المپیا» خورده بود و محکم کمره زمین را گرفته بود.

گرچه طرف نابینایش قرار گرفته بود اما عکس العمل او تند و بی درنگ بود. وقتی کمره زمین از توی دستهایش افتاده بود ماهرانه آن را گرفته بود.

“ببخشید دوشیزه وینگ فیلد. خوب خوابیدید؟”

«المپیا» با دیدن او که صبح به این زودی خیلی نزدیکش ایستاده بود

آن قدر مجذوب شده بود که زمان سختی را گذرانده بود تا به سؤال ساده‌ای جواب بدهد. برای چند ثانیه تنها کاری که توانسته بود بکند این بود که خیره نگاهش کند و شدیداً در این فکر بود که فرصتی بدست می‌آید که او را ببوسد.

گفته بود "بله آقای چیل هرست خیلی خوب خوابیدم." وقتی او هیچ حرکتی نکرده بود تا دهان او را زیر دهان خودش بفشارد مایوس شده بود. "و خودتان؟" دیوانه‌وار در فکر بود که چطور می‌خواهد یک ماه کامل هر روز صبح این طوری تحمل کند؟

«جرید» گفته بود "من اخیراً زمان زیادی برای خوابیدن ندارم." نگاه خیره‌اش به طرف لبهای او رفته بود.

"شبها افکارم پر از توست، سیرن."

«المپیا» زیر لب گفته بود "اه «جرید». منظورم آقای چیل هرست است." حسرت دردناک درونش باعث شد که احساس ضعیف عجیبی بکند. "من هم بیشتر شبها را درباره شما فکر می‌کنم."

«جرید» لبخند ضعیف و حاکی از خرسندی زده بود. "یکی از این شبها باید در مورد مشکل مشترکمان یک کاری بکنیم وگرنه هرگز نمی‌توانیم بخوابیم."

چشم‌های «المپیا» از درک بیمناکی بازتر شده بود. "بله البته بدون شک دارم توی برنامه‌تان هرج و مرج ایجاد می‌کنم. متأسفم که برنامه‌تان را قطع می‌کنم. می‌دانم که چقدر برایتان مهم است. درک می‌کنم که داشتن خواب کامل شبانه برای سلامتی بسیار مهم است."

"دوشیزه وینگ فیلد فکر می‌کنم جان سالم به در خواهم برد."

«جرید» بعد از اینکه دوروبر را نگاه کرده بود تا مطمئن بشود که

هیچ یک از پسر بچه‌ها از توی اتاق خوابهایشان دزدانه بیرون را نگاه نمی‌کنند. به آرامی کره زمین را برایش برده بود پایین.

توی صندوقی اش صاف شد و سعی کرد دوباره افکارش را روی سخنرانی متمرکز کند.

آقای بلنچارد که در تریبون روی یادداشتهایش خم شده بود و با لحن یکنواختی و ننگ و ننگ می‌کرد خیلی از شنوندگان را تا حالا خواب کرده بود. "علاوه بر شکر، جزایر هند غربی کالاهای گوناگونی را صادر می‌کنند از جمله توتون، قهوه، پوست و الوار. البته آنها باید تقریباً هر قلمی را که برای زندگی متمدن لازم است وارد کنند.

افکار «المپیا» دوباره شروع کرد به پریشان شدن. «المپیا» آمده بود اینجا تا به جزیره‌ها و افسانه‌های گمشده پی ببرد نه واردات و صادرات. برای از بین بردن کسالتش دزدانه گروه کوچکی از مردم را که دوروبرش نشسته بودند بازبینی کرد. اکثر آنها اعضای انجمن سفر و اکتشاف بودند که داشتند از سخنرانی آقای بلنچارد حمایت می‌کردند. بدون شک با بعضی از آنها نامه‌نگاری کرده بود. نمی‌دانست بعد از سخنرانی چگونه خودش را معرفی کند.

زن چاق محرمانه گفت "در سخنرانی‌های دیگر این سری شرکت کرده‌اید؟"

«المپیا» با صدای پایینی اقرار کرد "نه. من عضو انجمنم اما تنها این بار به لندن آمده‌ام. تا حالا فرصتی نداشتم که توی سخنرانی‌های عمومی شرکت کنم."

"متأسفم که با این یکی شروع کردید. سخنرانی آقای دانگکن در

اتومن ایمپایر واقعاً جالب بود."

"من با اشتیاق در انتظار این سخنرانی بودم چون به وضعیت جغرافیایی هند غربی خیلی علاقه دارم."

زن خم شد و نزدیک تر آمد. "واقعاً علاقه دارید؟ آقای توربرت و لرد آلد ریچ هم علاقه دارند. باید با آنها آشنا شوید."

«المپیا» خوشحال شد. "باید دوست داشته باشم که با آنها آشنا بشوم. مقاله هایشان را در مورد هند غربی توی فصلنامه خوانده‌ام."

هر دویشان امروز اینجا هستند. البته آن طرف اتاق نشسته‌اند. "زن خندید. "فکر کنم بدانید که رقبای سختی هستند. سالهاست که با هم دعوا می‌کنند."

"این طور هستند؟"

"خوشحال می‌شوم که شما را به آنها معرفی کنم. اما اول بگذارید خودم را معرفی کنم. خانم دالتون هستم."

«المپیا» تند گفت "من دوشیزه وینگ فیلد از آپرتادوی دورست هستم. خانم دالتون خیلی عالیست که با شما آشنا شدم."

چشم‌های خانم دالتون از تعجب رضایتمندانه‌ای بازتر شد. "همان دوشیزه وینگ فیلدی نیستید که آن مقاله‌های فوق‌العاده جالب را در مورد گنج‌های افسانه‌ای و رسوم عجیب سرزمین‌های دیگر می‌نویسید؟"

«المپیا» سرخ شد. اولین باری بود که کسی واقعاً از کارش تعریف کرده بود. هیچ کس در آپرتادوی حتی به خودش زحمت نمی‌داد که

فصل نامه انجمن را بخواند.

«المپیا» با لحنی که امیدوار بود متواضعانه باشد گفت "بله یک یا دو مقاله نوشته‌ام".

"عزیزم، واقعاً هیجان‌انگیز است، نه تنها برای من بلکه برای چند تا از اعضای دیگر انجمن، به محض این که سخنرانی آقای بلنچارد تمام شد باید به همه معرفیتان بکنم. واقعاً لطف می‌کنید."

"اصلاً، دوشیزه وینگ فیلد عزیزم شما عملاً خودتان یک افسانه‌اید. آخه، توربرت و آلدریج تقریباً یک روز داشتند می‌گفتند بدون این که یک یا دوتا از مقاله‌هایتان را با خودشان ببرند تا در سفرشان راهنمایی‌شان بکند فکر رفتن از انگلستان را نمی‌کنند."

"وانمود می‌کنی معلم سرخانه‌ای؟ شرم‌آور است. چیل هرست داری چه بازی شیطانی‌ای می‌کنی؟" فیلیکس هارتول به «جرید» نگاهی انداخت که نیمه - خندان و نیمه - مؤدبانه محتاطانه بود.

"فیلیکس اصلاً مطمئن نیستم که جواب آن را بدانم." دهان «جرید» از روی شیطنت پیچ خورد. به ایتان، هیو و رابرت خیره نگاه می‌کرد که تقریباً با او فاصله داشتند و تلاش می‌کردند بادبادک جدیدی را هوا کنند.

بادبادک اندکی بعد از این که آنها عمه‌شان «المپیا» را به ماسگریو اینستیتوشن رسانده بودند خریده شده بود. «جرید» بعد از این که دیده بود او صحیح و سالم رفت توی اتاق سخنرانی، پسرها را به پارک نزدیکی برده بود و برای فیلیکس پیغام فرستاده بود.

فیلیکس در ظرف چند دقیقه آمده بود. این یکی از چیزهای زیادی

بود که «جرید» به خاطر آن از مرد قابل اعتماد مسئول امور مالیش قدردانی می‌کرد. فیلیکس هم مثل «جرید» به وقت‌شناسی همان قدر احترام می‌گذاشت. سالها به خوبی با همدیگر کار کرده بودند و «جرید» به ذهنش رسیده بود که فیلیکس را دوستی بداند، تقریباً تنها دوستی که می‌توانست به او اعتماد کند.

«جرید» قبول داشت که واقعاً هردویشان از خیلی جهات خیلی شبیه به هم هستند. هردویشان طبع‌های آرام و سردی داشتند - که بعضی‌ها می‌گفتند کسلند. هردویشان در امور شخصی و موضوعات کاری روش واقع بینانه‌ای داشتند. «جرید» به یاد آورد که هردویشان همان طور که پدرش می‌گفت طینت مغازه‌دارها را داشتند.

اما اخیراً اوضاع تغییر کرده بود. «جرید» نمی‌دانست فیلیکس وقتی خبردار شد که کارفرمایش قربانی ناتوان عشق شده چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

فیلیکس تو دماغی گفت "چیل هرست من تو را خیلی خوب می‌شناسم و باور نمی‌کنم که ندانی داری چه کار می‌کنی و چرا داری این کار را می‌کنی. هرگز بدون برنامه‌ریزی و آینده‌نگری کاری نمی‌کنی. توی ذات نیست که از روی میل یا هوس کاری بکنی."

"جلویت مرد دیگری را می‌بینی". «جرید» به فیلیکس نگاه کرد و برای مدت کوتاهی خندید.

فیلیکس هم شگفت‌زده خیره نگاهش می‌کرد. «جرید» شگفت‌زده نشد. هر چه باشد، او هنوز خودش داشت با این بعد جدید شخصیتش پیکار می‌کرد. جای تعجب نبود که فیلیکس باید با این دگرگونی بهت‌زده و تا حدی گیج می‌شد.

«جرید» گرچه اغلب با او مکاتبه داشت اما از آخرین باری که مرد مسئول امور مالی اش را شخصاً دیده بود چندین ماه می‌گذشت. آخرین بار وقتی بود که فیلیکس به خانه «جرید» در ایل فلیم کنار ساحل دون (جزیره دون در شمال کانادا ۵۴۰۳۰ کیلومتر مربع) سفر کرده بود تا دو هفته‌ای را آنجا بگذراند و برنامه‌های کاری فلیم‌کرست را مرور کند.

«جرید» به ندرت به لندن می‌رفت. او منظره ناهموار خارق‌العاده جزیره خانگی اش را به زرق و برق سطحی شهر ترجیح می‌داد. «جرید» گرچه فیلیکس را به ندرت می‌دید اما به نظرش می‌رسید که او با گذشت سالها یک ذره عوض نشده. فیلیکس یک مرد شهری بود و آن در نرمی دستهایش و برش مد روز کتش دیده می‌شد. چهرهٔ مهربان بازش اطلاعات هوشمندانه‌ای را کتمان می‌کرد که «جرید» برایشان بسیار ارزش قائل می‌شد.

«عوض شدی؟ تو؟» فیلیکس خندید. «احتمالاً نه. من هرگز در زندگیم آدم کاردان متین‌تری را جز تو سراغ نداشته‌ام. کار کردن برای تو مثل کار کردن برای یک شطرنج باز ماهر است. هرگز نمی‌توانم تصور کنم که چطوری بازی می‌کنی اما پی برده‌ام که تو همیشه در کنترل بازی هستی.

«این بار شطرنج بازی نمی‌کنم.» «جرید» نگاه می‌کرد، هنگامی که بادبادک رنگارنگ به هوا رفت خوشحال شد. ایتان و هیو هورا کشیدند و پشت سر رابرت که می‌دوید و نخ در دستش بود شروع کردند به دویدن. «واقعاً سرنوشت از من اسب بازی نوید کننده‌ای ساخته. من در این لحظه تقریباً شبیه آن بادبادکم. موجودی که به دنیا

آمده تا سوار بخاری تصنعی بشود.

"بله، آقا؟"

"تو هم ممکن است بدانی، فیلیکس. که من تسلیم نیروی موثر عشق خامی شده‌ام.

"عشق خام؟ تو؟ چیل هرست. داری با من، فیلیکس هارتول حرف می‌زنی؟ تقریباً ده سال است که اینجا در لندن نماینده‌ات بوده‌ام. من بیش از هر کس دیگری روی زمین در مورد امور کاریت و شیوه‌ای که آنها را اداره می‌کنی می‌دانم گمان می‌کنم بیش از هر کس دیگری درباره‌ات می‌دانم، چون طبع هایمان مثل هم است."

"کاملاً درست است."

"مطمئناً درست است. و اگر چیزی وجود داشته باشد که مطمئناً درباره‌ات بدانم این است که تو مردی نیستی که تحت تأثیر هر نوع عشقی قرار بگیری، تو مظهر خویشتن‌داری هستی، آقا."

"دیگر نیستم." «جرید» امروز صبح را به یاد آورد که «المپیا» را توی حال دیده بود و از این دیدار دوباره خیلی خوشحال شد. اقامت داشتن زیر یک سقف به عنوان هدف عشقش داشت شکنجه شیرینی از آب در می‌آمد که پیش‌بینی کرده بود. تنها دلخوشی‌اش این بود که می‌دانست «المپیا» هم دارد رنج می‌برد. "صدای سیرن را شنیده‌ام و سرگشته شده‌ام.

"سیرن؟"

"دوشیزه «المپیا» وینگ فیلد به غیر از این شناخته می‌شود؟"

فیلیکس رک پرسید "آقا داری به حساب من خودت را سرگرم می‌کنی؟ چون اگر این طوری است دلم می‌خواهد مسخره بازی در

بیاوری."

"آه، مسخره بازی در نمی آورم." «جرید» خلاصه کوتاهی از وقایع را برای فیلیکس تعریف کرد اما به خودش زحمت نداده بود که موضوع دفتر خاطرات لایت بورن را برایش توضیح بدهد و بگوید که چطوری او را پیش «المپیا» برده بود. با این وجود، موضوع دفتر خاطرات پایان یافته بود. "فیلیکس یک چیزی را می دانی؟ برای اولین بار در زندگیم دارم رفتار عجیب و غریب اعضای خانواده خودم را درک می کنم."

"چیل هرست بگذار بهت بگویم که هیچ کس نمی تواند طغیان های عجیب و غریب خانواده ات را درک کند. نمی خواهم توهین کنم اما تو تنها عضو معقول این طایفه ای و خودت هم خوب این را می دانی. به اندازه کافی بارها این را به من گفته ای.

"ظاهراً اصل و نسب تأثیر می گذارد." «جرید» دوباره لبخند زد. "وقتی شعله های عشق زیاده از حدی به کسی هجوم می برد کی می تواند عاقل و آرام باشد؟"

فیلیکس خشک شد و به شیوه ای عجولانه و باناراحتی سرش را کج کرد. "سرورم من هیچکدام از اینها را نمی فهمم." این فکر که تو تظاهر به معلم سرخانه بودن می کنی تا همراه این دوشیزه وینگ فیلد عجیب باشی باور نکردنی است. تو از آن جور آدمهایی نیستی که عشق زیاده از حدی پیدا کنی."

شوخی طبعی «جرید» محو شد. "فیلیکس من باید یک چیزی را روشن کنم. نمی خواهم هیچکدام از اینها بیش از این پخش شود. آبروی دوشیزه وینگ فیلد در خطر است."

فیلیکس به «جرید» نگاه تند انتقادآمیزی انداخت و بعد نگاهش را برگرداند. خیلی آرام گفت «آقا، بعد از تمام این سالها امیدوار بودم بتوانی به من اعتماد کنی که من حرف خصوصی را برملا نمی‌کنم.»

«جرید» گفت «البته که به تو اعتماد دارم. اگر اعتماد نداشتم، این گفتگو را نداشتم. خوب پس علاوه بر برملا نکردن این حقیقت که من به عنوان معلم سرخانه برادرزاده‌های دوشیزه‌وینگ فیلد استخدام شدم. باید ازت بخواهم که به هیچ کس نگویی من حتی در لندن هستم.»

حالت چهره فیلیکس با درک این نکته درهم شد. چشم‌هایش میزانی از آنچه را منعکس می‌کرد که ممکن بود آرامش شدید باشد. «اوه پس تو واقعاً درگیر یکی از نقشه‌هایت که به طور آشکاری زیرکانه است شده‌ای. می‌دانستم.»

«جرید» هیچ دلیلی ندید که بیش از این درباره خودش توضیح بدهد. هر چه باشد، عشق، یک امر خصوصی بود. «با نگهداشتن راز حضور من در شهر، به من لطف می‌کنی.»

«البته.» فیلیکس که داشت خیره نگاه می‌کرد متفکرانه چشم‌هایش را جمع کرد. «چون هرگز به لندن نمی‌آیی و وقتی هم بیایی توی جامعه نمی‌روی احتمالاً هیچ کس احوالت را نمی‌پرسد.»

«من هم همین خیال را کردم. همچنین دارم روی این حقیقت حساب می‌کنم که آدمهای خیلی کمی من را از روی قیافه می‌شناسند.»
 «آقا، حتی اگر آن آدمهای معدود هم بشناسند خطر دارد.» قیافه فیلیکس درهم شده بود. «معلوم است که قصد نداری به محافل با

فرهنگ بروی و پس کسی نمی فهمد که باید توی آن خانه کوچک در ایبرتون استریت دنبالت بگردد.

"فیلیکس آن خانه کوچک دقیقاً چیزی است که می خواستم. خانه‌ای است که برای شرایط خانواده‌ای که درآمد متوسطی دارند و از یک روستا آمده‌اند کاملاً مناسب است. تا هنگامی که از کلوب‌ها و پاتوق‌های مرسوم دوری می‌کنم باید بتوانم با گمنامی کامل در لندن جا به جا شوم."

فیلیکس خندید "تا هنگامی که سه تا پسر بچه کوچکت را همراهت ببری احتمالاً می‌توانی بدون جلب توجه به هاید پارک بروی. مردم فقط چیزی را می‌بینند که انتظار دارند ببینند. بهت قول می‌دهم که هیچ کس انتظار ندارد ببیند وایکنت (در بریتانیا لقبی برای رده‌ای از مردان اشراف‌زاده مادون earl و مافوق baron) چیل هرست به عنوان معلم سرخانه عمل می‌کند."

"دقیقاً." «جرید» آسوده خاطر شد که فیلیکس باهوش واقع‌بین، واقعاً، منطقی در این نقشه جنون‌آمیز می‌بیند. «جرید» می‌دانست که به قضاوت خودش دیگر مطمئن نیست. "ما همه‌مان باید واقعاً محتاط باشیم."

فیلیکس به او نگاه پرسش‌گرانه‌ای انداخت. "به علت چی محتاط باشیم. آقا؟"

«جرید» گفت "فاجعه."

"چه جور فاجعه‌ای؟"

«جرید» گفت "اکتشاف. همیشه این خطر وجود دارد که در وضعیتی مثل این ما را ببینند و من هم از عواقبش می‌ترسم."

فیلیکس دوباره داشت نگران به نظر می‌رسید. "سرورم"
 "آره. فیلیکس عشق بازی نکردن با یک سیرن کار فریب‌کارانه‌ای
 است و از آن کارهایی است که من در آن هیچ تجربه‌ای ندارم.
 نمی‌خواهم قبل از این که کارهای مقدماتی مناسب انجام بشوند کل
 برنامه با سر و صدا دوروبرم سقوط کند.

فیلیکس آهی کشید. "آقا اگر بیشتر نمی‌شناختمت می‌گفتم که تو
 هم به عجیبی بقیه خانواده‌ات شده‌ای.
 «جرید» خندید و به شانه‌اش زد. "فکر ترسناکی است.

"واقعاً. سرورم ناراحت نشو."

"فیلیکس خودت را ناراحت نکن. من به ندرت از حقیقت دلخور
 می‌شوم. هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که خانواده من برای تولید
 نسخه‌های اصلی شهرت خاصی دارند.

"بله آقا". فیلیکس مکث کرد. "شاید فقط باید یک چیزی را بگویم
 که ممکن است دلت بخواد مد نظر داشته باشی."
 "آن چیه؟"

"دمتربا سیتون توی شهر است. می‌دونی الان لیدی بومانت
 است."

"آره می‌دانم." «جرید» صدایش را ثابت نگه داشت.

"شنیده‌ام که لرد بومانت در لندن است و باز هم دنبال معالجه
 دیگری برای مشکل کوچک اما ظاهراً و تقریباً مزمنش می‌گردد."

"فکر می‌کنم هنوز خودش نمی‌تواند پدر وارثی باشد؟"

"چیل هرست، با در نظر گرفتن این حقیقت که تو تقریباً هرگز به
 شهر نمی‌آیی، این که چقدر خوب در جریانی، هرگز از متعجب

ساختن من دست بر نمی دارد. واقعاً حق با توست. دیت (حرف رمز مرس) این است که بومانت حتی نمی تواند ازدواج اخیرش را به رابطه جنسی منجر کند.

"واقعاً؟" «جرید» در فکر بود که آن حقیقت به ندرت دمتری را اذیت می کرد.

فیلیکس زیر لب گفت "ظاهراً حتی حضور لیدی بومانت زیبا در تختخوابش کافی نیست که کمکش کند بر ناتوانی جنسی اش چیره شود."

«جرید» گفت "جای تأسف است. اما فکر می کنم که لیدی بومانت از این وضعیت ناراضی نیست."

"طبق آن شایعه باز هم حق داری." فیلیکس به بادبادکی نگاه کرد که توی هوای بالای سرش مثل برق این طرف و آن طرف می رفت. "اگر بومانت نتواند از راه اسمش وظیفه اش را انجام دهد لیدی بومانت کل دارایی اش را به ارث خواهد برد."

"آره." «جرید» در فکر بود که او بدون شک بخش حسابی از آن پول را نثار آن برادر لعنتی اش گیرد می کند. دستیابی بی حد و حصر به پول حتی او را نفرت انگیزتر می کرد.

گیرد تنها خویشاوند نسبی دمتری بود و دمتری هم عاشقش بود. تا آنجایی که به «جرید» مربوط می شد رفتار او با برادر کوچکترش که بیش از حد نیاز سرپرستی اش را کرده بود موجب شده بود که عیاش، لوس و لجباز تند خویی شود که احتمالاً روزی خودش را به کشتن می داد.

«جرید» هنگامی که آن شب سه سال پیش را که گیرد به مبارزه

دعوتش کرده بود به یاد آورد اخم کرد. تقاضا برای دوئل در سحر، در کم‌تر از یک ساعت بعد از این که «جرید» به نامزدی‌اش با دمتریا پایان داده بود.

گیفرد از عصبانیت خودش را باخته بود. ادعا کرده بود که «جرید» خواهرش را تحقیر کرده و خواسته بود تلافی کند.

البته «جرید» جواب رد داده بود. هر چه باشد او آن روزها مرد عاقل و منطقی بود و مطابق با آن عکس‌العمل نشان داده بود. در به خطر انداختن جان خودش یا گیفرد جوان در دوئلی که هیچی را حل نمی‌کرد نکته کوچکی دیده بود.

خودداری‌اش از ملاقات گیفرد تنها برای این که مرد جوان را بیشتر عصبانی کند کافی بود. گیفرد برچسب ترسو بودن را به او زده بود. فیلیکس گفت "چون بومانت تقریباً ۷۰ ساله است و وضع جسمانی بدی دارد هر لحظه این احتمال هست که زنش خود را بیوه‌زن ثروتمندی ببیند."

"به خصوص اگر بومانت مرگ خودش را با فعالیت‌های خیلی خیلی شدید برای دنبال کردن دوره معالجه ناتوانی جنسی‌اش جلو بیندازد."

فیلیکس با خونسردی لبخند زد "جالب است که ببینیم بومانت معالجه‌ای برای آنچه که به او آسیب می‌رساند پیدا کند."

«جرید» گفت "بهترین موفقیت را برایش آرزو می‌کنم."

"می‌کنی؟" فیلیکس با تعجب بد - مخفی شده‌ای به او نگاه کرد "فکر می‌کردم علاقه داشته باشی که بشنوی لیدی بومانت ممکن است بزودی زن آزادی بشود."

«جریّد» شانه‌هایش را بالا انداخت. «موضوع آزادیش یا عدم آزادیش دیگر به من مربوط نیست».

«نه؟ به من گفتند که از همیشه خوشگل‌تر شده. و شایعات معشوقه‌اش مدتها قبل از این که بومانت با او ازدواج کند فروکش کرد.»
«جریّد» بدون علاقه زیادی پرسید «فروکش کرده؟» موضوع معشوقه دم‌ترياً یکی از آن موضوعاتی بود که او هرگز درباره‌اش با فیلیکس حرف نزده بود. در حقیقت، «جریّد» اصلاً درباره‌اش با هیچ کس حرف نزده بود.

می‌دانست بعد از این که یک دفعه به نامزدی پایان داده بود این حدس وجود داشته. اما از این که حرف‌های خاله زنکی بزند خودداری کرده بود.

فیلیکس ادامه داد «اگر لیدی بومانت این روزها معشوقه‌ای داشته باشد زد و بند عالی انجام می‌دهد تا او را خارج از دید نگهدارد.»
«جریّد» با خونسردی گفت «احتیاج دارد که این کار را بکند. بومانت وقتی خودش هنوز موفق نشده وارثی به دست بیاورد به سختی تحمل می‌کند که همسرش معشوقه‌ای داشته باشد.»
«کاملاً درست است». فیلیکس مکث کرد. «در ارتباط با موضوع دیگری».

«فکر می‌کنم هیچ چیز جدیدی کشف نشده؟»
فیلیکس سرش را تکان داد. «متأسفانه اطلاعات دیگری کشف نکرده‌ام. باید ناخدای کشتی باشد که ترتیب کلاهبرداری را داده. او تنها کسی بوده که می‌توانسته چنین کاری بکند.»
«قبل از این که اخراجش کنم بیشتر دوست دارم مدرک داشته

باشم."

فیلیکس شانه‌اش را بالا انداخت. "می‌فهمم آقا اما در چنین وضعیت‌هایی تقریباً غیر ممکن است که مدرک پیدا کنی. در مورد اختلاس کار دشواری است. خیلی سخت است که ردی را دنبال کنی."

"بله این طور به نظر می‌رسد." «جرید» دید که بادبادک در هوا اوج می‌گیرد و فریادهای نشاط‌آور ایتان و هیو را شنید که تشویق می‌کردند. "فیلیکس بیا مدت بیشتری صبر کنیم." الان آماده نیستم علیه ناخدا اقدام کنم."

"هر طور که دلت می‌خواهد، آقا."

«جرید» آهسته گفت "لعتی. این قضیه را که کسی فریبم بدهد دوست ندارم. نمی‌خواهم خودم را به احمقی بزنم"

"کاملاً خبر دارم، آقا."

در حالی که هر دو مرد پسرها و بادبادکشان را نگاه می‌کردند یک لحظه سکوت شد.

«جرید» ساعتش را از توی جیبش برداشت و ساعت را به خاطر سپرد. "فیلیکس باید من را ببخشی. قرار ملاقاتی دارم و می‌ترسم که طول بکشد تا پسرها را راضی کنم که بادبادکشان را دوباره بیاورند پائین. باید بروم."

"هر طور که دلت می‌خواهد، چیل هرست. هر وقت به من احتیاج داشتی مثل همیشه در دسترس هستم."

"فیلیکس نمی‌دانم بدون تو چه کار کنم." «جرید» به عنوان خدا حافظی سرش را خم کرد و به آن طرف پارک رفت تا هیو، ایتان،

رابرت و بادبادک را جمع کند. تقریباً ساعت ۴ بود و وقتش بود که برود و «المپیا» را از ماسگریو اینستیتوشن بیاورد.

برای «جرید» تقریباً ۲۰ دقیقه طول کشید تا پسرها و بادبادک را جمع و جور کرد و درشکۀ کرایه‌ای گیرآورد. هنگامی که درشکۀ کرایه‌ای توی خیابانهای شلوغ گرپ گرپ کنان راه افتاد او دوباره به ساعتش نگاه کرد.

رابرت نگاهش را از دیدنی‌های جالب بیرون پنجرۀ درشکۀ کرایه‌ای برداشت. دید که «جرید» برای دومین بار ساعتش را توی جیبش رها کرد. «آقا، دیرمان شده؟»

«امیدوارم که این طور نباشد. و شانس بیاوریم سخنرانی بیش از آنی که انتظار داریم ادامه پیدا کند».

ایتان پاشنه‌های کفشش را به پایین صندلی می‌زد. «ممکن است بعد از این که عمه «المپیا» را آوردیم یک بستنی دیگر بخوریم؟»

«جرید» گفت «تو پیش از این امروز بعد از ظهر یک بستنی خورده‌ای».

«بله می‌دانم اما آن چند ساعت پیش بود و دوباره واقعاً گرم شده».

هیو با قیافۀ ایثارگرانه‌ای که برای یک لحظه «جرید» را گول زد گفت «آقا شرط می‌بندم که عمه «المپیا» دلش بستنی می‌خواهد».

«این طوری فکر می‌کنی؟» «جرید» وانمود کرد که درباره این موضوع فکر می‌کند.

«اه بله آقا» نگاه معصوم هیو پر از انتظار شدید شد. «من از آن مطمئنم».

"خواهیم دید که درباره‌اش چی می‌گوید." «جرید» بیرون پنجره را نگاه کرد. رسیدیم، "عمه‌تان را می‌بینید؟"

ایتان دولا شد و از پنجره بیرون رفت. "آنجا آن طرف است. چند نفری احاطه‌اش کرده‌اند. برایش دست تکان می‌دهم."

«جرید» گفت "نه دست تکان نده کسی به این شیوه خانمی را صدا نمی‌زند. رابرت پیدایش می‌کند و تا درشکه همراهی‌اش می‌کند." "حق با شماست آقا." رابرت در درشکه را باز کرد و پرید توی پیاده‌رو. "یک لحظه دیگر برمی‌گردم."

«جرید» گفت "یادت نرود دستش را بگیری."

"بله آقا." رابرت با عجله رفت آن طرف خیابان.

«جرید» در را بست و توی صندلی آرام گرفت. پیشروی رابرت را در جمعیت کوچکی که جلوی اتاق سخنرانی ماسگریو اینستیتوشن بود می‌دید.

«جرید» به یاد آورد که حق با فیلیکس بود. مردم چیزی را می‌بینند که انتظار دارند ببینند و هیچ کس در انجمن سفر و اکتشاف احتمالاً وایکنت چیل هرست را نمی‌شناسد. تا آنجایی که «جرید» می‌دانست، او شخصاً با هیچ یک از اعضای انجمن آشنا نبود. با این همه هرگز ضرر نداشت که محتاط باشد.

ایتان گفت "نمی‌دانستم عمه «المپیا» در لندن دوستانهای زیادی دارد."

«جرید» زیر لب گفت "من هم همین طور." به دو تا مردی توجه کرد که نزدیک‌تر از همه به «المپیا» ایستاده بود. یکی‌شان آن قدر گردن کلفت بود که تقریباً شکم بندش داشت پاره می‌شد. آن یکی دقیقاً

عکسش بود. آن قدر لاغر بود که به نظر می‌رسید چند ماه گذشته را روزه گرفته.

«جرید» پی برد که هر دویشان داشتند به هر کلمه «المپیا» با دقت گوش می‌کردند.

هیو با نگرانی پرسید "آقا چیزی شده؟"

"نه هیو هیچی نشده". «جرید» صدایش را آرام و دلگرم کننده نگهداشت. مثل همیشه متوجه بود که هیو زود از این احتمال که زندگی جدید زود گذرش با «المپیا» دوباره ممکن است متلاشی شود دگرگون می‌شود.

اما این حقیقت وجود داشت که «المپیا» واقعاً داشت از گفتگو با آنها لذت می‌برد.

«جرید» دید که «المپیا» رابرت را دید و به طرف درشکه برگشت. درخشش اشتیاق را در چهره با احساسش دید و ضربه ناراحتی‌ای را احساس کرد. آن حالت در اثر گفتگو با دو مردی که کنارش بودند بوجود آمده بود.

با کمال تعجب دریافت که پس این حسادت است. ناخوشایندترین احساس.

«جرید» سعی کرد در مورد این موضوع فیلسوف‌منش باشد. هر چه باشد مردی که احساسات خود بیمارانگاری عشق را می‌داند بدون شک محکوم به پی بردن به جنبه نهفته چنین سفر دریایی بی‌احتیاطی بود.

"دارد می‌آید اینجا." ایتان روی صندلی بالا و پایین می‌پرید. "فکر می‌کنید بستنی دوست دارد؟"

"نظری ندارم. ازش پیرس و ببین." «جرید» رو به جلو خم شد و در درشکه را هل داد و باز کرد. هنگامی که رابرت ادب پیشه کرد و مؤدبانه کمک «المپیا» کرد تا از درشکه بیاید بالا او با رضایت نگاه کرد.

"ممنونم رابرت." «المپیا» کنار «جرید» نشست. زیر لبه کلاه حصیری پوسته پوسته شده اش چشم هایش از هیجان می درخشیدند.

"امیدوارم که بعد از ظهر کاملاً خوبی داشته ای."

ایتان گفت "ما توی پارک بادبادک هوا کردیم. بازی فوق العاده ای بود."

هیو با سادگی پرسید "عمه «المپیا» یک بستنی سرد و عالی دوست دارید؟ آخر فکر می کنم در چنین روز گرمی خیلی خوشمزه باشد."

"بستنی؟" «المپیا» به هیو لبخند زد که برای یک لحظه بی تاب شده بود. "آره، لذت بخش به نظر می آید. اتاق سخنرانی واقعاً گرم بود."

همه به «جرید» نگاه کردند.

«جرید» گفت "می توانم ببینم که اینجا توافقی وجود دارد". سرپوش تاق درشکه را بلند کرد و به درشکه چی دستور داد تا آنها را به نزدیک ترین مغازه خوش نام ببرد تا بستنی بخرند.

هنگامی که دوباره نشست «المپیا» به او گفت "از آنچه که امروز خبردار شده ام خیلی هیجان زده ام. نمی توانم صبر کنم تا به خواندن دفتر خاطرات ادامه بدهم."

«جرید» با کسالت مؤدبانه، فرهیخته، با احتیاطی زیر لب گفت "واقعاً."

در فکر بود که آن دفتر خاطرات لعنتی ممکن است چرند باشد.

چیزی که می خواست واقعاً بداند این بود که «المپیا» چقدر از دوستهای نویافته اش خوشش آمده.

«جرید» تا اواخر آن شب کل داستان را نفهمید. عمدتاً چون ایتان، هیو و رابرت نمی توانستند از صحبت کردن درباره ماجراجویی هایشان در لندن دست بردارند.

این «جرید» را ناراحت نکرد. بعد از این که خانم برد به اقامتگاهش می رفت و پسرها هم به بستر می رفتند به اندازه کافی وقت بود که تمام جزئیات را بشنود.

درد شدید این شبهای دیروقت که با خلوت کردن با «المپیا» می گذراند تنها با این انتظار که بالاخره چگونه تصمیم می گیرند برابر بود. فکر نمی کرد که «المپیا» بیش از این بتواند از این تنش لذت بخش فوق العاده ای که بین شان در جریان بود، خودداری کند. می دانست که مطمئناً نمی تواند.

شبها وقتی خانه آرام شده بود «جرید» مینوتار را توی آشپزخانه می بست و به جستجوی «المپیا» می رفت. دقیقاً می دانست که توی آن خانه کوچک کجا پیدایش کند.

وقتی «جرید» توی اتاق مطالعه می رفت او از بالای دفتر خاطرات لایت بورن به او نگاه می کرد. چشم هایش خیلی براق بودند و لبخندش سرشار از گرمایی بود که باعث می شد خون «جرید» داغ بشود. این فکر که کل زندگیش بدون این که هیچ گاه طعم این احساس نیرومند را بچشد سپری شده بود کافی بود تا ستون فقراتش بلرزد.

“آقای چیل هرست اینجا هستید.” «المپیا» با یک تکه کوچک چرم تزئینی توی دفتر خاطرات علامت گذاشت. “می بینم که بالاخره آرامش

داریم. واقعاً نمی‌دانم چطوری بدون شما گذران می‌کردیم." "دوشیزه‌وینگ فیلد مشکل این بود که خانواده‌تان برنامه منظمی نداشتند." «جرید» به آن طرف میز رفت که تنگ کنیاک بود. تنگ را برداشت و دو تا گیلایس ریخت. "حالا که چنین برنامه‌ای برقرار شده همه چیز تحت کنترل است."

همانطور که «جرید» گیلایس‌های کنیاک را سر میزش می‌برد گفت "آقا تلاشتان را دست کم نگیرید خیلی بیش از این که فقط برنامه‌ای را برقرار کنید کار کرده‌اید. وقتی یکی از گیلایس‌ها را پذیرفت با تحسین پرشور و حرارتی به او نگاه کرد."

"سعی می‌کنم حقوقم را به دست بیاورم." «جرید» یک جرعه از کنیاکش را خورد و فکر کرد که دارد در چشم‌های مرداب رنگش غرق می‌شود. "امروز به چی پی بردید که این قدر سر ذوق آمدید؟"

«المپیا» برای مدت کوتاهی ناراحت به نظر رسید، انگار که افکارش برای لحظه‌ای کلاً به جهت دیگری رفته بود. فوراً به خود آمد. "آقا می‌دانم که شما مخصوصاً به تحقیقم در مورد دفتر خاطرات لایت بورن علاقه ندارید."

"اومم." «جرید» صدایش را مبهم نگهداشت.

"بهتان گفتم که می‌خواستم چند تا نقشه جدید را نگاه کنم."

"بله این طور گفتید."

"خوب الان به چنین منابعی دسترسی دارم." هیجان چشم‌های «المپیا» را روشن کرد. "نه تنها انجمن، کتابخانه عالی را با کلکسیون بسیار بزرگی از نقشه‌ها اداره می‌کند بلکه اعضای خاص انجمن پیشنهاد کرده‌اند که بگذارند کلکسیون‌های شخصی‌شان را ببینم."

درست چیزی که نگرانش بود. «جرید» آن دو مردی را به یاد آورد که بیرون ماسگریو اینستیتوشن دوروبر «المپیا» بودند. "کدام اعضا؟" "آقای توربرت و لرد آلدریج. ظاهراً کتابخانه شخصی‌شان شامل نقشه‌های زیادی است که به هند غربی می‌پردازد."

«جرید» با احتیاط پرسید "در مورد جستجویتان چیزی به آنها گفته‌اید؟"

"نه البته که نگفتم. فقط به آنها گفتم که به وضعیت جغرافیایی آن جزیره‌ها خیلی علاقه دارم."

«جرید» اخم کرد "فکر می‌کنم آنها بدانند که شما محقق افسانه‌ها هستید."

«المپیا» به او اطمینان داد "بله اما هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها فکر کنند داشتم برای گنجی که در دفتر خاطرات لایت بورن به آن اشاره شده جستجو می‌کردم. در مورد علاقه‌ام به این افسانه خاص به هیچ کس هیچی نگفتم."

"می‌فهمم."

"آقای چیل هرست می‌دانم که این موضوع خسته‌تان می‌کند و اتفاقاً دلم می‌خواهد امشب درباره چیز دیگری حرف بزنم."

"آن چی هست دوشیزه وینگ فیلد؟"

"بیان کردنش سخت است." «المپیا» بلند شد و دور تا دور بعدهای میزش راه رفت. رفت تا کنار کره زمین بایستد. "می‌ترسم فکر کنید بی حیایم. و واقعاً این فرضتان درست خواهد بود."

"دوشیزه وینگ فیلد هرگز نمی‌توانم فکر کنم که بی حیایید."

«المپیا» انگشتهایش را روی کره زمین گذاشت و یواش شروع کرد به چرخاندنش. "اول دلم می‌خواهد از تان تشکر کنم که به من این امکان را دادید که تحقیقم را در مورد دفتر خاطرات لایت بورن ادامه بدهم".

"من در مورد آن اصلاً کاری نکردم."

"درست نیست. اگر به فروش آخرین کالاهای ارسالی عموم رسیدگی نکرده بودید من هرگز پول این مسافرت را به لندن نداشتم. و اگر از پس اسکویپر پتی‌گرو برنیامده بودید مجبور بودم تحقیقاتم را به نفع دور کردن برادرزاده‌هایم از دسترسش ترک کنم. بدون توجه به این که چطور این را می‌بینید ما اینجا توی شهریم و من آزادم که به خاطر شما تحقیق کنم."

"امیدوارم آنچه را که اینجا در لندن دنبالش می‌گردید پیدایش کنید."

«المپیا» کره زمین را یک ذره تندتر چرخاند. "حتی اگر گنجی را که توی دفتر خاطرات به آن اشاره شده پیدا نکنم گله نمی‌کنم، آقا. به خاطر شما من همین حالا هم بیشتر از آنی که تا به حال فکرش را کرده بودم پیدا کردم."

«جرید» ساکت شد. "پیدا کرده‌اید؟"

"بله." به او نگاه نمی‌کرد. توجهش روی کره چرخان ثابت مانده بود.

"آقا شما مرد دنیا دیده‌ای هستید. بسیار زیاد سفر کرده‌اید و رسوم دست اول عجیب را دیده‌اید."

"بله من تجربه‌ای از دنیا دارم."

«المپیا» با سرفه گسسته‌ای صدایش را صاف کرد. "همانطور که بارها توضیح داده‌ام من هم زن دنیا دیده‌ای هستم، آقا."

«جرید» یواش گیلان کیناکش را گذاشت زمین. "دوشیزه فیلد دارید سعی می‌کنید چی بگویید؟"

از بالای کره دوار نگاه کرد. چشم‌هایش از اشتیاق درخشان بودند. "به عنوان یک زن دنیا دیده، آقا، دوست دارم ازتان یک سوالی بپرسم که دلم می‌خواهد به عنوان یک مرد دنیا دیده جوابم را بدهید."

«جرید» گفت "من تمام تلاشم را می‌کنم که چنین کاری بکنم." "آقای چیل هرست". صدای «المپیا» اندکی لرزید. ناگهان حرفش را قطع کرد و دوباره سعی کرد. "دلیلی را به من نشان داده‌اید که فکر کنم شما ممکن است در این فکر باشید که در حالی که به عنوان معلم سرخانه توی این خانه استخدام شده‌اید خودتان را درگیر رابطه عاشقانه‌ای با من بکنید. دارم اشتباه می‌کنم؟"

«جرید» احساس کرد آخرین بقایای ناهموار خویشتن‌داریش با شعله‌های پرشور عشق به خاکستر تبدیل شد. همانطور که لبه‌های میز هر دو طرف خودش را محکم گرفته بود دستهایش می‌لرزیدند. "نه «المپیا» اشتباه نمی‌کنی. من واقعاً راغبم که چنین رابطه‌ای داشته باشم به شرط این که از صدا کردن من به عنوان آقای چیل هرست دست برداری."

"«جرید»". از جلوی کره زمین که به شدت می‌چرخید به سرعت گذشت و مثل برق رفت آن طرف اتاق، یک راست توی بغلش.

فصل ۸

«المپیا» همانطور که سرش را به جلوی پیراهن «جرید» گذاشته بود محرمانه گفت "خیلی می ترسیدم که فکر کنی بی حیایم." از ترکیب تسکینی مسرت بخش و هیجانی شیرین که همیشه هر وقت در آغوش «جرید» بود می سوزاندش شگفت زده شده بود. "میدانم که آقای تمام عیاری هستی و می ترسم که سؤالم ناراحتت کرده باشد."

«جرید» سرش را بوسید "سیرن قشنگم. من آقای تمام عیاری نیستم."

"چرا هستی." سرش را بلند کرد و لبخند لرزانی به او زد. "حداقل تمام تلاشت را می کنی. تقصیر تو نیست که در درونت عشقی بزرگ وجود دارد. درک می کنم که عمداً دارم این عامل را در طبیعت ایجاد می کنم. بدون شک واقعاً اشتباه از من است که دارم چنین کاری

می‌کنم."

"نه «المپیا»." «جرید» صورتش را توی دستهایش گرفت. در نگاه خیره‌اش قطعیت موج می‌زد. "فکر نمی‌کنم در این احساس اشتباهی وجود داشته باشد و حتی اگر هم وجود داشته باشد من مخصوصاً به آن اهمیت نمی‌دهم."

"خیلی خوشحالم که این طور فکر می‌کنی. تقریباً مطمئن بودم که این طور فکر می‌کنی." «المپیا» همانطور که بر او تکیه کرده بود متوجه ماهیچه‌های سخت و قوی رانش شد. "من و تو خیلی شبیه به هم هستیم مگه نه؟ تجربه و مطالعه‌مان در مورد آدمها و سرزمین‌های دیگر دید وسیعی در مورد طبیعت انسانها به ما داده."

"این طور فکر می‌کنی؟"

"آه آره. مردها و زنهای دنیا دیده‌ای مثل خودمان نباید با گردهم‌آیی‌های انجمن محدود شوند."

«جرید» صورتش را در دست گرفت و توی چشم‌هایش نگاه کرد. "اثری را که روی من داری نمی‌توانی تشخیص بدهی."

در گوشی گفت "امیدوارم مثل اثری باشد که تو روی من داری." "حدس می‌زنم که هزار بار بیشتر است." دهان «جرید» فقط یک ذره بالاتر از دهان او بود. "اگر داری آنچه را احساس می‌کنی که من دارم احساس می‌کنم شعله‌ها دارند می‌سوزانندت."

"شعله‌ها دارند می‌سوزانم."

«جرید» امشب او را با عشقی می‌خواست که وجودش را می‌سوزاند، عشقی که به پای عشق خودش می‌رسید.

مدت طولانی طول کشید تا «جرید» به خود آمد و توانست سرش

را بلند کند و به «المپیا» نگاه کند. «المپیا» با بی حالی دراز کشیده بود. لبخندش به رضایت زنانه‌ای آراسته بود که به طور دلچسبی خود پسندانه بود. «جرید» در این فکر بود که این لبخند سیرنی است که بالاخره به قدرت خودش پی برده.

و او کسی بود که گستردگی آن قدرت را به او یاد داده بود. «جرید» در فکر بود که احتمالاً باید از خودش خجالت بکشد. اما تنها احساسی را که در این لحظه می‌توانست کنترل کند احساسی بود که حاکی از رضایت عمیقی بود. و همان طور که «المپیا» گفته بود او مثل دختر بچه‌ای نبود که یک راست از سر کلاس درس آمده باشد. ۲۵ سالش بود. یک زن دنیا دیده.

«جرید» در دل نالید. او اصلاً یک زن دنیا دیده نبود. او آدم معصومی بود که تمام زندگیش را در روستا گوشه نشینی کرده بود. با شکوه‌ترین تجربه زندگی «جرید» بود.

«جرید» دری‌کات هرزه را به یاد آورد که سعی کرده بود «المپیا» را در کتابخانه‌اش اغوا کند. نمی‌دانست چند مرد دیگر از مردان آپرتادوی او را طعمه بر حقی پنداشته بودند و چند تا از مردهای دیگر پیشروی‌های شرم‌آوری کرده بودند.

اما «المپیا» صبر کرده بود تا آواز وسوسه انگیزش را فقط برای او بخواند.

«جرید» از این آگاهی که او تنها کسی بود که «المپیا» انتخابش کرده بود، تنها کسی که او خودش را در اختیارش گذاشته بود، شگفت زده شد. بغض گلویش را گرفت و به سختی آب دهانش را قورت داد تا این که بتواند حرف بزند.

خیلی آرام گفت "«المپیا» می‌خواهم بدانی که من برای گنجی که بهم اعطا کردی ارزش قائلم. فوق‌العاده ازت مراقبت خواهم کرد." «المپیا» نوک انگشتهایش را در امتداد خط چانه‌اش کشید. "تو همین حالا هم خیلی خوب ازم مراقبت می‌کنی." لبخند زد. "فقط امید وارم که مدت طولانی‌ای در این خانه بمانی."

"به عنوان معلم سرخانه و معشوقه؟"

او سرخ شد. "خوب البته آره. دیگر چی؟"

"واقعاً دیگر چی؟" «جرید» دستش را روی چشم‌هایش گذاشت. در فکر بود که الان باید کل داستان را بگوید، اما اگر می‌گفت همه چیز رنگ عوض می‌کرد و او از اینکه فریب خورده بود به شدت عصبانی می‌شد.

«جرید» می‌دانست اگر به جای او بود وقتی خبردار می‌شد که فریبش داده‌اند به تلخی عصبانی می‌شد. درست همان طوری که وقتی دمتری را با معشوقه‌اش دیده بود.

حرفهای خودش را که امروز بعد از ظهر به فیلیکس زده بود به یاد آورد. بدم می‌آید که خودم را به احمقی بزنم.

اگر «المپیا» به حقیقت پی می‌برد، می‌فهمید که او برایش دلقک بازی در آورده و خودش را به قیمت او سرگرم کرده. آنوقت، موضعشان برعکس می‌شد. این مطمئناً نتیجه‌ای بود که پیش می‌آمد.

این آگاهی باعث شد دندانهای عقبی‌اش را به هم بفشارد. از خودش پرسید اگر «المپیا» همان طوری که او سه سال پیش نسبت به فریب کاری دمتری عکس العمل نشان داده بود، نسبت به این آگاهی

عکس العمل نشان بدهد چه می شود؟ اگر «المپیا» همان طور که او دمتری را از زندگیش بیرون انداخته بود او را از زندگی اش بیرون بیندازد چی؟

اگر «المپیا» برگردد و از پیشش برود چی؟
درویش سرد شد.

«جرید» مطمئن نبود که بعد چه کار کند. به نظر نمی رسید بتواند به منطقی در مورد این وضعیت فکر کند.

تنها چیزی که کاملاً از آن مطمئن بود این بود که او از آغاز پرشور رابطه اش با «المپیا» بیش از حد مجذوب شده بود و می خواست خطر همه چیز را بپذیرد.

با افسردگی در این فکر بود که به محض این که حقیقت را به او بگویند تقاضش را پس می دهد. احتمالاً «المپیا» نمی توانست چنین فریبی را از ناحیه مردی تحمل کند که خودش را در اختیارش گذاشته بود.

او باید در برابر این احتمال می ایستاد که «المپیا» به محض خبردار شدن دیگر هرگز مثل امشب به او اعتماد نداشته باشد.

تحمل این را نداشت که «المپیا» دیگر نگاهش نکند. این نخستین بار بود که همه چیز بنظرش به شکلی فجیع پیچیده می آمد.

هرگز پیش از این خودش را در چنین وضعیتی ندیده بود. احساس می کرد به زمان احتیاج دارد. فقط یک ذره زمان که بتواند به «المپیا» بگوید که به اندازه کافی دوستش دارد و او هم این حرف را بپذیرد.

آری به این نتیجه رسید که زمان راه حل خواهد بود، خوشحال شد که دلیلی مناسب و فوق العاده منطقی برای این به تأخیر انداختن

اجتناب ناپذیر پیدا کرده است.

رشته افکارش با صدای یک پارس گرفته، از پایین پله‌ها از هم گسیخت.

دستش را از روی چشم‌هایش برداشت. "کدام بد ذاتی است؟"
 «المپیا» گفت "مینوتار است." شگفت زده به نظر می‌آمد.
 "آن سگ لعنتی همه خانه را بیدار می‌کند." «جرید» روی کاناپه غلت زد و بلند شد. باشتاب شروع کرد به درست کردن لباسش.
 فکر خانم برد و سه تا پسرها که توی اتاق مطالعه ظاهر شوند و «المپیا» را در وضع کنونی‌اش ببینند وحشتناک بود.
 دستور داد "لباس بپوش. فوراً. من به سگ رسیدگی می‌کنم." یک شمع برداشت و به طرف در راه افتاد.

"می‌دانی، تنها وقتی که مینوتار، شب پارس کرد آن وقتی بود که در آپرتادوی شنید یکی توی کتابخانه‌ام است." «المپیا» هنگامی که به زور نشست، متفکرانه اخم کرد. "شاید صدای یک متجاوز دیگر را شنیده."
 با عجله بالاتنه لباسش را بست.

"جداً شک دارم. احتمالاً آن حیوان صدای کسی یا چیزی را توی خیابان شنیده. به صداها و بوهای شهر عادت ندارد." «جرید» لحظه‌ای جلوی در مکث کرد و برگشت تا ببیند «المپیا» لباسش را درست کرده یا نه. منظره مجذوب کننده‌ای بود.

هنگامی که او یک قدم سست رو به جلو برداشت «جرید» اخمش را دید. پی برد که او واقعاً داشت درد می‌کشید. اما «المپیا» نمی‌نالید و او نمی‌دانست چطوری عذرخواهی کند.

قبل از این که بتواند تصمیم بگیرد که چه کار کند، «المپیا» به خود

آمد. به او لبخند زد و با عجله به طرف در رفت.

«جرید» از واکنش سریع بدن خودش گیج و نسبتاً شگفت زده شد. با قدرت اراده خودش را وادار کرد که به موضوع فعلی بپردازد.

زیر لب گفت «اینجا بمان. من میروم و می بینم چی دارد آرامش مینوتار را به هم می زند.» با آخرین نگاه غمگینش به او که به طور خوشایندی خوش ترکیب بود رفت توی هال.

«المپیا» با عجله پشت سرش رفت. «آقای چیل هرست یک لحظه دست نگهدارید. می خواهم همراهتان بیایم.»

«جرید» هنگامی که به طرف پله های پشتی می رفت در حالی که یک ابرویش را بالا انداخته بود به او خندید. «آقای چیل هرست؟»

خیلی جدی گفت «بهترین کار این است که از عادت رسمیت خارج نشویم. باید جلو پسرها و خانم برد ظاهر را حفظ کنیم.»

«هر طور که دلت می خواهد. دوشیزه وینگ فیلد.» «جرید» هنگامی که شروع کرد از پله ها پایین رفتن، صدایش را پایین آورد. «اما بهت هشدار می دهم که هر وقت بخوایم می توانم «المپیا» صدايت کنم.»

«آقای چیل هرست»

«جرید» با اطمینان والایی به او خبر داد «این روشی است که براساس آن چنین موضوعاتی میان زنان و مردان دنیا اداره می شود.»

قصور را پشت سر گذاشت و به خودش اجازه داد تا مسیری را احساس کند که داشت تهدیدش می کرد تا از پا درش بیاورد.

رضایت بی نظیری که قوی تر از کنیاک بود در رگهایش جاری شد.

او ایکاروس^(۱) بود که پرواز می‌کرد و خیلی نزدیک خورشید می‌شد
خطری که ارزشش را داشت. با خنده گذرایی به یاد آورد که امشب
مرد تازه‌ای بود.

"دارید با بی‌نزاکت‌ترین شیوه سرم می‌گذارید، آقا." سرزنش
نفس‌گیر «المپیا» با یک پارس زوزه مانند دیگر از پایین قطع شد. "قطعاً
یک چیزی مینوتار را ترسانده."
"احتمالاً شخصی آمده خانه بغلی تا چاه مستراح همسایه را خالی
کند."

"شاید"

«جرید» در آشپزخانه را باز کرد و مینوتار که با بی‌تابی آن طرف در،
صبر کرده بود دوید. و گرفتش. سگ بی‌درنگ و به سرعت از کنارش
رفت و جلوی «المپیا» سر خورد و ایستاد.
"چی شده، مینوتار؟" «المپیا» سرش را با نگرانی اما به آرامی
نوازش کرد. "هیچ کس به جز ما توی خانه نیست."
مینوتار با صدای بلندی زوزه کشید و بعد مثل برق از پله‌ها بالا
رفت.

«المپیا» گفت "شاید می‌خواهد برود توی حیاط. می‌گذارم چند
دقیقه برود بیرون."

"مواظبش هستم." «جرید» قبل از این که دنبال سگ از پله‌ها برود
بالا به دور تا دور آشپزخانه نگاه تندی انداخت. هیچ نشانه‌ای از

۱- اسطوره یونان - پسر ددالوس که با بال‌های مومی از جزیره کرت فرار کرد ولی ایکاروس
زیاد اوج گرفت و بال‌هایش آب شد و در دریا غرق گردید

چیزی که نزدیک اجاق آهنی بزرگ یا حول و حوش ظرفشویی به هم ریخته باشد وجود نداشت. پنجره‌ای که توی حیاط خلوت محصور جلویی که پایین تر از سطح خیابان بود محکم بسته بود. «جرید» برگشت و از پله‌ها بالا رفت. «المپیا» نزدیکش ایستاد. با هم توی هال به طرف در پشتی رفتند. مینوتار به این زودی در آنجا بود. با شور و شوق به درگاه پنجه می‌کشید. «المپیا» گفت "یک اتفاقی افتاده. این اصلاً رفتار همیشگی‌اش نیست."

"فکر میکنم که حق با توست." «جرید» در را باز کرد. مینوتار به محض این که امکان پذیر شد خودش را چپاند و دوید توی حیاط کوچک دیوار دار. «المپیا» با نگرانی گفت "اگر دوباره شروع کند به پارس کردن همسایه‌ها خیلی عصبانی می‌شوند." "واقعاً همین طور است. هم چنین، هیچ کدام از آنها را ندیده‌ایم." «جرید» شمع را به او داد. "اینجا توی خانه بمان. می‌خواهم ببینم چیه که دارد مینوتار را ناراحت می‌کند."

«جرید» بی سر و صدا رفت بیرون توی تاریکی. خیال می‌کرد «المپیا» دستوراتش را بی چون و چرا اطاعت می‌کند چون همیشه وقتی با این لحن خاص دستور می‌داد دستوراتش را اطاعت می‌کردند.

مینوتار وقتی به ته حیاط رسید ایستاد. روی پاهای عقبی‌اش می‌پرید بالا و به طرف بالای دیوار جداً فین فین می‌کرد. «جرید» از جلوی مستراح گذشت و از میان بوته‌زار پیش‌رس به

طرف جایی رفت که مینوتار داشت از آنجا بیرون توی کوچه را نگاه می کرد. تقریباً به اندازه کافی نور نبود که ببیند کوچه کوچک سنگفرش شده خالی بود.

«جرید» توی حیاط های همسایه های هر دو طرف را نگاه کرد. هر دویشان تاریک و ساکت بودند. هیچ اثری از اشخاصی نبود که کارشان در طول ساعات دیر وقت رونق می گرفت. بعضی از آدمها می گفتند که خالی کردن مستراح در طول روز اذیت شان می کند. در اکثر خانه ها محتوای چاه مستراح را از توی راهروی اصلی توی حیاط می آوردند و روی گاری توی کوچه می ریختند. عمل رایجی بود که شبها وقتی آدمهای کمتری دوروبر بودند که بویش آزرده خاطرشان بکند. این کار را انجام می دادند.

«جرید» آهسته گفت "هیچکس این حول و حوش نیست. اما گمان می کنم که همین حالا هم این را می دانی، مگه نه، مینوتار؟" مینوتار به او نگاه کرد و بعد دوباره شروع کرد به فین فین کردن به آجرها.

«المپیا» پرسید "چیزی می بینی؟"

«جرید» از بالای شانه اش نگاه کرد و دید که او دستوراتش را نادیده گرفته است. شمع را گذاشته بود توی خانه و دنبال او آمده بود بیرون. چشم هایش در مهتاب بسیار بزرگ شده بودند و بین سینه هایش سایه عمیق مسحور کننده ای افتاده بود.

«جرید» میان عصبانیت از اطاعت نکردن دستوراتش و خاطره فوق العاده پرشور آن شب گیر کرده بود.

گفت "نه. هیچ اثری از کسی توی کوچه نیست. شاید چند دقیقه

پیش یکی رد شده و مینوتار را ترسانده.

«المپیا» به بالای دیوار زل زد. «الان چند شب است که ما توی این خانه‌ایم و هرگز قبلاً او نسبت به کسی که از توی کوچه رد شود عکس‌العمل نشان نداده.

«متوجهم.» «جرید» دستش را گرفت. «بیا برگردیم توی خانه. هیچ فایده‌ای ندارد که وقتمان را اینجا تلف کنیم.»
به «جرید» نگاه کرد، معلوم بود که از آهنگ صدایش شگفت زده شده بود. «چیزی ناراحت کرده؟»

نمی‌دانست چطور یک معلم سرخانه کارفرمایش را مطلع می‌کند که وقتی دستورات منطقی معقولی می‌دهد انتظار دارد که آن دستورات دقیقاً اطاعت شوند. اما قبل از این که بتواند راهی را پیدا کند که بدون این که حقیقت را در مورد هویتش به او بگوید اصل مطلب را برساند. «المپیا» با یک فریاد گوش‌خراش جلبش کرد که بایستد.

«ای بابا، چیه؟» «المپیا» به قطعه سفید کوچکی که روی چمن‌ها بود خیره نگریست. «آقای چیل هرست دستمال‌تان افتاده؟»
«نه.» «جرید» دولا شد و دستمال‌کتانی سفید چروک مربع شکل را برداشت. هنگامی که بوی عطرش را شنید اخم کرد.

«المپیا» به خاطر بوی تندش بینی‌اش را بالا کشید. به «جرید» نگاه کرد، نگاه خیره‌اش روشن و خطیر بود. «امشب یکی اینجا توی حیاط بوده.»

«جرید» مینوتار را نگاه کرد که دوید تا دستمال را بوکند. آرام گفت
«این طور به نظر می‌رسد.»

"آقای چیل هرست من از این می ترسم. در مورد این دیگر هیچ شکی نمی تواند وجود داشته باشد. ما اینجا وضعیت فوق العاده ای داریم."

"فوق العاده؟"

«المپیا» هنگامی که دستمال کتان عطرآگین را بررسی می کرد چشم هایش را جمع کرد. "هشدار را که در مورد نگهبان توی دفتر خاطرات پیدا کردم باید جدی تلقی شود. مشخص است که کسی دستش را روی گنج مدفون گذاشته. اما آن جنایتکار چطور به آدرس ما اینجا، در شهر پی برده؟"

"«المپیا»، لعنت بر او." «جرید» هنگامی که فکر ناخوشایندی به نظرش آمد ناگهان حرفش را قطع کرد. دهانش سفت تر شد. "در مورد حضورمان در شهر بی احتیاط بوده ای؟"

"نه، البته که نبودم. در این مورد خیلی با احتیاط بوده ام. آبرویتان خیلی برایم مهم است."

"حدس میزنم یکی از آشنایات در انجمن سفر و اکتشاف ممکن است تا خانه دنبلمان آمده باشد یا این که یکی را اجیر کرده باشد که این کار بکند."

«المپیا» تند گفت "بله، البته احتمالش هست. شاید هم یکی از آنها به طرزی با نگهبان ارتباط داشته باشد."

«جرید» سخت در این فکر بود که، شاید هم یکی از دوستان جدید «المپیا» مثل خیلی های دیگر جلب جذبه گنج شده. او تعداد اعضای خاص خانواده خودش را می دانست که در گذشته وقتی رد ثروت گمشده را دنبال می کردند به آن پرداخته بودند. کاملاً ممکن بود که

کسان دیگری هم باشند که تا این اندازه به آن پرداخته باشند. تمام اعضای انجمن سفر و اکتشاف بدون شک خوب خبر داشتند که تخصص دوشیزه «المپیاوینگ فیلد» تحقیق کردن درباره گنج‌های مدفون و طلاهای گمشده است.

فصل ۹

«جرید» صبح روز بعد لحظه‌ای که بیدار شد سینه پوش ململی کوچک آراسته و کلاه بندی سفید را به یاد آورد. پی برد که آنها هر دویشان هنوز بدون شک درست همان جایی بودند که دیشب روی زمین اتاق مطالعه «المپیا» افتاده بودند.

"لعنتی." «جرید» صاف نشست و دستش را به طرف چشم‌بند مخملی سیاهی که روی میز کناری بود دراز کرد.

برقراری این رابطه پرشور حتی سخت‌تر از آن بود که ابتدا تصورش را کرده بود. نمی‌دانست چطوری عیاش‌های معروف به راحتی موفق می‌شوند یواشکی بروند توی اتاق خوابهای جور واجور و بیایند بیرون. تازه داشت پی می‌برد که برقراری رابطه‌ای ساده با یک زن چقدر خطر دارد.

«جرید» هنگامی که لحاف را کنار انداخت و از تخت بیرون آمد به

یاد آورد که شاید او برای این نوع کارها ساخته نشده. از سوی دیگر دیدار نهایی دیشب باید به عنوان یکی از وقایع کل زندگیش که به طور شگفت‌آوری خارق‌العاده‌ترین آنها هم بود به حساب می‌آمد. خارق‌العاده‌ترین واقعه.

اما اکنون سحر فرا رسیده بود و با آن تمام جزئیات مزاحم و آزار دهنده این نوع کارهای مخاطره‌آمیز فرا رسیده بودند. «جرید» به خودش گفت اول کارهای اولیه. باید سینه پوش و کلاه را قبل از این که خانم برد یا یکی از آن پسرها ناگهان ببینند از آنجا بردارم. پیراهن نخی سفید و شلوار زیر زانویی اش را در کمد منظمش پیدا کرد. به جای این که وقت صرف کند و چکمه بپوشد ترجیح داد پا برهنه برود.

«جرید» لباسهایش را بیرون کشید و به طرف در رفت. محتاطانه در را باز کرد و با احتیاط هال را ورنده‌از کرد. یک نگاه به ساعتش به او گفت که ساعت هنوز ۵/۵ نبود.

خوشبختانه اگر خانم برد از بستر بلند شده باشد و دوباره مشغول فعالیت شده باشد یا هنوز توی اتاقش است یا این که توی آشپزخانه. «جرید» بی سر و صدا از پله‌ها پایین رفت. افکارش از مشکل بلافصل لباس‌های ترک شده به کشف تهدید آمیزتر دستمال‌کتانی، جا به جا می‌شد.

هیچ شکی غیر از این وجود نداشت که دیشب یکی توی حیاط بوده. احتمالاً بیش از هر چیز سارقی بوده که دنبال فرصت مناسبی می‌گشته. اما «المپیا» نمی‌خواست چنین توضیح پیش پا افتاده‌ای را بشنود.

«جرید» آهسته فحش داد، آگاه بود که نگرانی فزاینده «المپیا» در مورد نگهبان افسانه‌ای، زندگی آشفته فعلی‌اش را حتی سخت‌تر می‌کرد.

وقتی که در اتاق مطالعه را باز کرد و سینه پوش و کلاه بندی را روی زمین جلوی میز دید آه کوتاهی از آسودگی کشید. آنها همان جایی قرار داشتند که افتاده بودند، یادگار قشنگ شبی پر هیجان و شیرین شبی که تا زنده بود آن را فراموش نمی‌کرد.

«جرید» هنگامی که دستش را دراز کرد تا لباس‌ها را از روی فرش بردارد اندکی لبخند زد. در حالی که داشت آنها را برمی‌داشت سه تا سنجاق سری را که از موهای «المپیا» درآورده بود را هم برداشت.

خانم برد از دم در غرید "چیزی را فراموش کردید؟"
 "لغنتی." «جرید» صاف شد، لباس‌ها توی دستش بود و با احساس تسلیم ناگواری برگشت. بدون احساس لبخند زد. "خانم برد امروز صبح زودتر بیدار شده‌اید مگه نه؟"

خانم برد نترسید. به طور وحشتناکی چپ‌چپ نگاهش کرد و دستهایش را روی باسنش گذاشت. "بعضی‌ها هستند که خودشان را آقا می‌نامند و روزی طبق شیوه‌شان آنچه را که می‌خواهند بدست می‌آورند. شما یکی از آنها هستید؟"

"خانم برد اگر این چیزی است که دارید می‌پرسید من اصلاً قصد ندارم از اینجا بروم."

خانم برد با تعمق چشم‌هایش را جمع کرد. "ممکن بود بهتر باشد که این کار را نکنید. هر چه بیشتر این حول و حوش بچرخید احتمالاً دوشیزه «المپیا» بیشتر بهتان وابسته می‌شود."

«جرید» با جذبۀ ملایمی به او نگاه کرد. «این طور فکر می کنید؟» صورت خانم برد شدیداً سرخ شد. «خوب حالا اینجا را نگاه کن، دزد دریایی لعنتی اجازه نمی دهد قلبش را بشکنی. با وجود آنچه که دیشب با او کردی دوشیزه «المپیا» زن محترمی است. حق نداری که از طبیعت خوش باور و معصومش بهره گیری کنی.»

«جرید» دستمال مرموز را به یاد آورد و احتمالی به نظرش آمد که تا به حال فکرش را نکرده بود. «خانم برد به من بگو چطوری فهمیدید که دیشب اینجا چه اتفاقی افتاده؟ تصادفاً از توی حیاط زاغ سیاه ما را چوب می زدید؟»

«زاغ سیاهتان را چوب می زدم؟ زاغ سیاهتان را چوب می زدم؟» خانم برد واقعاً آزردۀ خاطر به نظر می رسید. «چنین کاری نکردم. زاغ سیاهتان را چوب نزدِم آقا.»

«جرید» خیلی دیر بوی عطری را به یاد آورد که به دستمال زده بودند. نمی توانست آن را به خانم برد ربط بدهد که معمولاً بوی روغن بزرک، واکس نظافت و گاه و بیگاه اثری از جین (نوعی مشروب الکلی) را می داد.

به طور طنزآمیزی گفت «معذرت می خواهم»

خانم برد آرام نشد. «چشم و گوش داشتم. دیشب تمام سر و صدایی را که توی حیاط بود شنیدم. وقتی پنجره را باز کردم که ببینم چی شده شماها را دیدم که آنجا آن پایین خیلی آرام داشتید با هم حرف می زدید. و دیدم قبل از این که برگردید توی خانه دوشیزه «المپیا» را بوسیدید. «واقعاً دیدید؟» «جرید» فکر می کرد که آن بوسۀ آخر عمدتاً برای

این در نظر گرفته شده بود که او را از فکر نگهبان در بیاورد. مطمئن نبود که آن حقه نتیجه بخش بوده.

"دیدم. دیگر این که به اندازه کافی نور بود که بتوانم دوشیزه «المپیا»ی بیچاره را در لباس خانه‌اش ببینم."
 "خانم برد خیلی تیزبین هستید."

"می‌دانستم که عزم خودتان را جزم کرده‌اید که اغوایش کنید و حق با من بود. بعد از آنچه که دیشب توی حیاط دیدم تصمیم گرفتم امروز صبح قبل از این که کس دیگری پیدا بشود به دوروبر اینجا یک نگاهی بیندازم. وقتی آن چیزها را روی زمین دیدم بدون شک فهمیدم که چه اتفاقی افتاده."

"خانم برد خیلی باهوشید."

چانه پهنش را از روی سرزنش کج کرد. "وقتی شنیدم دری در طبقه بالا باز شد در حال برداشتنشان بودم. حالا بدون شک می‌دانم که گناهکارید، مگه نه؟"

"خانم برد به خاطر بازجویی ماهرانه و نتیجه‌گیری منطقی‌تان بهتان تبریک می‌گویم." «جرید» تقریباً به اندازه کافی طولانی مکث کرد تا مطمئن بشود که او کاملاً حواسش جمع است. "با چنین استعدادی که دارید، شاید بعد از این که از این خانه اخراج شدید بتوانید به عنوان فرستاده بواستریت کاری بدست بیاورید."

چشم‌های خانم برد لحظه‌ای از ترس بازتر شد. بعد به او چشم غره رفت. "آه. جرأت ندارید که من را تهدید کنید، آقا. دوشیزه «المپیا»

حاضر نیست من را اخراج کند و هر دویمان هم این را می‌دانیم.
 "می‌دانیم؟ در اینصورت نفهمیده‌اید که دوشیزه وینگ فیلد فعلاً به شدت به نظر من در موضوعاتی که مربوط به سازمان دهی این خانه است متکی است."

خانم برد اقرار کرد "او من را اخراج نخواهد کرد. خیلی دل رحم است. اگر بفهمد که دارید من را تهدید می‌کنید، در حقیقت شما کسی هستید که اخراج می‌شوید."

"خانم برد اگر جای شما بودم نمی‌خواستم وفاداری‌اش را در بوته آزمایش قرار دهم. خصوصاً وقتی که بفهمد زاغ سیاهش را هم چوب می‌زدید."

"لغت بر آن روح لعنتی‌ات. من زاغ سیاهش را چوب نمی‌زدم.
 "اوه اگر بهش بگویند که تمام چیزی را که دیشب اینجا اتفاق افتاده می‌دانید حرفتان را باور می‌کند؟ خانم برد توصیه من را بپذیرید. مواظب زبانتان و کارهای خودتان باشید."

دهان خانم برد از خشم نازک شد. "یک بد ذاتی مگه نه؟ مثل یک جادوگر از جهنم آمدی توی این خانه و همه چیز را سر و ته و یک وری کردی. آن سه تا پسر بچه شر را که الان بالا هستند واداشتی که درست رفتار کنند. با یک بشکن سه هزار پوند لعنتی ایجاد کردی و الان هم به دوشیزه «المپیا» تجاوز کرده‌ای."

"خانم برد در مورد آخری دارید اشتباه می‌کنید." «جرید» مصممانه به طرف در رفت.

"چرا این طور به دوشیزه «المپیا» تجاوز کردید." خانم برد به چهره‌اش نگاه کرد و عاقلانه یک قدم رو به عقب برداشت به طوری

که دیگر دم در را پُر نکرده بود. "می دانم که کردید." "این فقط نشان می دهد که شما اصلاً درست وضعیت را درک نمی کنید." «جرید» با گام بلندی از کنارش رد شد و به سوی پله ها رفت.

خانم برد پشت سرش داد زد "منظورت چی بود، لعنتی؟" «جرید» مؤدبانه گفت "من کسی بودم که بهم تجاوز شده." هنگامی که پله ها را دوتا یکی بالا می رفت پشت سرش را نگاه کرد اما تمام راه را تا پاگرد نارضایی خروشان خانم برد را می توانست احساس کند.

همان طوری که توی هال راه می رفت در فکر بود که آن عجزه بد قلق پیر مشکل آزاردهنده ای بود اما حل نشدنی نبود. می توانست از عهده اش بریاید.

«جرید» جلوی اتاق خواب «المپیا» ایستاد و آهسته در زد. صدای دویدن آهسته ای آمد و یک لحظه بعد «المپیا» در را باز کرد. "صبح به خیر، دوشیزه وینگ فیلد." به قیافه او در لباس خواب ململی سفیدش و رب دوشامبر کتانی گلداري که با عجله پوشیده بود لبخند زد.

موهای قرمز تیره «المپیا» هاله شکوهمند آتشی دور صورت دلچسبش بودند. وقتی او را دید به طور دلچسبی سرخ شد. در نور ضعیف سحر و سوسه انگیز بود. «جرید» به تخت خواب پشت سرش که به طور هوس انگیزی به هم ریخته بود نگاه کرد.

"آقای چیل هرست در این ساعت اینجا چه کار می کنید؟" «المپیا» با دقت دور و برش را نگاه کرد تا راهرو را ببیند. "یک کسی ممکن بود

بیتتان."

"اینجا هستم تا چند تا چیز شخصی را برگردانم که ظاهراً دیشب فراموش کردید." «جرید» کلاه و سینه پوش را استوار نگهداشت.

"ای بابا." «المپیا» به لباس‌ها نگاه کرد. چشم‌هایش از ضربه روحی بازتر شد. آنها را از توی دستش قاپید. "خیلی ممنونم که فراموش نکردید جمع و جورشان کنید."

"متأسفانه قبل از این که بروم طبقه پایین خانم برد ناگهان دیده بودشان."

"آه، ای داد بیداد." «المپیا» آهی کشید. "خیلی دگرگون شده بود؟ در مورد حضورتان توی این خانه فوق‌العاده نگران بود. و الان احتمالاً به بدترین شکل فکر می‌کند."

"به بدترین شکل که فکر می‌کند اما فکر می‌کنم به اندازه کافی شعور دارد که افکارش را برای خودش نگهدارد." «جرید» سرش را خم کرد و صمیمانه «المپیا» را نگاه کرد. "دوشیزه وینگ فیلد با اشتیاق در انتظارم که سر میز صبحانه بینمتان."

«جرید» چند قدم عقب رفت و در را روی چهره سرمست «المپیا» بست. هنگامی که توی هال به طرف اتاق خواب خودش می‌رفت آهسته سوت می‌زد.

"صبح به خیر، عمه «المپیا»."

"امروز خیلی قشنگ به نظر می‌رسید، عمه «المپیا»."

"صبح به خیر عمه «المپیا». روز زیبایی است، مگه نه؟"

«المپیا» به هیو، ایتان و رابرت لبخند زد که وقتی توی اتاق صبحانه رفته بود بی‌درنگ از جاهایشان پریده بودند.

«صبح همگی به خیر.» هنگامی که ایتان با عجله جلو رفت تا صندلی‌اش را برایش نگهدارد صبر کرد. هنوز کاملاً به رفتار جدید پسرها عادت نکرده بود. «ممنونم، ایتان.» ایتان برای تأیید به «جرید» نگاه کرد. «جرید» اندکی سرش را تکان داد. ایتان خندید و دوباره نشست.

«المپیا» طول میز را نگاه کرد و نگاه معنی‌دار «جرید» را درک کرد. خوشی پرشوری که دیشب در درونش شکوفا شده بود یکبار دیگر در درونش جاری شد. هنگامی که قاشقش را برداشت انگشتهایش یک ذره می‌لرزیدند.

به یاد آورد، که این چیزی مثل عاشق شدن است. دیشب به حقیقت پی برده بود. هیچ تردیدی وجود نداشت اما آنچه را نسبت به «جرید» احساس کرده بود خیلی فراتر از عشق بود.

عشق، این فکر به ذهنش رسیده بود که هرگز طعم این احساس را نچشیده. هر چه باشد یک زن دنیا دیده در سن ۲۵ سالگی باید واقع‌بین باشد.

عشق.

احساسش بی‌نهایت هیجان‌انگیزتر از کشف رمز یک افسانه گمشده یا بررسی رسوم سزمین‌های دیگر بود. عشق.

زندگی او فنجانی بود که امروز صبح پُر شده بود. تنهایی که از مرگ خاله سوفی و خاله آیدا تا به حال لمس کرده بود از بین رفته بود. مردی را پیدا کرده بود که طبیعتش کاملاً با طبیعت خودش هماهنگ به نظر می‌رسید.

به خودش تذکر داد مدت طولانی «جرید» مال او نخواهد بود؛ هفته‌ها، ماه‌ها، شاید هم حداکثر یک سال یا دو سال اگر فوق‌العاده خوش شانس بود. این موضوع که «جرید» روزی از آنجا می‌رفت تا در خانه دیگری کار دیگری را به عهده بگیرد غیر قابل انکار بود. راه و رسم معلم سرخانه‌ها همین بود. پسر بچه‌ها بزرگ می‌شدند و معلم سرخانه‌هایشان به محل جدید نقل مکان می‌کردند.

«خوب پس شماها امروز همه‌اش بیرون هستید، کجائید؟» «المپیا» امیدوار بود که صدایش محکم و آرام باشد. درونش مطمئن نبود. متوجه شد که شادی حسی است که پنهان کردنش مشکل بود. از برقی که در نگاه خیره «جرید» بود فهمید که او خوب متوجه روحیه شادمانه‌اش شده.

رابرت داوطلبانه گفت «می‌خواهیم موزه مکانیکی آقای وینزلو را ببینیم.»

هیو با هیجان گفت «می‌گویند آنجا یک عقرب کوکی بسیار بزرگ است که درست مثل یک عقرب واقعی حرکت می‌کند. زنهارا می‌ترساند اما من رانه.»

ایتان افزود «شنیده‌ام که یک خرس مکانیکی و چند تا پرنده هم هست.»

«المپیا» به «جرید» نگاه کرد، کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. «خیلی جالب به نظر می‌آید.»

«بله این طوری می‌گویند.» «جرید» روی نان تُستش مریا مالید. «المپیا» برای مدت کوتاهی به فکر فرو رفت. ناگهان بین برنامه‌های خودش برای آن روز و تازگی دیدن موزه مکانیکی گیر کرده بود. «فکر

می‌کنم باید دوست داشته باشم که همراهتان به موزه بیایم." "واقعاً خواهش می‌کنم که همراهان بیایید." «جرید» نان تُست را گاز زد.

رابرت گفت "بله عمه «المپیا» با ما بیایید. تفریح فوق‌العاده‌ای خواهد بود."

ایتان خردمندانه گفت "و خیلی آموزنده." "مطمئنم که آموزنده خواهد بود." «المپیا» در فکر بود که رفتن به موزه نه تنها آموزنده بود بلکه به او فرصتی می‌داد تا بعد از ظهر را با «جرید» بگذراند. "بسیار خوب، پس، ترتیبش را خواهم داد. چه ساعتی به موزه می‌روید؟"

«جرید» گفت "ساعت سه."

"عالیه. قرار ملاقاتی دارم که چند تا نقشه را در ماسگریو اینستیتوشن ببینم اما خیلی وقت دارم که کارم را تمام کنم." "دوشیزه وینگ فیلد شک دارم که چیز مفیدی را در کلکسیون انجمن پیدا کنید." رولاند توربرت همان طور که دوروبر «المپیا» می‌پلکید دستهایش را پشتش قلاب کرده بود. "مجموعه خیلی ناچیزی از نقشه‌های هند غربی اینجا است. خوب در کتابخانه شخصی خودم کلکسیون عالی دارم."

"آقای توربرت واقعاً با اشتیاق در انتظارم که آنها را ببینم." «المپیا» اندکی با تأنی از او دور شد. توربرت بوی ترکیبی از لباس مانده به عرق و عطری را که استفاده می‌کرد می‌داد که برای مخفی نگه داشتن بوهای دیگر تلاش بیهوده‌ای بود. "اما دلم می‌خواهد که به شیوه منظمی تحقیق کنم."

"البته." توربرت راه بین‌شان را بست. هنگامی که «المپیا» نقشه دیگری را کنار نقشه اولی که قبلاً روی میز باز کرده بود باز می‌کرد او از روی شانه «المپیا» با دقت نگاه می‌کرد. "بدتان می‌آید که بهم بگویید دقیقاً چیه که دارید روی این نقشه‌ها جستجو می‌کنید؟"

"دارم سعی می‌کنم در مورد وضعیت جغرافیایی دقیق این منطقه تحقیق کنم." «المپیا» عمداً جوابش را مبهم نگه‌داشت. قصد نداشت در این مرحله تحقیقش به کسی غیر از «جرید» اعتماد کند. "به نظر می‌رسد اختلافاتی در ثبت این منطقه وجود دارد."

"می‌فهمم." توربرت قیافه دانشمندانه‌ای به خود گرفت. "می‌دانید که مشکل است که نقشه تمام آن جزیره‌ها را بکشند." "بله واقعاً." «المپیا» روی دو تا نقشه خم شد و با دقت فوق‌العاده‌ای مقایسه‌شان کرد.

روی هیچ یک از نقشه‌ها اثری از جزیره بی‌نام اسرارآمیزی در شمال جامائیکا نبود. یک یا دو شاخه کوچک از سرزمینی روی نقشه جدیدتر وجود داشت که توی نقشه قدیمی ثبت نشده بود اما آنها دقیقاً در مجاورت هند غربی نبودند.

توربرت گفت "شاید بعداً، عصر امروز مفید باشد. دوشیزه وینگ فیلد خوشحال خواهم شد که امروز بعد از ظهر به من سر بزنید." دید که او یکی از نقشه‌ها را الوله کرد و کنار گذاشت. "می‌توانم ترتیبش را بدهم که نقشه‌هایم برای دیدن تا آن موقع آماده بشوند."

"ممنونم اما من امروز بعد از ظهر گرفتارم." «المپیا» نقشه دیگری را باز کرد. "شاید اواخر این هفته، اگر مناسب است؟"

"البته، البته." توربرت دستهایش را پشتش که پهن هم بود قلاب کرد

و پاشنه‌های کفشش را تکان می‌داد. "دوشیزه‌وینگ فیلد خبردار شدم که کلکسیون آلدریج را هم بررسی خواهید کرد."

"به اندازه کافی مهربان بود که این فرصت را به من پیشنهاد کند." «المپیا» همان طور که نقشه جدید را بررسی می‌کرد با دقت اخم کرد. "احساس می‌کنم که باید از این فرصت استفاده کنم و یک ذره راهنماییتان کنم."

"بله؟" «المپیا» چشم از نقشه برنداشت.

توربرت به طور نامحسوسی سرفه کرد. "وظیفه‌ام است که بهتان بگویم در مورد نشان دادن هر بُعد تحقیقتان به آلدریج باید فوق‌العاده محتاط باشید."

"واقعاً؟" «المپیا» با تعجب نگاهش کرد. "منظورتان چیه، آقا؟"

توربرت به دوروبر کتابخانه نگاه تندی انداخت تا مطمئن شود هیچ کس دیگری از جمله کتابدار در صدارس نباشد. خیلی زیاد خم شد. "دوشیزه‌وینگ فیلد، آلدریج کسی نیست که از زن جوانی بهره‌گیری نکند."

"بهره‌گیری می‌کند؟" هنگامی که بوی عطر قوی توربرت به «المپیا» هجوم آورد بینی‌اش را بالا کشید "از من؟"

توربرت دستپاچه به نظر رسید و فوراً صاف شد. زیر لب گفت "دوشیزه‌وینگ فیلد نه از شخص شما. از کارتان."

"می‌فهمم." «المپیا» به یاد آورد که در مورد آن عطر چیزی وجود داشت که به طور عجیبی آشنا بود.

"عزیزم کاملاً مشهور است که تخصصت تحقیق کردن درباره

افسانه‌های قدیمی و رسوم سرزمین‌های دیگر است." توربرت مرموزانه خندید. "همچنین یک حقیقت است که یک یا دو نشانه از گنجی را که مربوط به بعضی از آن داستانهای قدیمی است در نشریه انجمن چاپ می‌کنید!"

"درست است." «المپیا» یک شانه‌اش را بالا انداخت و روی نقشه‌ها خم شد. "اما من هرگز نشنیده‌ام که کسی واقعاً محل یک گنج واقعی را پیدا کند، آقا. این کار تحقیق است که خودش مزدگانی است." توربرت آرام گفت "فقط برای بعضی از ماها که نسبت به این جور چیزها احساس خردمندانه‌ای داریم. برای دیگران، فکر می‌کنم جذبه شرم‌آور طلا و جواهرات خیلی شدیدتر از جذبه تحقیق و کاوش است."

"آقای توربرت احتمالاً حق با شماست اما شک دارم که چنین آدمهایی اعضای گروه مطلعی مثل انجمن سفر و اکتشاف باشند." "عزیزم، متأسفانه این جایی است که داری اشتباه می‌کنی." توربرت با نومیادی لبخند زد. "طبیعت انسان این چنین است. تعداد خاصی از جویندگان گنج بی‌نزاکت بی‌شرم در میانمان هستند." راست ایستاد. "و متأسفم که بگویم آلدریج یکی از آنها است." "هشدارتان را به خاطر خواهم داشت." «المپیا» هنگامی که نشانه دیگری از عطرش را شنید اخم کرد. به یاد آورد که تقریباً می‌شناسش. می‌دانست که اخیراً بویش کرده است. واقعاً به تازگی. در حقیقت، دیشب.

"می‌گویم، اینجا تقریباً گرم است، مگه نه؟" توربرت دستمالش را

از توی جیبش در آورد و پیشانی عرق ریزانش را پاک کرد.
«المپیا» به دستمال کتانی خیره نگریست. لنگه دقیق دستمالی بود
که او و «جرید» توی حیاط پیدا کرده بودند.

عنکبوت کوکی بزرگ بی وقفه در عرض کف جعبه شیشه‌ای
می خزید. با گام بلند غیر طبیعی پر تکانی حرکت می کرد که با این همه
خیره کننده بود. موش مکانیکی ای را تعقیب می کرد که طرز راه رفتن
ناهموار مشابهی داشت.

«المپیا» همراه با ایتان، هیو و رابرت دور جعبه شیشه‌ای حلقه
زدند. آنها همگی با دقت کامل توی جعبه را نگاه می کردند. «جرید»
یک طرف دیگر ایستاده بود و پیشروی عنکبوت را با قیافه بیش از حد
نرمی نگاه می کرد.

«می گویم خیلی خیلی بزرگ است، مگه نه؟» ایتان با امیدواری به
«المپیا» نگاه کرد. «عمه «المپیا» ترسیده‌ای؟»

«البته که نترسیدم.» «المپیا» بالا را نگاه کرد و ناامیدی را در
چشم هایش دید. «در حالی که شما سه تا را دارم تا در برابر این جانور
از من محافظت کنید چرا باید بترسم؟»

ایتان رضایتمندانه خندید. «آقای چیل هرست را فراموش نکنید.
او هم از شما محافظت خواهد کرد. مگه نه، آقای چیل هرست؟»

«جرید» آهسته قول داد «حداکثر کوشش خودم را خواهم کرد.»
رابرت با تحقیری که فقط یک پسر بچه ده ساله می تواند به آن
تظاهر کند گفت «آن فقط یک عنکبوت مکانیکی است. نمی تواند به
هیچ کس آسیبی برساند، می تواند، آقای چیل هرست؟»
«جرید» گفت «احتمالاً نه. اما کسی هرگز نمی داند.»

ایتان با شور و شوق گفت "درست است. کسی هرگز خبر ندارد. اگر مثلاً اینجا آزاد شود شرط می‌بندم که می‌تواند هر نوع دردسری را ایجاد کند."

رابرت به آن طرف اتاق نگاه کرد جایی که بازدید کنندگان داشتند کارهای خرس مکانیکی را می‌دیدند. "فقط تصور کنید آن زنی که آنجا وایساده اگر ناگهان دست و پای وحشتناک عنکبوت را روی مچ پایش احساس کند چه کار می‌کند."

هیو گفت "شرط می‌بندم که جیغ می‌زند." به چفتی که بالای جعبه شیشه‌ای بود نگاه کنجکاوانه‌ای انداخت.

ابروهای «جرید» بالا رفت. "حتی فکرش را هم نکن." هر سه تا پسرها با تأسف آه و اوه کردند و دوباره به عنکبوت توجه کردند.

«المپیا» تند دوروبر را نگاه کرد و بعد کنار «جرید» رفت. این اولین فرصتی بود که داشت تا با او خصوصی حرف بزند. مشتاق بود که در مورد کشفیاتش در ارتباط با دستمال توربرت به او بگوید.

"آقای چیل هرست باید با شما حرف بزنم."

او لبخند زد. "دوشیزه وینگ فیلد من در خدمتان هستم."

"خصوصی." «المپیا» توی اتاق دیگری رفت که پر از چیزهای عجیب و غریب کوکی بود.

«جرید» با تانی دنبالش به طرف چارچوبی رفت که شامل یک سرباز مکانیکی بود. "بله، دوشیزه وینگ فیلد؟" دستگیره پایین چارچوب را پیچاند. سرباز شروع کرد به سخت شدن و دراز ایستاد. "چی بود که دلتان می‌خواست راجع به آن حرف بزنید؟"

زیر چشمی به او نگاه پیروز مندانه‌ای انداخت و وانمود کرد که آدم کوکی را بررسی می‌کند. "فکر میکنم که هویت متجاوز را کشف کرده‌ام. شاید هم خود نگهبان باشد."

دست «جرید» روی دستگیره خشک شد. بدون هیچ تأملی پرسید "واقعاً کشف کرده‌اید؟"

"بله کشف کرده‌ام." «المپیا» به بهانه داشتن دید بهتری از سرباز مکانیکی نزدیک‌تر خم شد. "هرگز این را باور نمی‌کنید اما هیچ کس جز آقای توربرت نیست."

"توربرت؟" «جرید» خیره نگاهش کرد. "در مورد کدام بد ذاتی دارید حرف می‌زنید؟"

"تقریباً مطمئنم دستمالی را که دیشب پیدا کردیم مال آقای توربرت است." «المپیا» دید که سرباز مکانیکی شروع کرد به بالا بردن تفنگ کوچکش. "امروز صبح از یکی‌اش توی کتابخانه انجمن استفاده کرد و واقعاً شبیه آنی که ما پیدا کردیم به نظر می‌آمد."

«جرید» با سردی گفت "بیشتر دستمال‌ها شبیه به هم به نظر می‌آیند." "بله اما این یکی بوی همان دستمالی را می‌داد که ما پیدا کردیم." «جرید» اندکی اخم کرد. "مطمئنید؟"

"کاملاً مطمئنم." «المپیا» دید که سرباز مکانیکی داشت با تفنگ هدفگیری می‌کرد. "اما یک توضیح مناسب دیگر هم وجود دارد." "آن چیه؟"

"ظاهراً توربرت و آلدریج رقبای سختی هستند. در حقیقت توربرت امروز صبح رنج زیادی برد تا در مورد آلدریج به من هشدار

بدهد. ممکن است لرد آلد ریج دیشب عمداً آن دستمال را توی حیاط انداخته.

«آخه چرا باید این کار را بکند؟»

«المپیا» به او نگاه بی صبرانه‌ای انداخت. «خوب البته به این امید که باعث بشود من به بدترین وضع در مورد آقای توربرت فکر کنم.»
«جرید» خاطر نشان کرد «این تصور نشانه این است که شما می‌توانید دستمال را شناسایی کنید.»

«بله می‌دانم اما این دقیقاً کاری است که کردم.»

«آلد ریج نتوانسته حدس بزند که شناختن آن برایتان خیلی راحت است. نه من جداً شک دارم که او کاری داشته که با آن بکند.» «جرید» با قیافه متفکرانه‌ای به طرف او برگشت. «المپیا» نمی‌خواهم درگیر این موضوع بشوی.

«اما آقای چیل هرست —»

«آن را به عهده من بگذارید.»

«نمی‌توانم چنین کاری بکنم.» «المپیا» چانه‌اش را بلند کرد. «این تحقیقاتم را تحت تأثیر قرار می‌دهد، آقا. من هر حقی دارم که از دفتر خاطرات در برابر نگهبان یا هر کس دیگری که از قضا دنبال آن گنج است محافظت کنم.» متفکرانه لب پایش را گاز زد. «گرچه باید اعتراف کنم که نمی‌توانم آقای توربرت را به عنوان عضوی از افسانه تصور کنم. فکر نمی‌کنم احتمالاً بتواند با نگهبان ارتباط داشته باشد.»

«جرید» در حالی که دندانهایش را به هم فشرده بود گفت «آه زن من در برابر توربرت، نگهبان و هر کس دیگری که پدیدار شود ازت محافظت خواهم کرد. اگر محافظت می‌خواهی، این است.»

«المپیا» با تعجب خیره نگاهش کرد. «منظورتان از آن چی بود، آقا؟ البته که باید احتیاط کرد.»

«دوشیزه وینگ فیلد این موضوع دستمال را به عهده من خواهید گذاشت. من مطمئن خواهم شد که توربرت مجبور شده که درک کند حادثه دیگری مثل آنی که دیشب توی حیاط اتفاق افتاد وجود نخواهد داشت.»

«با او حرف می‌زنید؟»

«کاملاً بهتان اطمینان می‌دهم که متوجه اصل مطلب خواهد شد.»
«المپیا» آرام و راضی شد. «بسیار خوب آقا من همه چیز را به عهده شما می‌گذارم.»

«ممنونم دوشیزه وینگ فیلد. خوب، پس —»

قبل از این که «جرید» بتواند حرفش را تمام کند صدای زنی از میان زمزمه‌های ناخواسته گفتگوها و صدای جیرینگ جیرینگ و تیک تیک مکانیسم کوکی رد شد.

«چیل هرست. اصلاً اینجا چه کار می‌کنی؟»

نگاه خیره «جرید» از جلوی «المپیا» به سرعت گذشت و به طرف شخص دیگری رفت که از پشت سرش داشت نزدیک می‌شد. «لعنتی.»

قبل از این که آن زن دوباره حرف بزند «المپیا» به حد کافی وقت داشت که قیافه «جرید» را که به طور وحشتناکی مرموز بود به خاطر بسپارد.

«چیل هرست این تویی، مگه نه؟»

«المپیا» برگشت تا زن فوق‌العاده زیبایی را ببیند که از آن طرف اتاق به طرف آنها می‌خرامید. آن زن آمد و پیش آنها ایستاد و با سردی به «جرید» لبخند زد. چشم‌های آبی روشنش سرشار از شناختی حاکی از خرسندی بود.

برای یک لحظه «المپیا» فقط توانست به غریبه‌ی زیبا خیره نگاه کند. آن زن موهای بور کمرنگش را به طور زیبایی زیر کلاه آبی کوچک فوق‌العاده سبک و بدون شک فوق‌العاده گران‌قیمتی سنجاق زده بود. یک کت کوتاه سرمه‌ای روی لباس عصر آبی آسمانی‌اش پوشیده بود. یک جفت دستکش چرمی دستهایش بود که «المپیا» می‌دانست قیمتش از کل لباس خودش، کفشهایش، کلاه بنددارش و کیف دستی‌اش بیشتر است.

آن زن تنها نبود. زن دیگری که او هم بسیار آراسته بود همراهش بود و لباس زردی پوشیده بود. زن دوم به خوشگلی زن موبور نبود جذابیت خارق‌العاده‌ای داشت. متضاد روشن دوستش بود. موهایش پر پشت و قهوه‌ای سیر بودند و کلاهی مزین به پَر بر سر داشت. چشم‌هایش سیاه بودند. اندامش تُپل و خوش‌تراش‌تر از رفیق خوش‌سر و پُزش بود.

زن موبور گفت "چیل هرست وقتی یک لحظه پیش دیدمت نتوانستم باور کنم. شنیده بودم که توی شهری اما این حقیقت را باور نکرده بودم. هیچ وقت به لندن نمی‌آیی."

"عصر به خیر، دم‌تِریا. یا اینکه باید بگویم لیدی بومان؟" «جرید» با احترام سردی سرش را خم کرد.

"دم‌تِریا کافی خواهد بود." دم‌تِریا به رفیقش نگاه کرد. "کنستانس را

به یاد داری، مگه نه؟"

"خیلی خوب به یاد دارم." «جرید» بدون احساس لبخند زد.
"لیدی کرگدیل."

"چیل هرست." کنستانس، لیدی کرگدیل، مؤدبانه لبخند زد.
چشم‌هایش به طرف «المپیا» رفت.

نگاه خیره دمتریان نگاه رفیقش را دنبال کرد. "وچیل هرست دوست
کوچولویت کیه؟ نکته این است که داری با او توی خانه‌ای در ایبرتون
استریت زندگی می‌کنی. اما من این قصه را هم باور نکردم. چون از تو
بعید است که درگیر این نوع رابطه‌ای بشوی."

"لیدی بومانت، لیدی کرگدیل، به من اجازه بدهید همسرم را
معرفی کنم." صدای «جرید» مثل همیشه آرام بود اما در نگاه مبهمش
که از جهت دیگری به «المپیا» انداخت هشدار آشکاری وجود
داشت.

همسرم.

«المپیا» متوجه این حقیقت شد که دهانش باز شده بود. فوراً
دهانش را بست و خودش را کنترل کرد تا با این بحران روبرو شود. هر
چه باشد نظر او بود که چنانچه کسی که «جرید» را می‌شناخت زیر
سؤال بردشان ادعا کنند که با هم ازدواج کرده‌اند. آبروی «جرید» در
خطر بود.

آن مرد بیچاره فقط داشت از دستورش پیروی می‌کرد. هیچ
چاره‌ای نداشت جز این که کمکش کند.

«المپیا» تند گفت "سلام حال شما چطوراست؟"

"واقعاً چقدر جالب است." دمتریان جوری «المپیا» را ورنانداز می‌کرد

که انگار یکی از آن کالاهای نمایشی است که توی موزه به نمایش گذاشته بودند. "چه حادثه غیر مترقبه خیره کننده‌ای. پس بالاخره چیل هرست وظیفه‌اش را طبق لقبش انجام داده و برای خودش یک وایگنتش پیدا کرده." (در بریتانیا لقبی برای رده‌ای از زنان اشراف زاده).

فصل ۱۰

"وایکنت؟" نیم ساعت بعد «المپیا» با حالت قهرآمیز توی اتاق مطالعه‌اش رفت. کلاه بنددارش را برداشت و چرخ زد تا با «جرید» روبرو شود. از آن صحنه توی موزه مکانیکی تا به حال این اولین باری بود که با او تنها بود. از خشم داشت آتش می‌گرفت. "یک وایکنت هستید؟"

"«المپیا» متأسفم که باید تحت چنین شرایطی به حقیقت پی ببری." «جرید» در رابست و قفل کرد. پشت به در ایستاد و با همان قیافه عبوس مرموزی که از وقتی او را به عنوان همسرش معرفی کرده بود بر چهره داشت به او رو کرد. "خوب متوجه هستم که حق داری توجیهش را بشنوی."

"باید این طور فکر کنم. آقای چیل هرست من کارفرمای شما هستم." «المپیا» اخم کرد. "منظورم سرورم است. هر چه که. آه. با این

وجود به نظر می‌رسد که من باید در مورد معرفی نامه پافشاری می‌کردم. فکر می‌کنم معرفی نامه‌ای به عمویم ارائه نکردید، مگه نه؟» «جرید» زیر لب گفت «اوه، به خودی خود نه. نه. متأسفانه نه. ببینید معرفی نامه نخواست.»

«المپیا» با ناباوری پافشاری کرد «او شما را به عنوان معلم سرخانه برای خانواده من استخدام کرد و نخواست معرفی نامه‌هایتان را ببیند؟»

«جرید» به طور یکنواخت گفت «او در واقع من را به عنوان معلم سرخانه استخدام نکرد.»
 «هر لحظه بدتر می‌شود. سرورم، دقیقاً استخدامتان کرد که چه کار بکنید؟»

«استخدامم نکرد که کاری بکنم. ازم خواست که در حقش لطفی بکنم و کالاهای ارسالی‌اش را تا آپرتادوی همراهی کنم.» «جرید» به او نگاه کرد. «اگر ممکن است این طور بگویم که کاری که خیلی خوب انجام دادم.»

«آشغال.» «المپیا» کلاه بنددارش را پرت کرد روی کاناپه و دور زد و رفت پشت میزش. فکر می‌کرد همیشه هر وقت پشت میزش می‌نشیند احساس می‌کند که قوی و در امان است. توی صندلی‌اش فرو رفت و به «جرید» چپ‌چپ نگاه کرد. «آقا اگر دوست دارید به من اجازه بدهید که بقیه داستان را بشنوم. از این که توی این صحنه دارم نقش احمق بی‌خبری را بازی می‌کنم خسته شدم.»

یک چیزی برای مدت کوتاهی در نگاه خیره یک چشم «جرید» درخشید. ممکن بود درد یا خشم باشد. «المپیا» نمی‌توانست مطمئن

باشد. هر چه بود لرزه‌ای را تا پایین ستون فقراتش روانه کرد.
 «جرید» به آرامی نشست، پاهای چکمه پوشش را دراز کرد و
 آرنج‌هایش را روی دسته‌های صندلی که از چوب ماهون بود گذاشت.
 آهسته نوک انگشت‌هایش را به هم می‌زد و با نگاه خیره ترس آورش به او
 نگاه می‌کرد. "تا حدی موضوع پیچیده‌ای است."

"خودتان را ناراحت پیچیدگی موضوع نکنید." «المپیا» لبخند زد، به
 خودش می‌گفت آرام و خونسرد هم باشد. "مطمئنم به اندازه کافی
 باهوش هستم که به کلیات پی ببرم."

دهان «جرید» سفت شد. "بدون شک. بسیار خوب، از کجا شروع
 کنم؟"

"البته از اولش. به من بگویید چرا توی خانه من دارید تظاهر به معلم
 سرخانه بودن می‌کنید."

«جرید» مکث کرد، ظاهراً داشت دنبال کلمات می‌گشت. "«المپیا»
 هر چه که درباره برخورد با عمومیت بهت گفتم راست بود. ما توی
 فرانسه با همدیگر روبرو شدیم و من قبول کردم که کالاهای ارسالی را
 بهت برسانم."

"اگر دنبال کار معلم سرخانگی نمی‌گشتی چرا با این کار به خودت
 زحمت دادی؟"

«جرید» به سادگی گفت "دفتر خاطرات لایت بورن."
 آن روز برای دومین بار دهان «المپیا» در اثر ضربه روحی باز شد.
 "دفتر خاطرات؟ در مورد آن چیزی می‌دانستی؟"
 "آره. من هم دنبالش بودم."

"عجب." «المپیا» احساس کرد که انگار واقعاً دارد جان می‌کند.

توی صندلیش آرام گرفت و سعی کرد فوراً اظهار نظر کند. "البته. این علت همه چیز را بیان می‌کند."
"کاملاً نه."

"داشتی دفتر خاطرات را دنبال می‌کردی اما عمو آرتمیس اول آن را بدست آورد و بنابراین ترتیش را دادی که با او آشنا بشوی. تا حالا درست گفتم؟"

"آره." «جرید» شروع کرد به زدن انگشتهایش به هم دیگر. "هر چند —"

"به زودی پی بردی که دفتر خاطرات با کالاهای ارسالی بسته‌بندی شده که به دست من می‌رسد. بنابراین راهی را پیدا کردی که کالاهای ارسالی را همراهی کنی."

«جرید» سرش را خم کرد. "«المپیا» هوش‌هرگز از متعجب ساختن من دست برنمی‌دارد."

سعی کرد این تعریف را نادیده بگیرد. وقتش نبود که مجذوب حرفهای شیرین مردی بشود که دوستش داشت. نباید فراموش می‌کرد که «جرید» عمداً فریبش داده بود. "وقتی توی این خانه آمدی یک راهی پیدا کردی که بمانی. ظاهراً پی بردی که به معلم سرخانه احتیاج دارم."

«جرید» اقرار کرد "عمویت این خیال را به سرم انداخت. گفت که فعلاً در عرض ۶ ماه سه تا معلم سرخانه عوض کرده‌ای."

"بنابراین از فرصت استفاده کردی تا نزدیک دفتر خاطرات لایت بورن بمانی."

«جرید» دیوار بالای سرش را بررسی کرد. "درک می‌کنم این طور به

نظر می‌رسد که فریبت دادم."

"فکر می‌کنم ترسیدی بتوانی خودت رمزش را کشف کنی بنابراین خواستی ببینی من می‌توانم رمز افسانه را برایت حل کنم."
"می‌دانم این طور به نظر می‌آید."

«المپیا» از فکر اخم کرد. "آقای چیل هرست چه چیزی شما را جلب دفتر خاطرات کرد؟ منظورم عالی جناب است."

آرام گفت "«جرید» کافی خواهد بود." دلیل این که وقتی عمویت را دیدم داشتم دنبال دفتر خاطرات می‌گشتم این بود که آن مال خانواده من است. "اندکی شانهاش را بالا انداخت. "خوب اگر به راستی واقعاً آن گنج وجود داشته باشد به درد می‌خورد."

«المپیا» خشکش زد. "منظورتان چیه که مال خانواده شماست؟"

"کلر لایت بورن مادر مادر بزرگ من بوده."

"هرگز نگویید که این طور بوده." «المپیا» تقریباً از روی صندلیش افتاد. "مادر مادر بزرگتان؟ یک کُنْتس (بانوی کنت که در انگلیس معادل است با: earl)؟ اما در دفتر خاطرات هیچ اشاره‌ای به این لقب نشده."

"با جک رایدر وقتی که یک کاپیتان معمولی بوده ازدواج کرده. او ارل (عنوان اشرافی در انگلیس که از وایکنت بالاتر و از مارکس پایین‌تر است به زوجه ارل می‌گویند کُنْتس) فلیم کُرست نشده تا این که چند سال بعد از این که از هند غربی به انگلستان برمی‌گردد. خانواده‌ام دوست ندارند راجع به این موضوع حرف بزنند اما حقیقت این است که او کم و بیش این لقب را خریده."

"عجب."

«جرید» به آرامی گفت "آن روزها لقب خریدن اصلاً مشکل نبود."

فقط مقدار زیادی پول و نفوذ می خواست."

"جک رایدر هر دویش را داشته."

"بله البته." «المپیا» بعضی از یاداشتهایی را به یاد آورد که توی دفتر خاطرات به آنها نگاه اجمالی انداخته بود. جک رایدر از هند غربی مرد ثروتمندی برگشته بود. بعد از این که ساکن انگلستان شده بود حتی ثروت زیادتری اندوخته بود.

«جرید» ادامه داد "بعد از بدست آوردن لقب فلیم کرسست پدر پدربزرگم لقب دیگری بدست آورد که وایکنت چیل هرست است، و وارث فلیم کرسست از آن استفاده می کند. در این مورد، خودم" «المپیا» داشت از مجموعه ضربه های روحی بی وقفه تلوتلو می خورد. "پدر پدربزرگتان آقای رایدر کلر لایت بورن بوده." «المپیا» به یاد آورد. آقای رایدر عزیز کلر.

"بله"

"آقای چیل هرست عزیزم."

با هر راز گشایی گذرایی روحیه «المپیا» داشت عمیق تر در ناامیدی غرق می شد. یادش آمد که از اول فهمیده بود که نمی تواند برای مدت خیلی طولانی ای آقای چیل هرستش را دو رو برش داشته باشد با این همه، غیر قابل انکار بود که او از ته دل آرزو کرده بود که طولانی تر از چند هفته کوتاه پیشش بماند.

آرزویش خیلی خیلی زود داشت تمام می شد. خیلی زود. باید راهی را پیدا می کرد که آن را نگه دارد حتی اگر کمی بیشتر باشد.

و «جرید»، با احساس فزاینده درماندگی در این فکر بود. نمی توانست خودش را وادار کند که باور کند عشق مشترکشان برای او

هیچ معنی‌ای نداشته و به محض این که او را در آغوش گرفته بوده فریش داده بود. شاید دوستش نداشته اما بهش احتیاج داشته، از این تقریباً مطمئن بود.

خودش را وادار کرد منطقی فکر کند. "خوب آقای چیل هرست تعجبی ندارد که می‌خواستید دفتر خاطرات را گیر بیاورید و آشکارا نسبت به آن ادعای مالکیت کنید. بدون شک سالها دنبالش بوده‌اید. وقتی فهمیدید که من اول محلش را پیدا کرده‌ام باید فوق العاده ناراحت شده باشید."

"اگر نمی‌توانید خودتان را وادار کنید که «جرید» صدایم کنید چیل هرست کافی خواهد بود."

"حالا هرچی." «المپیا» تلاش کرد لبخند نشاط آوری بزند. "باید بگویم این راه کامل جدیدی از پرس و جورا برایمان آغاز می‌کند." «جرید» به او نگاه مبهمی انداخت. "آغاز می‌کند؟"

"مطمئناً." «المپیا» از جایش پرید و بلند شد و رفت تا دم پنجره بایستد. دستهایش را پشتش قلاب کرد و به حیاط کوچولوی دیوار کشیده خیره نگریست. در حال انجام ریسک حساب شده‌ای بود و می‌دانست که باید خیلی محتاط باشد.

"«المپیا» منظورت را نمی‌فهمم"

"«المپیا» نفس عمیقی کشید. "آقا. آگاهی تان از سرگذشت خانواده، خوب ممکن است اطلاعات خیلی مفیدی به من بدهد و در رمزگشایی دفتر خاطرات کمکم بکند."

"شک دارم. آگاهی من از سرگذشت خانواده به یک سری داستانها درباره کاپیتان جک و ماجراجویی‌های احمقانه‌اش محدود می‌شود."

ناخن‌های «المپیا» روی کف دستش فرو رفت. باید «جرید» را متقاعد می‌کرد که بگذارد به کارش روی دفتر خاطرات ادامه بدهد. که این تنها بهانه‌ای بود برای ادامه دادن ارتباط با او.

«المپیا» گفت "کسی خبر ندارد، آقا. ممکن است بتوانم از بعضی از اطلاعات آن داستانها استفاده کنم تا عبارات عجیب گوناگون دفتر خاطرات را درک کنم."

"این طور فکر می‌کنی؟" «جرید» دو دل به نظر می‌آمد.

"بله از آن مطمئنم." «المپیا» به سرعت برگشت تا با او روبرو شود. "آقا واقعاً مشتاقم که به کارم بر روی دفتر خاطرات ادامه بدهم بیشتر خوشحال خواهم شد که در نتیجه گیری‌هایم با شما سهیم باشم درک می‌کنم که رمز گنج مخفی شده متعلق به خانواده شماست."

قیافه «جرید» خشن‌تر شد. "«المپیا» رمز دفتر خاطرات لایت بورن اصلاً برایم اهمیتی ندارد. سعی کرده‌ام که این را روشن کنم."

«المپیا» پافشاری کرد، "البته که برایتان اهمیت دارد. برای پیدا کردن دفتر خاطرات و برای باز کردن جای خودتان توی این خانواده دردسرهای خیلی زیادی را تحمل کردید به طوری که حق دارید به رمزی ببرید. می‌خواهم بدانید که واقعاً درک می‌کنم چرا فریبم دادید. درک می‌کنی؟"

"بله و باید بهتان بگویم آقا که فکر می‌کنم نقشه‌تان خیلی زیرکانه بود. اگر امروز بعد از ظهر با لیدی بومانت مواجه نشده بودید بسیار عالی نتیجه بخش بود."

"«المپیا»! فقط تو می‌توانی رفتار من را نادیده بگیری."

"نادیده نمی‌گیرم آقا. حالا که موضوع را بررسی می‌کنم می‌بینم

کارهایتان احساس فوق العاده‌ای را در من ایجاد می‌کند.

«جرید» آرام گفت: «باید از خودت بپرسی چرا من خودم به باقی ماندن به عنوان معلم سرخانه قناعت نکردم. بدون شک داری از خودت می‌پرسی چرا اغوایت کردم.»

«المپیا» انگشتهایش را بهم بست و چانه‌اش را بلند کرد: «نه آقای چیل هرست. این سؤال خاص را از خودم نمی‌پرسم.»

«چرا نمی‌پرسی؟» «جرید» از روی صندلی بلند شد: «بیشتر زن‌ها اگر جای تو بودند می‌پرسیدند.»

«من همین حالا هم جواب را می‌دانم.» «المپیا» به شدت متوجه او بود.

«می‌دانی؟ و جواب چی هست «المپیا»؟ اخلاق و رفتار من را چطور توجیه می‌کنی؟ هر دویمان خیلی خوب می‌دانیم که من همان طوری که یک آقا باید رفتار کند رفتار نکردم. اغلب می‌گویند که ازت بهره‌گیری کرده‌ام.»

«کاملاً دروغ است.» «المپیا» چپ‌چپ نگاهش کرد: «آقا ما از همدیگر بهره‌گیری کردیم.»

دهان «جرید» با حالت اندوهگینی پیچ خورد: «بهره‌گیری کردیم؟»

«بله آقا ما هر دویمان دنیا دیده‌ایم. می‌دانستیم که مشغول چه کاری هستیم. در واقع اگر کسی به خاطر آنچه که بین ما اتفاق افتاد مقصر باشد آن من هستم.»

«تو؟» شگفت زده خیره نگاهش کرد.

سرخ شد اما پیوسته توی چشمش نگاه کرد: «آقا شما مرد نیکی هستید اما در همان زمان احساس کردم که شهوت بیش از حدی نیز

دارید. فکر می‌کنم از این حقیقت بهره‌گیری کردم."

«جرید» صدایش را صاف کرد. "شهوت بیش از حد؟"

«المپیا» دوستانه گفت "بدون شک خصلت خانوادگی است. هر چه باشد فرزند آقای رایدر هستید و با توجه به تمام چیزی که درباره‌اش خوانده‌ام. واقعاً احساسات عمیقی داشته."

"«المپیا» بگذار بهت بگویم که تو واقعاً تنها فرد روی زمین هستی که من را مردی می‌بینی که شهوت بیش از حدی دارد. "دهان «جرید» با لبخند غم‌انگیزی کج شد. "در واقع من نسبتاً از آن بی‌حاله‌ها به حساب می‌آیم."

"چرند است. هر کسی که این را می‌گوید آقا خیلی خوب نمی‌شناختن."

"کل خانواده‌ام دقیقاً این عقیده را دارند. و آنها تنها اشخاصی نیستند که این عقیده را دارند لیدی بومانت هم همین عقیده را دارد."

«المپیا» برای یک لحظه پریشان شد. "این به موضوع دیگری اشاره دارد که دلم می‌خواهد راجع به آن حرف بزنم. لیدی بومانت کیه؟ دوست قدیمیتان است؟"

«جرید» بدون این که یک کلمه حرف بزند برگشت و به طرف میز «المپیا» رفت. به میز تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

بدون هیچ نشانه‌ای از احساس گفت "لیدی بومانت تا این اواخر دوشیزه دمتریاسیتون بود سه سال پیش من و او برای مدت کوتاهی نامزد بودیم."

"نامزد؟" این خبر به دلیلی «المپیا» را بیش از هر چیزی دیگری لرزاند که تا حالا اتفاق افتاده بود. "درک می‌کنم."

”درک می‌کنی؟“

”خیلی خوشگل است.“ «المپیا» سعی کرد موج فزاینده وحشت را به زور عقب بزند.

لمس کردن این خبر که «جرید» روزگاری با دمتریای زیبا همخوابه شده بوده مشکل بود. در این وقت «المپیا» پی برد که او این حقیقت را که زنان دیگری در زندگی «جرید» بودند واقعاً در نظر نگرفته بود فهمیده بود که او کاملاً در چنین مسائلی بی تجربه نبوده اما به خودش اجازه نداده بود که در بحر این عقیده فرو برود که او واقعاً ممکن بوده زن دیگری را دوست داشته. حتماً به اندازه کافی دوستش داشته که با او نامزد کرده.

«جرید» گفت ”به دلایل زیادی که امروز نمی‌خواهم با آنها خسته‌ات کنم، من و دمتر یا به این نتیجه رسیدیم که مناسب هم نیستیم.“

”آه.“ «المپیا» نمی‌توانست چیز دیگری را به خاطر بیاورد که بگوید. ”نامزدی اندکی بعد از این که اعلام شد، پایان یافت. چون کل واقعه در مقر خانوادگی من در جزیره ایل فلیم اتفاق افتاد. در لندن شایعات خیلی کمی درباره‌اش بوجود آمد. پارسال با بومانت ازدواج کرد، کل قضیه همین بود.“

”آه.“ «المپیا» هم نمی‌توانست چیزی را به خاطر بیاورد که درباره آن بگوید. به طور غریزی می‌دانست که چیزهای خیلی بیشتری در مورد این رویداد وجود دارد اما همچنین می‌دانست که هیچ حقی ندارد فضولی کند، ”خوب فکر می‌کنم که اهمیتی ندارد.“

”دقیقاً.“

«المپیا» به زحمت پیش رفت، تصمیم گرفت به موضوعات مهم‌تر بچسبد "با این همه به خاطر این حقیقت که لیدی بومانت امروز بعد از ظهر شما را شناخت ما در وضعیت ناگواری قرار گرفته‌ایم."

"بله خوب حالا هرچی. اصل مطلب این است که باید از عهده این مسئله بر بیایم."

"یک پیشنهاد دارم." «جرید» مشتاقانه نگاهش کرد.

"من هم همین طور." «المپیا» توی اتاق مطالعه کوچک شروع کرد به قدم زدن. "جوابش واضح است."

"واضح است؟"

"البته. باید وسایلمان را جمع کنیم و فوراً به آپرتادوی برویم."

"اگر خواسته‌ات این است مطمئناً می‌توانیم این کار را بکنیم. با این همه، رفتن از شهر مشکل را حل نمی‌کند."

"چرا حل می‌کند." «المپیا» سرکوب گرانه نگاهش کرد. "اگر در مورد آن فرز باشیم می‌توانیم قبل از این که مجبور بشویم با دوستان یا همکاران دیگران مواجه بشویم از اینجا برویم. به آپرتادوی که برگشتیم می‌توانید به وانمود کردن خودتان بعنوان معلم سر خانه ادامه بدهید."

"فکر نمی‌کنم -"

با شور و شوق گفت "من می‌توانم به کارم روی دفتر خاطرات ادامه بدهم." همه چیز مثل آنی خواهد شد که قبل از این که بیاییم لندن بود."

"می‌توانم بهت یاد یا آوری کنم که این نقشه تو بود که چنانچه ناگهان دیدنمان وانمود کنیم که زن و شوهریم؟"

«المپیا» سرخ شد. "آقا کاملاً متوجه هستم که این همه‌اش تقصیر

من است. اما انصافاً باید بگویم که نقشه من خیلی خوب نتیجه بخش بوده که باعث شد آنچه که بودید به نظر بیائید. اشراف زاده‌ای با دارایی متوسط و اصل و نسبی محجوب. این حقیقت که یک وایکنت هستید و وراثت لقب ازُل هستید کار را خراب می‌کند.

«جرید» پوزش طلبانه گفت «می‌دانم»

«قبل از این هیچ کس به رابطه‌مان یک ذره هم اهمیت نمی‌داد. گرچه الان لقب و کارت‌ان باعث شایعه پراکنی در مورد وضعیتمان در دنیای فرهیخته می‌شود.»

«کاملاً متوجه آن هستم. من مسئول تمام چیزی هستم که اتفاق افتاده.»

«المپیا» آه کشید. «خودتان راسرزنش نکنید آقا. با توجه به طبیعت و خلق و خویتان آنچه که اتفاق افتاده احتمالاً اجتناب‌ناپذیر بوده. برای مردی که شهوت شدیدی دارد همیشه این خطر وجود دارد که در موردش شایعه ساخته شود. گرچه فکر می‌کنم اگر فوراً به آپرتادوی برویم شایعات بزودی متوقف خواهد شد.»

«جرید» گفت «حالا دیگر دیر شده. ما خودمان را بعنوان لُرد و لیدی چیل هرست معرفی کرده‌ایم آدم مشکل می‌تواند امیدوار باشد که این نوع شایعات به سادگی از بین برود.»

«المپیا» تند گفت «اگر دفعه بعد اتفاقاً به لندن آمدید این خبر را منتشر کنید که همه‌اش یک شوخی بوده.»

«جرید» خیره نگاهش کرد. «می‌خواهی من وانمود کنم که کل این مسئله یک شوخی بوده؟»

«المپیا» جداً گفت «می‌تواند مفید باشد. می‌توانید توضیح بدهید که

من فقط یک دوست بودم.

"یک دوست؟"

«المپیا» اخم کرد. "خوب شاید بتوانید بگویید که من معشوق یا معشوقه یا یک کسی تان بودم. خیلی خوب می دانم که آقایان اغلب وسایل رفاهی شان را توی خانه هایی اینجا در شهر جمع می کنند. همیشه همین اتفاق افتاده."

"لعنتی." آرواره «جرید» سفت شد. «المپیا» آبروی تو چی؟"

"هیچ کس اینجا در لندن من را نمی شناسد و خیلی بعید است که کسی در آپرتادوی روزی این چرندیات را بشنود." «المپیا» از قدم زدن دست برداشت و شروع کرد یک انگشت پایش را آهسته به زمین زد. "از این گذشته اگر هم کسی در این مورد چیزی بشنود من مخصوصاً اهمیت نمی دهم. قبلاً بهتان گفته ام که من نگران آبرویم نیستم."

«جرید» آرام پرسید "در مورد آبروی من چی؟ من هم آبرویی دارم."

«المپیا» با تردید نگاهش کرد. "فکر می کنم بتوانید بدون آسیب خیلی زیاد به آبروتیان این را کنار بگذارید."

"این یک واقعیت است؟"

ادامه داد "و مثل این که در آینده واقعاً دنبال کار معلم سرخانگی نخواهید گشت. و هیچ کس از زنی که اغوایش کردید خبر نخواهد داشت. بعد از همه این حرفها من هم هیچ مقامی در انجمن ندارم. خودتان هم ظاهراً به ندرت به لندن می آید. تمام آنچه که لازم است بکنید فقط این است که برای چند ماه دور از دید بمانید."

"المپیا» من راه حل دیگری دارم."

"بله؟ چیه؟"

"پیشنهاد می‌کنم این موضوع را به حقیقت تبدیل کنیم. می‌توانیم با مجوز ویژه ازدواج بدون تشریفات ازدواج کنیم. هیچ کس نباید بفهمد دقیقاً کی ازدواج به وقوع پیوسته."

"ازدواج. دهان «المپیا» خشک شد. "باشما؟"

"چرا که نه؟"

"واقعاً راه حل منطقی ای برای گرفتاریمان به نظر می‌رسد."

"غیر ممکن است." «المپیا» به خودش آمد و با عجله میزش را دور زد. توی صندلیش افتاد و یک نفس عمیق محکم کشید. "آقای چیل هرست کاملاً غیر ممکن است. منظورم سرورم است."

"جریّد" راست شد و برگشت تا با او روبرو شود. هر دوتا دستهایش را بالای میز گذاشت و روبه جلو خم شد. به نظر می‌رسید که حالت چهره‌اش با سنگ کنده کاری شده باشد.

"جریّد" در حالی که دندانهایش را بهم فشرده بود پرسید "چرا نه؟" «المپیا» یکه خورد. بعد چشمهایش را جمع کرد. و گفت "به یک دلیل. چون یک وایکنت هستید."

"خوب که چی؟"

"«المپیا» از این جواب دستپاچه شد. "من اصلاً همسر مناسبی برای یک وایکنت نیستم."

"در مورد این موضوع من باید قضاوت کنم."

پلک زد. "شما فقط به خاطر وضعیت ناجوری که خودمان را در آن می‌بینیم دارید از من می‌خواهید که باشما ازدواج کنم." «المپیا» من قصد داشتم که بالأخره ازت بخواهم."

"سرورم خیلی لطف دارید که این طور می‌گویید اما من را خواهید بخشید که بهتان بگویم من کلاً حرفتان را باور نمی‌کنم."
 "دوشیزه وینگ فیلد دارید من را دروغگو به حساب می‌آورید؟"
 خودش را آماده کرد. "دقیقاً نه. شما فقط دارید مثل اشراف زاده اصیلی رفتار می‌کنید که هستید."
 "لعنتی."

به او اطمینان داد "فقط این است که انتظار می‌رود. هر چند در حالی که مطلقاً نیاز به چنین فداکاری ای نیست نمی‌خواهم بگذارم خودتان را در دام ازدواج ناخواسته گرفتار کنید."
 "دوشیزه وینگ فیلد بهتان اطمینان می‌دهم که من این ازدواج لعنتی را دوست دارم. بودنتان در تختخوابم بیش از حد هر نوع فداکاری را از طرف من جبران می‌کند."
 «المپیا» احساس کرد که قرمز شده. "آقا این از طبیعت پرشورتان حکایت می‌کند. شهوت خیلی خوب است و به جای خودش عالی است اما اصلاً دلیل معقولی برای ازدواج محسوب نمی‌شود."
 "مخالفم. دوشیزه وینگ فیلد." «جرید» بدون هیچ هشدار دستانش را بلند کرد و صورت «المپیا» را بین دستانش گرفت.

بعد به طرف در راه افتاد.

«المپیا» آب دهانش را قورت داد و صدایش را پیدا کرد. "یک دقیقه صبر کنید. آقا فکر می‌کنید کجا دارید می‌روید؟"
 "دارم می‌روم مجوز ویژه ازدواج بدست بیاورم و ترتیب ازدواج فوق العاده مخفیانه‌ای را بدهم، دوشیزه وینگ فیلد بهترین کار این

است که خودتان را برای شب عروسیتان آماده کنید." "خوب آقای چیل هرست ببینید. منظورم لرد چیل هرست است. جدّامی گویم. هنوز در استخدام من هستید. نمی توانید بدون اجازه من چنین دستوراتی بدهید."

«جرید» قفل در را باز کرد و در را گشود. برای مدت کوتاهی پشتش را نگاه کرد. "دوشیزه وینگ فیلد چون از روزی که آمدم خانواده‌تان را اداره کرده‌ام در این مورد نمی توانید اظهار نظر بکنید علاوه بر این من نسبت به آن استعداد دارم."

"من خیلی خوب متوجه این هستم، آقا، گرچه..." "دوشیزه وینگ فیلدهیچ دلیلی وجود ندارد که خودتان را در این لحظه ناراحت جزئیات پیش پا افتاده و مزاحم زندگی روزمره بکنید. چنین موضوعاتی تخصص شما نیست. فقط همه چیز را به عهده من بگذارید."

«جرید» از اتاق بیرون رفت و در را با نیروی کافی طوری بست که باعث شد لولاهایش بلرزند

«المپیا» شروع کرد به بلند شدن از روی صندلی‌اش و بعد دوباره با ناله‌ای روی صندلی‌اش افتاد گرچه تا حالا هرگز فرصتی نداشت که شاهد رگه خودپسندی پرشور «جرید» باشد اما می‌دانست که نباید از کشف کردن آن غافلگیر بشود کاملاً در امتداد طبیعت بی نهایت پرشورش حرکت می‌کرد

با این همه نمی‌توانست به او اجازه بدهد که به نقشه نا معقولش در مورد ازدواج با او عمل کند. هر چه باشد آن مرد را شهوت و آبرو به عشق حقیقی تحریک کرده بود.

با اندوه به خودش گفت، اگر او از این تصمیم حساب نشده‌اش پشیمان بشود از او متنفر خواهد شد. تنفیری که به دلشکستن او ختم می‌شود.

«المپیا» در فکر بود که باید او را از دست شهوت خودش برهاند. «جرید» را خیلی دوست داشت که به او اجازه دهد ازدواج را به انجام برساند.

از این گذشته اگر کسی دقیقاً به این موضوع می‌پرداخت می‌دید کل این درد سر تقصیر «المپیا»ست. او تنها کسی بود که می‌توانست آن را درست کند.

کمی قبل از شام در اطاق خواب «جرید» به صدا در آمد اندک زمانی بود که در پشت میز تحریر کوچکش نشسته بود تا برای پدرش نامه‌ای بنویسد
"بفرمائید."

هنگامی که در باز شد و رابرت، ایتان و هیو خود را نشان دادند او بالا را نگاه کرد. مینو تار هم پشت سر آنها بود.

«جرید» به قیافه‌های مصمم سه پسر بچه نگاهی انداخت و قلم پری اش را کنار گذاشت. اندکی توی صندلی چرخید و یک دستش را به پشت صندلی تکیه داد.

رابرت شانه هایش را صاف کرد. "شب به خیر. آقا"

"شب بخیر. چیزی هست که دلت می‌خواهد بگوئی؟"

"بله آقا." رابرت نفس عمیقی کشید. "ما آمدیم اینجا که بفهمیم"

چیزی که خانم بردمی گوید راست است."

«جرید» فحشی را قورت داد. "دقیقاً چی می‌گوید؟"

چشم‌های ایتان از هیجان برق می‌زد. "آقا او می‌گوید که شما یک وایکنت هستید. اصلاً یک معلم سرخانه نیستند."

«جرید» نگاهش کرد. "نیمی از آن راراست می‌گوید و نیمی از آن را اشتباه. من یک وایکنت هستم اما از نظر خودم فکر می‌کنم که در این خانواده به عنوان معلم سرخانه کار قابل تحسینی انجام داده‌ام. ایتان با گیجی به برادرهایش نگاه کرد. "خوب بله آقا. شما معلم سرخانه خیلی خوبی هستید آقا."

«جرید» سرش را خم کرد. "ممنونم."

هیو بانگرانی اخم کرد. "آقا موضوع این است که حالا که به یک وایکنت تبدیل شده‌اید باز هم معلم سرخانه ما خواهید بود؟" «جرید» گفت "من کاملاً قصد دارم به نظارت کردن روی مطالعاتتان ادامه بدهم."

هیو اندکی آرام شد. "خیلی عالی‌ه آقا"

"می‌گویم" ایتان خندید. "این خبر خوبی است آقا. ما بیزاریم که معلم سرخانه دیگری داشته باشیم."

رابرت به پسرهای کوچک‌تر اخم کرد. "این چیزی نیست که ما به خاطر آن آمدیم اینجا تا درباره‌اش با او حرف بزنیم."

«جرید» آرام پرسید "رابرت برای چی آمدید اینجا که درباره‌اش حرف بزنید؟"

رابرت دستش را محکم کنارش مشت کرد. عجلولانه و شتاب زده شروع کرد به حرف زدن. "خانم برد می‌گوید شما آنچه را که خواسته‌اید با عمه «المپیا» کرده‌اید و آنچه را که می‌خواستید بدست آورده‌اید و همه الان در شهر می‌دانند که واقعاً کی هستید و به زودی به خاطر

رسوایی که بوجود آمده، از این جا می‌روید.

ایتان قبل از این که «جرید» جواب بدهد گفت «ببخشید آقا. اما این که شما آنچه را که خواسته‌اید با عمه «المپیا» کرده‌اید یعنی چی؟»

رابرت به او چشم غره رفت. «ساکت باش، احمق.

ایتان زیر لب گفت «فقط داشتم می‌پرسیدم.

هیو به «جرید» گفت «خانم برد می‌گوید بی سیرتش کرده‌اید. اما مدت کوتاهی قبل از عمه «المپیا» پرسیدم که بی سیرت شده، او گفت که احساس می‌کند کاملاً سالم است.

«جرید» گفت «خوشحالم که این را می‌شنوم.

«آقا به نظر می‌رسد که بیش از این در این مورد وجود دارد.» رابرت با ناراحتی جابه جاشد. «خانم برد می‌گوید تنها راهی که همه کارها درست شود این است که با عمه «المپیا» ازدواج کنید و شما احتمالاً چنین کاری نمی‌کنید.

«جرید» گفت «متأسفانه خانم برد در مورد قسمت آخر این گزارش دارد اشتباه می‌کند من پیش از این از عمه‌تان خواسته‌ام که با من ازدواج کند.

«خواسته‌اید؟» رابرت بهت زده به نظر آمد و بعد امید در چشم هایش جوانه زد. «آقا ما دقیقاً مطمئن نیستیم که چی دارد پیش می‌رود اما نمی‌خواهیم که اتفاق بدی برای عمه «المپیا» بیفتد. می‌بینید که خیلی با ما مهربان بوده است.

«جرید» لبخند زد. «با من هم خیلی مهربان بوده و قصد دارم مواظب باشم هیچ اتفاق بدی برایش نیفتد.

رابرت با آسودگی خندید «اگر می‌خواهید ازش مواظبت کنید پس

هیچ مشکلی وجود ندارد مگه نه؟»
 «جرید» آهسته گفت "خوب یک مشکل جزئی وجود دارد که قبل از این که مسائل با رضایت من حل و فصل شود" حل کردنش باقی مانده اما مطمئنم که از عهده این مسئله بر بیایم."
 صورت رابرت از نگرانی تازه‌ای در هم رفت. "آقا مشکل چیه؟ شاید ما بتوانیم کمک کنیم."
 هیو مشتاقانه گفت "بله کمک می‌کنیم."

ایتان زود افزود "فقط به ما بگویید که باید چه کار بکنیم."
 «جرید» پاهایش را دراز کرد. تکیه داد و آرنج هایش را به دسته‌های صندلی تکیه داد انگشتهایش را آهسته به هم زد، "من از عمه‌تان خواسته‌ام که با من ازدواج بکند اما او هنوز راضی نشده که چنین کاری بکند. فکر می‌کنم تا هنگامی که راضی بشود مسائل یک ذره لاینحل باقی خواهد ماند."

ایتان، هیو، رابرت نگاههای پُرتنشی را رد و بدل کردند.
 «جرید» آرام ادامه داد "در مورد این وضعیت فوریتی وجود دارد. عمه‌تان واقعاً باید تا آنجا که ممکن است زود تصمیم بگیرد با من ازدواج کند."

هیو فوراً گفت "ما با او حرف می‌زنیم."
 ایتان موافقت کرد "بله. آقا مطمئنم که می‌توانیم متقاعدش کنیم که با شما ازدواج کند. خانم برد می‌گوید فقط یک زن دیوانه تحت این شرایط ازدواج را رد می‌کند."

رابرت به «جرید» اطمینان داد "عمه «المپیا» واقعاً دیوانه نیست. فقط گاهی اوقات یک ذره حواسش پرت است می‌دانید، اما کاملاً با

هوش است. مطمئنم که می‌توانیم متقاعدش کنیم که با شما ازدواج کند.

«عالیه.» «جرید» رو به جلو آمد قلم پری‌اش را برداشت. «پس بروید به کارتان برسید. سرمیز شام می‌بینمتان.»

«بله آقا.» رابرت تعظیم کرد و به طرف در جلو رفت.

ایتان به «جرید» گفت «آقا ما این را برایتان در دست خواهیم گرفت.» تند و مؤدبانه تعظیم کرد و به سرعت پشت سر رابرت رفت. هیو با اطمینان رفت، «آقا خودتان را ناراحت نکنید. عمه «المپیا» در مورد اکثر مسائل واقعا منطقی است مطمئنم که می‌توانیم وادارش کنیم با شما ازدواج کند.»

«جرید» خیلی جدی گفت «ممنونم هیو. از کمکتان سپاسگزارم.» مینو تار از روی زمین بلند شد، باشور و شوق دمش را تکان داد و پشت سر پسرها دوید.

«جرید» قبل از این که به نامه‌اش بپردازد صبر کرد تا این که در پشت سر باند کوچک حامیان با وفایش بسته شد.

آقای محترم:

هنگامی که این نامه را دریافت می‌کنید من قصد دارم با دوشیزه «المپیا» وینگ فیلد اهل آپرتادوی ازدواج کنم. غیر از این که به شما اطمینان بدهم که برایم همسر مناسبی خواهد بود دو دلم که برایش شرح بدهم.

متأسفم که نمی‌توانم عروسی را تا زمانی عقب بیندازم که ممکن بود بتوانید به راحتی در آن حاضر شوید. با اشتیاق در انتظارم که در اولین فرصت تازه عروسم را بهتان معرفی کنم.

همیشه قربانت .

«جرید»

درست هنگامی که «جرید» در جریان مهر و موم کردن نامه اش بود یکی دیگر در زد.
"بفرمائید."

در باز شد و خانم برد یک قدم توی اتاق گذاشت . وایساد «جرید» را با خصومت محتاطانه ای نگاه کرد. "من خودم آمدم که ببینم اینجا دارد چی می گذرد."
"جدا، خانم برد؟"

"آنچه که به پسر ها گفتید راست است ؟ از دوشیزه «المپیا» خواستید که با هاتون ازدواج کند؟"

"بله خانم برد خواستم . اما به شما هیچ ربطی ندارد."
خانم برد برای یک لحظه بهت زده به نظر رسید . بعد قیافه اش به قیافه شدیداً مشکوکی تبدیل شد. "اگر از دوشیزه «المپیا» خواستید که با شما ازدواج کند چرا مثل زنی رفتار نمی کند که در حال ازدواج کردن است؟"

"احتمالاً برای این که پیشنهادم را رد کرده."
خانم برد با وحشت خیره نگاهش کرد. "پیشنهادتان را رد کرده؟"
"متأسفانه بله"

"به این موضوع رسیدگی خواهیم کرد." خانم برد سرش را تکان داد. "این زن جوان نسبت به بعضی از مسائل هرگز نگرش درستی نداشته . تقصیر خودش نیست دوشیزه سوفی و دوشیزه آیدا او را با نظرات عجیبی بار آوردند. با این وجود او متوجه شده که باید در این

موضوع دلیلی ببیند.

"خانم برد به شما اعتماد می‌کنم که در این موضوع راهنمایی‌اش بکنید." «جریده» نامه را نشان داد "ضمناً ممکن است مطمئن شوید که این پست می‌شود؟"

خانم برد یواش نامه را از دستش گرفت. "شما یک وایکنت واقعی هستید؟"

"بله خانم برد. هستم.

"در این صورت بهترین کار این است که قبل از اینکه نظرتان عوض بشود دوشیزه «المپیا» را وادار کنیم که با شما ازدواج کند. احتمالاً کسی بهتر از یک وایکنت نمی‌گیرش."

"خانم برد خوشحالم که این طور فکر می‌کنید."

فصل ۱۱

«المپیا» قلم پری اش را روی میز گذاشت و به عبارت اسرارآمیزی که یک دقیقه پیش روشن کرده بود متفکرانه خیره نگاه کرد. زیر دریای خروشان سیرین دنبال رمز بگرد.

بی معنی بود. درست همانطور که هشدار در مورد نگهبان هم بی معنی بود. اما «المپیا» تقریباً مطمئن بود که این تکه دیگری از معما است.

قبل از اینکه بتواند مسئله را بیش از این بررسی کند در اتاق مطالعه به صدا در آمد.

با حواس پرتی داد زد "بفرمائید" هنوز توجهش به سر نخ جدید بود.

در باز شد. خانم برد رابرت، ایتان و هیو پشت سر هم توی اتاق مطالعه رفتند و جلوی میزش به خط ایستادند. مینوتار پشت سر هیو

سلانه سلانه رفت و ته صف جای گرفت.

«المپیا» با اکراه از روی دفتر خاطرات لایت بورن بالا را نگاه کرد و دید با یک ردیف چهره‌های مصمم مواجه شده. او هم شگفت زده خیره نگاهشان کرد.

«المپیا» گفت "عصر بخیر. مشکلی وجود دارد؟"

خانم برد گفت "بله. مسلماً مشکلی وجود دارد."

رابرت، ایتان و هیو با سر تصدیق کردند.

«المپیا» گفت "پس شاید بهتر باشد که در آن مورد، آقای چیل هرست را ببینید" هنوز توجهش به عبارتی بود که یک دقیقه پیش ترجمه‌اش را تمام کرده بود "او در حل کردن مشکلات خیلی ماهر است."

خانم برد با عجله گفت "حالا فراموش می‌کنید که وایکنت چیل هرست است."

ایتان از روی دلسوزی گفت "بله عمه «المپیا» الان باید او را عالی جناب صدا کنید."

"آه بله. کاملاً حق با شماهاست. دوباره یادم رفت. بسیار خوب مشکل را به عالی جناب بگوئید" «المپیا» با بی‌تابی لبخند زد. "مطمئنم که از عهده‌اش بر می‌آید همیشه از عهده مشکلات بر می‌آید."

رابرت شق و رق راست ایستاد. "ببخشید عمه «المپیا» اما مشکل شما هستید."

"من هستم؟" «المپیا» برای توضیح به خانم برد نگاه کرد. "مشکل من هستم؟"

خانم برد دستهایش را روی باسن پهنش مشت کرد. دهانش بصورت خط انعطاف ناپذیری در آمد. "آن دزد دریایی لعنتی می گوید از شما خواسته که با او ازدواج کنید.

«المپیا» ناگهان نگران شد. "مهم است؟"

خانم برد ادامه داد "او همچنین می گوید هنوز پیشنهادش را نپذیرفته اید."

«المپیا» به او لبخند مصممانه و خردمندانه ای زد "من اصلاً نمی توانم با یک وایکنت ازدواج کنم، می توانم؟"

رابرت پافشاری کرد "چرا نمی توانید؟"

ایتان یک صدا گفت "بله چرا نمی توانید؟"

«المپیا» اخم کرد. "خوب او یک وایکنت است. یک روزی از او می شود. به یک همسر شایسته نیاز دارد نه یک کسی مثل من."

هیو پرسید "مگر شما چه عیبی دارید؟ من شما را درست همان طوری که هستید دوست دارم."

رابرت صادقانه گفت "بله شما از آن زنهای خیلی خوب هستید."

خانم برد زیر لب گفت "دوشیزه «المپیا» علاوه بر این کسی هستید که عالی جناب بی سیرتش کرده. و کسی هستید که او می خواهد باهاش ازدواج کند."

ایتان گفت "من برای آقای چیل هرست توضیح دادم منظورم این است که برای لُرد چیل هرست توضیح دادم که شما با این وجود بی سیرت نشده اید. به او گفتم که شما کاملاً سالم هستید. اما او هنوز فکر می کند که شما باید با او ازدواج کنید."

هیو افزود "درست است. و عمه «المپیا» ما هم فکر می کنیم که شما

باید با او ازدواج کنید. اگر با او ازدواج نکنید او ممکن است تصمیم بگیرد از اینجا برود و ما هم احتمالاً مجبور می‌شویم معلم سر خانه جدیدی بگیریم. واقعاً نمی‌توانیم کسی را پیدا کنیم که همه چیز را در باره کاپیتان جک و اینکه چگونه عرض نهر را بدون اینکه از آن عبور کنیم اندازه بگیریم و اینکه چرا یک بادبادک می‌تواند پرواز کند را بداند."

رابرت با ابهام گفت "مسئله آبرو در میان است.

«المپیا» باز هم دچار افسردگی پر تنش دیگری شد که طعمش را تمام روز چشیده بود.

گرچه او واقعاً صادقانه به عنوان یک زن دنیا دیده مخصوصاً نگران آبروی خودش نبود. اما این موضوع که «جرید» مرد سرفرازی بود غیر قابل انکار بود. آبرویش خیلی زیاد برایش اهمیت داشت. اگر «جرید» واقعاً احساس می‌کرد که به منظور ادا کردن مفهوم آبروی خودش باید با او ازدواج کند «المپیا» نمی‌دانست در آن مورد چه کار می‌تواند بکند. «المپیا» با احتیاط پرسید "کی گفته که مسئله آبرو در میان است؟ رابرت چیل هرست این را بهت گفت؟"

خانم برد گفت "این من هستم که به آقای رابرت گفتم مسئله آبرو در میان است. دوشیزه «المپیا» این یک حقیقت است و شما هم این را می‌دانید.

«المپیا» به چهره‌های مشتاق برادرزاده هایش نگاه کرد. "خانم برد تقریباً باید خصوصی به این گفتگو ادامه بدهیم."

رابرت فوراً گفت "نه ما به عالی جناب گفتیم که همه مان درباره این

با شما حرف می‌زنیم."

«المپیا» دقیقاً به رابرت نگاه کرد. "واقعاً گفتید؟"

رابرت به او اطمینان داد "بله و او کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید که می‌خواهیم کمکش کنیم."

"می‌فهمم." «المپیا» توی صندلی‌اش صاف شد. این که «جرید» خودش را با چنین شگردهایی کوچک می‌کرد تنها می‌توانست نشانه این باشد که او کاملاً تصمیم گرفته بود که رضایت او را بدست بیاورد. به نظر می‌رسید که خانم بردپی برده که اوضاع تغییر تازه‌ای کرده. بعد از یک نگاه تند به صورت «المپیا» پسرهارا به طرف درکیش کرد. "درست است. شما سه تا حرفه‌ایتان را زده‌اید. بروید بالا. من حرف را با دوشیزه «المپیا» تمام می‌کنم."

رابرت شکاک به نظر می‌آمد. "خانم برد اگر به ما احتیاج داشتید صدایمان می‌کنید؟"

"بله صدایتان می‌کنم. خوب حالا دیگر بروید."

هر سه تا پسر تعظیم کردند و تند از اتاق بیرون رفتند. منیو تار هم پشت سرشان از اتاق بیرون رفت به محض این که در اتاق مطالعه پشت سر آن گروه کوچک بسته شد صدای پاها و صدای پنجه‌های سگ روی زمین به گوش می‌خورد.

«المپیا» به صدای کوبش توی پله‌ها و به دنبالش به صداهای رعد آسای پا توی طبقه بالا گوش داد به خاطر آورد که وقتی «جرید» در این حل و حوش بود هیچ کس این طور محکم راه نمی‌رفت و فریاد نمی‌کشید.

«المپیا» گفت "فکر می‌کنم عالی جناب خانه نیستند؟"

"نه دوشیزه «المپیا» عالی جناب برای بعد از ظهر بیرون رفتند. خانم برد چانه‌اش را کج کرد. "گفتند کار مهمی دارند. اگر رفته باشند بیرون تا مجوز ویژه ازدواج بدست بیاورند شگفت زده نمی‌شوم."

"آه، وای." «المپیا» دفتر خاطرات را بست و به صندلی اش تکیه داد.

"خانم برد، چه کار کنم؟"

"با آن مرد ازدواج کنید."

"نمی‌توانم چنین کاری بکنم."

"چون فکر نمی‌کنید که برایش وایکنتس مناسبی باشید؟"

"نه فکر می‌کنم هر چه را که برای وایکنتس بودن باید بلد باشیم بتوانم یاد بگیرم. نمی‌تواند مشکل باشد."

"پس دلیل واقعی که با او ازدواج نمی‌کنید چیست؟"

"«المپیا» به طرف پنجره نگاه کرد. "دلیل واقعی که نمی‌توانم با او ازدواج کنم این است که او من را دوست ندارد."

"آه فکر می‌کردم چنین چیزی باشد. خوب دوشیزه «المپیا» حالا به حرف من گوش بدهید عشق در وهله اول دلیل ازدواج نیست."

"«المپیا» با سردی گفت، "مخالقم، خانم برد نمی‌توانم تصور کنم با مردی ازدواج کنم که دوستم ندارد."

خانم برد تند جواب داد "ظاهراً اهمیت نمی‌دهید که رابطه نامشروع با او داشته‌اید." «المپیا» از تیر حقیقت یکه خورد. زیر لب گفت "شما نمی‌فهمید."

"مطمئناً می‌فهمم. کی می‌خواهید یاد بگیرید که واقع بین باشید؟ می‌خواهید بدانید مشکل واقعیتان چیه؟" خانم برد با حالت تهاجمی

رو به جلو خم شد. "سالهای خیلی زیادی را با کتابهایتان گذارنده‌اید افسانه‌های عجیب را دقیقاً بررسی می‌کنید و راه و رسم‌های عجیب خارجی را یاد می‌گیرید اما هنوز یاد نگرفته‌اید که در مورد موضوعات مهم منطقی باشید."

"المپیا" پیشانی اش را مالید. امروز بعداز ظهر سردرد گرفته بود. تقریباً هرگز سردرد نمی‌گرفت. "فقط چون دیروز توی موزه مکانیکی نامزدش ما را با هم دید از من خواسته باهاش ازدواج کنم." "نامزدش." خانم برد به طرز شرم آوری نگاهش کرد. "آن دزد دریائی رذل نامزد داشته؟ زیر سقف شما زندگی کرده. و نقشه کشیده بی سیرتان کند در حالی که خودش نامزد داشته و یک جایی قایمش کرده بوده؟"

"نه نه او الان لیدی بومانت است." "المپیا" آه کشید. "فکر می‌کنم نامزدی شان تقریباً سه سال پیش تمام شده."

خانم برد رُک پرسید. "چرا؟"

"آنها مناسب هم نبودند."

"هان شرط می‌بندم که در مورد این داستان بیش از این وجود دارد." چشم‌های خانم برد حالت عجیبی داشت "ممکن بود ضرر نداشته باشد که می‌فهمیدید بین عالی جناب و نامزدش سه سال پیش چه اتفاقی افتاده."

"چرا؟" "المپیا" به او نگاه تند کنجکاوانه‌ای انداخت. "مطمئناً هیچ ربطی به من ندارد."

"در مورد آن خیلی مطمئن نیستم. اگر از من می‌پرسی عالی جناب مرد خیلی عجیبی است. البته معشوق اغلب یک ذره عجیب هست با

این همه هرگز کسی را به عجیبی لرد چیل هرست سراغ نداشته‌ام.
 "خانم برد شما اصلاً هیچ یک از معشوق‌ها را همانطور که
 می‌خوانیدشان نشناخته‌اید. در مورد رفتار طبیعی شان چی می‌دانید؟"
 خانم برد با عصبانیت جواب داد "می‌دانم که برای یکی از آنها
 شایسته نیست که وقتی معلم سر خانه نیست وانمود کند که هست."
 "چیل هرست برای خودش دلایلی داشته."

"الان هم دارد؟" هنگامی که «المپیا» دو باره پیشانی اش را مالید خانم
 برد اخم کرد "سرتان چی شده؟ سردرد گرفته‌اید؟"
 "بله. شاید بروم استراحت کنم."

"مقداری از داروی تقویتی کافور و آمونیاکم را برایتان می‌آورم.
 فوق العاده نتیجه بخش است."

"ممنونم." «المپیا» در این فکر بود که، هر طور شده باید از جرو
 بحث‌های خانم برد در حمایت از ازدواج با «جرید» فرار کند. او دیگر
 نمی‌خواست هیچ منطقی را بشنود. همین حالا هم برای خودداری
 کردن از خواسته دلش داشت به اندازه کافی با خودش دست و پنجه نرم
 می‌کرد بلند شد.

درست هنگامی که او دور میزش راه افتاد چکش برنجی در به شدت
 دنگ دنگ صدا کرد. واق واق گرفته مینوتار هم از طبقه بالا به گوش
 رسید.

"شرط می‌بندم که عالی جناب است. احتمالاً الان که یک وایکنت
 است نمی‌تواند در را برای خودش باز کند" خانم برد با عجله توی هال
 رفت. "آدم متکبری است."

«المپیا» فاصله‌اش را تا پله‌ها حساب کرد. اگر تند می‌رفت می‌توانست قبل از این که «جرید» سعی کند او را در اتاق مطالعه گیر بیندازد خودش را در اتاق خوابش از نظر پنهان کند.

وقتی صداها راتوی هال شنید داشت پا ورچین به طرف در می‌رفت. وقتی دو نفر از آن سه تا را شناخت خشکش زد.

خانم برد بالحنی که «المپیا» هرگز قبلاً نشنیده بود که آن را بکار ببرد گفت «بینم سرکار علیه خانه هستند» ویژگی کاملاً جدیدی از نفرتی متکبرانه در آن بود.

یک لحظه بعد خانم برد جلوی در اتاق مطالعه ظاهر شد. صورتش از هیجان سرخ شده بود زیر لب غرید، «دوتا خانم و یک آقا برای دیدن آمده‌اند. وایکتس چیل هرست را می‌خواهند. فکر می‌کنند شما پیش از این با عالی جناب ازدواج کرده‌اید.»

«می‌دانم. اه. این باید اتفاق می‌افتاد.»

«توی اتاق پذیرایی جلویی تعارفشان کردم.»

«خانم برد بهشان بگویید بیمارم.»

خانم برد راست ایستاد و با قیافه ژنرالی که انگار به نبرد می‌رود. گفت «شما باید آنها را ببینید و گرنه به فکر می‌افتند موضوع خاصی هست. از عهده شان می‌توانیم بر بیاییم.»

«نه بدون چیل هرست»

«چرا می‌توانیم.» خانم برد مصممانه سرش را تکان داد «وانمود

می‌کنیم که وایکتس هستید. هرگز تفاوتش را تشخیص نمی‌دهند.»

«عجب، چه گره‌ای. خانم برد من آماده نیستم که از عهده این فاجعه

بر بیایم.»

«اصلاً نگران نباشید. من مواظب همه چیز خواهم بود. آه، بله، آن آقا کارتهایشان را به من داد.»

«بگذارید بینمشان.» «المپیا» کارتها را گرفت، نگاهشان کرد و با آه و ناله گفت: «لیدی بومانت. لیدی کرکدیل، شخصی به اسم گیفرد سیتون.»

خانم برد گفت «من می‌روم و جای می‌آورم. نگران نباشید. فراموش نخواهم کرد که جلوی مهمانانتان سرکار علیه صدایتان کنم.»
قبل از این که «المپیا» بتواند راهی پیدا کند که او را نگهدارد با عجله از اتاق بیرون رفت.

«المپیا» با احساس نابودی قریب الوقوعی توی هال آرام آرام به طرف اتاق پذیرایی جلو رفت. آرزو می‌کرد که «جرید» به طور معجزه آسایی برسد و از عهده این وضعیت بربیاید. همیشه خیلی خوب از عهده چنین وضعیتی هایی بر می‌آمد.

از خاطر «المپیا» گذشت که اگر «جرید» را وادار نکرده بود که رابطه عاشقانه‌ای داشته باشند او احتمالاً می‌رفت و خودش شخصاً مجبور بود از عهده این مزاحمت‌های آزاردهنده بربیاید.

با ناراحتی در این فکر بود که البته سرو کله زدن با جزئیات زندگی روزمره کوچک‌ترین مشکلاتش را به وجود می‌آورد. وقتی «جرید» می‌رفت دلش می‌شکست. کوچک‌ترین نظری نداشت که چگونه مرمتش کند.

دمترياو کنستانس دو سر مخالف کاناپه نشسته بودند. به ترتیب لباس آبی و زرد کمرنگ پوشیده بودند، تابلوی زیبایی را تشکیل می‌دادند که برای آن اتاق پذیرایی کوچک فوق العاده نامناسب بود.

مرد خوش قیافه‌ای که به نظر می‌رسید چند سال از «المپیا» کوچک‌تر باشد نزدیک پنجره ایستاده بود. موهایش مثل موهای دم‌تريا بور بود. لباسهای مدروز، درجه یک و چشمگیری پوشیده بود، کراواتی با نقش‌های ظریف، شلواری پیلی‌دار و کت خوش‌برشی پوشیده بود که کمرش کوتاه بود.

"لیدی چیل هرست." دم‌تريا همان طور که روی کاناپه نشسته بود به آرامی لبخند زد اما چشم‌های سردش از تعمق براق بودند. "فکر می‌کنم دیروز با دوست خیلی خوبم لیدی کرکدیل آشنا شدید به من اجازه بدهید برادرم گیفردستیون را معرفی کنم."

"آقای سیتیون." «المپیا» سرش را همان طوری خم کرد که دیده بود اغلب «جرید» می‌کند.

"لیدی چیل هرست." گیفرد همان طور که با ظرافت به طرفش می‌رفت لبخند زد. دست «المپیا» را گرفت، خم شد و لبهایش را با ملایمت به پوستش زد. "مایه دلخوشی فوق العاده‌ای است که با شما آشنا می‌شوم."

دم‌تريا به آرامی گفت "گیفرد روی این ملاقات اصرار داشت. من و کنستانس هم تصمیم گرفتیم با او بیاییم."

گیفرد داشت «المپیا» را مات و مبهوت نگاه می‌کرد. "خانم شما اصلاً آنی نیستید که از توصیف خواهرم پیش بینی کرده بودم."

"منظورتان از این حرف چیه؟" «المپیا» دستش را باز یافت. فکر می‌کرد که سردردش داشت بیشتر می‌شد. دلش می‌خواست تمام این آدم‌هایی که زیبا لباس پوشیده بودند بروند و تنهایش بگذارند.

گیفرد تند گفت "خانم نمی‌خواستم ناراحتان کنم. فقط این دم‌تريا

گفت معلوم است که اهل روستا بودند و فکر می‌کردم که شاید قیافه تان نسبتاً دهاتی باشد. پیش بینی نکرده بودم که این قدر زیبا باشید."

"ممنونم." «المپیا» مطمئن نبود که چگونه جواب تعریف را بدهد.

"آقای ستیون فکر می‌کنم بهترین کار این باشد که بنشینید. خدمتکارم دارد چای درست می‌کند."

کنستانس آرام گفت "ما مدت طولانی نمی‌مانیم. ما فقط برای رفع کنجکاویمان اینجا هستیم" «المپیا» با ناراحتی نگاهش کرد.

"کنجکاوی؟"

دمتρία آهسته خندید. "عزیزم باید بدانی که من و چیل هرست روزگاری نامزد کردیم که باهم ازدواج کنیم. وقتی برادرم دیروز فهمید که عالی جناب بالأخره عروسی کرده نتوانست جلوی خودش را بگیرد. و خواست هر طور شده درباره شما خبر بیشتری بداند."

لبخند گیفرد سرد شد. "عالی جناب شرایط واقعاً فوق العاده‌ای برای همسرش داشت کنجکاو شدم زنی را که درست همان مشخصات دقیقش را دربرداشته، ببینم."

«المپیا» گفت "من کوچک‌ترین نظری درباره این که راجع به چی دارید حرف می‌زنید ندارم."

گیفرد نزدیک پنجره نشست و به نظر می‌رسید که «المپیا» مجذوبش کرده. "خانم قبل از این که توی طبقه ممتاز جای بگیرید می‌توانید حقایق را هم بدانید پنهان نیست که چیل هرست وقتی به وضع حقیقی امور مالی خواهرم پی برد به نامزدی با او پایان داد اشتباهاً خیال کرده بود که او یک وارث است، درک می‌کنید؟"

"نه درک نمی‌کنم." «المپیا» احساس می‌کرد مثل موشی است که سه تا

گربه براق احاطه‌اش کرده‌اند و قبل از این که به کشتنش پردازند عزم خود را جزم کرده‌اند که با او بازی کنند.

گیفرد چشم‌هایش را جمع کرد. "چیل هرست سه سال پیش آشکار کرد که تنها شرطش برای همسرش این است که پول هنگفتی برایش بیاورد.

"خواهش می‌کنم، گیفرد،" دمتریا به برادرش نگاه سرکوبگرانه‌ای انداخت و بعد با شیطننت به «المپیا» لبخند زد. "چیل هرست یک لقب اشرافی دارد اما حتی خانواده خودش اعتراف می‌کنند که روحیه یک بازرگان را دارد.

گیفرد با ترش رویی گفت "نزد چیل هرست همه چیز باید به کار و کاسبی برسد."

کنستانس بالحنی بدگفت "خوب حالا گیفرد مطمئنم که لیدی چیل هرست خیلی خوب مناسبش است. خودش به نظر می‌رسد که آدم واقعاً مناسبی باشد.

«المپیا» بهت زده پرسید "چه چیزی واداشتتان که این را بگویید؟" هیچ کس تا به حال او را مناسب نخوانده بود.

گیفرد اخم کرد. "خوب واضح است، واضح نیست؟ باید پول هنگفتی داشته باشید وگرنه چیل هرست هرگز باهاتون ازدواج نمی‌کرد. و خدا می‌داند او که این ثروت لعنتی را زیر سلطه خود دارد فعلاً وادارتان کرده اینجا در این قسمت فوق العاده قدیمی شهر قایم بشوید" با نگاه خیره‌اش لباس وال معمولی «المپیا» را برانداز کرد. "از این گذشته معلوم است که پول زیادی را صرف لباسهایتان نمی‌کنید. آدم می‌تواند دریابد که شما طبع عالی صرفه جویی دارید."

"چیل هرست قدراین را می داند." لبخند دمتریا ملایم بود و صدایش زنگ دار. "فکر کنم می ترسید که دارایی اش را حرام کنم. و احتمالاً حق داشته. باید اعتراف کنم که من چیزهای قشنگ را خیلی دوست دارم. کنستانس به او لبخندی کوچک و حاکی از خرسندی زد. "آره دمتریا دوست داری. و احتمال دارد که چیزهای قشنگ گران باشند." دمتریا گفت. "اما هر پنی شان ارزش دارد."

چشم های گیفرد به طرز بدی تکان تکان می خوردند. "چیل هرست پول فراوانی دارد. این مرد به اندازه کروسوس (پادشاه کشور لیدیا که ثروت افسانه ای داشت) ثروتمند است. احتیاجی نداشته که با پول ازدواج کند."

«المپیا» دهانش را برای اعتراض خالی از عصبانیت باز کرد اما هنگامی که متوجه نگاه پرتنشی شد که دمتریا با کنستانس رد و بدل کرد دست برداشت.

با جرقه الهام «المپیا» ناگهان دلیل کشمکش توی هوا را درک کرد. دمتریا و دوستش نخواسته بودند امروز اینجا بیایند. آنها طی تلاش بیهوده حاضر شده بودند تا گیفرد را کنترل کنند این مرد از عصبانیت خشمی فرو خورده به خودش می پیچید و به نظر می رسید تمام این احساسات عمیقش متوجه «جرید» باشد. «المپیا» جدی شد.

دمتریا عجله کرد تا توجه «المپیا» را از گستاخی گیفرد منحرف کند. "باید برادرم را ببخشید. چون چیل هرست خیلی عاقلانه دعوتش را به مبارزه رد کرد حتی بعد از تمام این سالها هنوز دارد رنج می برد."

نفس «المپیا» تقریباً بند آمد. برای یک لحظه به دمتریا خیره نگریست و بعد به طرف گیفرد برگشت. "هرگز به من نگویند که چیل هرست را به دوئل دعوت کردید؟"

"تاراحت نشوید، خانم اما من هیچ چاره‌ای نداشتم." گیفرد بابی صبری بلند شد و با گام بلندی به طرف پنجره رفت. "به نا جوانمردانه‌ترین شیوه با خواهرم رفتار کرد. مجبور شدم که به مبارزه دعوتش کنم."

"خوب حالا گیفرد." دمتریا به برادرش نگاه پرتنش دیگری انداخت. "هیچ لزومی ندارد که به آن موضوع قدیمی پردازی. هر چه باشد. سه سال ازش می‌گذرد. من هم خوشبختانه با یکی دیگر ازدواج کردم."

«المپیا» به شانه‌های سخت گیفرد نگاه کرد. "مطمئنم باید بیشتر از این که دارید به من می‌گویید در مورد این داستان وجود داشته باشد. گیفرد شانه‌اش را بالا انداخت. "بهتان اطمینان می‌دهم که وجود ندارد. بعد از این که چیل هرست به نامزدی پایان داد من بیرون صدایش زدم. بهش گفتم تا آنجایی که به من مربوط می‌شود فوق العاده به دمتریا توهین کرده."

دمتریا آهسته آه کشید. کنستانس با حالتی نهفته و آرامش بخش دستش را لمس کرد.

«المپیا» از روی کنجکاوی پرسید "وقتی چیل هرست را به توهین به خواهرتان متهم کردید چی گفت؟"

دمتریا آرام گفت "واقعاً به طور معقولی معذرت خواست. درست نیست گیفرد؟"

"چرا لعنت بهش. دقیقاً همین کار را کرد. معذرت خواست و گفت که در میدان شرف با من روبرو نمی‌شود او یک ترسوی تمام عیار است."

دمتريا با يك ذره استیصال گفت. "گيفرد نبايد چنين چیزهایی را جلوی لیدی چیل هرست بگویی."

کنستانس زیر لب گفت "به خواهرت توجه کن." گيفرد از کوره در رفت و گفت "من فقط دارم حقایق را به لیدی چیل هرست می‌گویم. او باید بداند که با چه جور مردی ازدواج کرده." «المپیا» گيفرد را خیره نگاه کرد. "دیوانه شده‌اید؟ شوهرم ترسو نیست."

دمتريا تند گفت "البته که نیست. به نظر هیچ کس نمی‌آید که چیل هرست را به ترسوئی متهم کند."

"آه." دهان گيفرد محکم‌تر شد. "دقیقاً به اندازه کافی ترسو است." کنستانس با آه و ناله گفت "دمتريا بهت گفتم که عاقلانه نیست برادرت را در این ملاقات همراهی کنیم."

دمتريا تقریباً آهسته پرسید "باید چه کار می‌کردم؟ مصمم بود که امروز بیاید اینجا."

سردرد «المپیا» داشت بدتر می‌شد. "فکر می‌کنم امروز بعد از ظهر واقعاً به اندازه کافی مهمانان سرگرم کننده داشته‌ام دلم می‌خواهد که همه تان از اینجا بروید."

دمتريا گفت "لیدی چیل هرست خواهش می‌کنم برادرم را ببخشید. او جوشی است و واقعاً محافظ من است. گيفرد قول دادی که الم شنگه به پا نکنی. خواهش می‌کنم از لیدی چیل هرست

معذرت بخواه.

گيفرد چشم هایش را جمع کرد. "دمتريا من به خاطر حقيقت معذرت نمی خواهيم."

کنستانس با خونسردی گفت "به خاطر خواهرت، نه هيچ چيز ديگری، معذرت بخواه. مطمئنم که هيچکدام از ما نمی خواهيم آن اراجيف قدیمی زنده بشوند. فقط برای همه مان غصه ايجاد می کند." با دقت مکث کرد. "بومانت اصلاً دوست ندارد که اين را بشنود."

«المپيا» پی برد که حرف آخرش به نظر می رسيد که تأثير داد. گيفرد با عصبانيت نهفته ای خواهرش و کنستانس را نگاه کرد بعد با کراه به طرف «المپيا» برگشت و اندکی سرش را خم کرد. "معذرت می خواهيم خانم."

«المپيا» به اندازه کافي تحمل کرده بود. "من علاقه مند به عذر خواهي تان نيستم. من امروز واقعاً گرفتارم. اگر ناراحت نمی شويد -" "ليدي چيل هرست در مورد ما بد فکر نکنيد." دمتريا دستکش هایش را درست کرد. "آن موقع کاملاً ناخوشايند بود اما من به اندازه کافي به گيفرد گفته ام آنچه که سه سال پيش اتفاق افتاد بهترين چيز بود. درست نيست کنستانس؟"

کنستانس گفت. "کاملاً درست است. اگر چيل هرست از نامزدی منصرف نشده بود دمتريا هرگز با بومانت ازدواج نمی کرد. و متقاعد شدم که با او خيلي خوشبخت تر از آنی است که روزی با چيل هرست بود."

"هيچ ترديدی در مورد آن وجود ندارد." دمتريا به «المپيا» نگاه کرد. "خانم، بومانت خيلي با من خوب بوده. از شوهرم واقعاً راضيم."

نمی‌خواهم فکر کنید که دلم دارد برای چیل هرست پر می‌زند هیچ چیز نمی‌تواند خارج از حقیقت باشد."

گیفرد آهسته فحش داد.

اکنون سر «المپیا» واقعاً بد جوری داشت زُق زُق می‌کرد که نمی‌دانست چطوری یک وایکتس واقعی از پس از سر باز کردن مهمانان ناخواسته توی اتاق پذیرائی بر می‌آید. آرزو می‌کرد چیل هرست برگردد. او می‌دانست چه کار کند.

خانم برد بالحن رسای جدیدش از جلوی در اعلام کرد "خانم چای اجازه می‌دهید که بریزم؟"

«المپیا» بالا را نگاه کرد. از این وقفه خوشحال بود. "ممنونم، خانم برد."

خانم برد هنگامی که پیروزمندانه به کندی توی اتاق پذیرایی آمد لبخندی زد سینی بزرگی را محکم گرفته بود که پر از چیزی بود که به نظر می‌رسید همان سرویس چای خوری قدیمی منفرد خانه باشد.

سینی را روی میز کوچکی گذاشت و با انرژی خیلی زیادی شروع کرد به کار کردن. فنجان‌ها و نعلبکی‌ها باتلق تولوق به هم خوردند. قاشق‌ها هم همین طور.

دمتريا و کنستانس با دلهره به سینی چای و خانم برد نگاه می‌کردند. لبخند گیفرد تمسخرآمیز بود.

«المپیا» تصمیم گرفت برای پاک کردن اتاق پذیرایی از مزاحمان تلاش دیگری بکند.

با اراده ترس آوری اعلام کرد "می‌دانید که من امروز بعد از ظهر اصلاً احساس خوبی نداشته‌ام. من مخصوصاً اهمیت نمی‌دهم که

بقیه‌تان چه کار می‌کنید اما من فوراً می‌خواهم بروم بالا توی اتاق بخوابم."

همه برگشتند و با تعجب خیره نگاهش کردند.

خانم برد با لحن غصه داری گله کرد. "حالا که چای آوردم." قوری سنگین را بلند کرد. "هیچ کس از اینجا نمی‌رود تا این که یک فنجان درست و حسابی چای بخورد."

دمتρία تند گفت "فکر نمی‌کنم ما برای چای خوردن وقت داشته باشیم." از روی کاناپه بلند شد.

"نه واقعاً." کنستانس بلند شد. "باید برویم."

"نگران نباشید واقعاً تند چای می‌ریزم." خانم برد یکی از فنجان‌ها را پر کرد و به طرف دمتρία هُلش داد. "بفرمایید."

دمتρία نا خودآگاه به طرف فنجان و نعلبکی دست دراز کرد قبل از این که خانم برد رهایش کند نتوانست آن را محکم بگیرد.

فنجان تلو تلو خورد و افتاد. چای روی لباس آبی زیبای دمتρία پاشید. فریاد آرامی کشید و با عجله چند قدم عقب رفت.

«المپیا» به عنوان تسلیم گفت "آه‌ای داد بیداد."

"این لباس دیروز تحویل داده شده بود." دمتρία با عصبانیت لکه‌های مرطوب را پاک می‌کرد. "مبلغ کلانی خرج برداشت."

کنستانس یک دستمال سفید توری در آورد و شروع کرد به پاک کردن ساتن‌های لباس دمتρία. "خوب است دمتρία. بومانت دوازده تا لباس جدید برایت می‌خرد."

"مطلب اصلی این نیست، کنستانس." دمتρία با نفرت خانم برد را نگاه کرد. "لیدی چیل هرست این زن نالایق است. اصلاً چرا او را جز

کارکنانتان تحمل می‌کنید؟"

«المپیا» صادقانه گفت "خانم برد خدمت کار درجه یکی است." "البته که هستم." خانم برد قوری را به طریق تهدید آمیزی تکان می‌داد. "برای وایکنت اصیلی کار می‌کنم مگه نه؟" چای روی فرش پاشید.

کنستانس با خنده‌ای حاکی از بهت زدگی گفت "وای خدای من. این واقعاً غیر عادی است صبر کنید تا ما امشب دوستانمان را در مهمانی ورق بازی نیوبری ببینیم. این حکایت را باور نخواهند کرد." «المپیا» پرخاش کرد "حق ندارید در موردمان غیبت کنید." بلند شد و خودش را برای تلاش دیگری در مورد اخراج جمع و جور کرد. صدای واق واق بلند توی هال احساس شد.

هیو از بالای پله‌ها داد می‌زد. "مینوتار برگرد اینجا. پسر برگرد." صدای سوت گوش خراش بلندی به دنبالش آمد. سگ روی زمین چوبی پنجه می‌کشید

یک لحظه بعد مینوتار پرید توی اتاق پذیرایی. سگ روبه جلو چرخش ناگهانی کرد تا به مهمانان «المپیا» سلام کند. سر راه. دُم بزرگش به سینی چای ضربه زد و دو تا فنجان دیگر را انداخت زمین. خانم برد با غرولند گفت "لعتی. حالا باید بروم و دوباره چای بیاورم."

دمتربا با عجله گفت "به خاطر ما به خودتان زحمت ندهید." هنگامی که مینوتار به طرف کاناپه دوید کنستانس با دلهره تلو تلو خوران عقب عقب رفت "این جانور را از پیش ما ببرید." مینوتار سر بسیار بزرگش را به طرف صدای او برگرداند و در حالی

که زبانش آویزان بود به طرفش تغییر جهت داد.
 گیرد گیج به نظر می‌آمد. از این طرف اتاق به آن طرف اتاق با این
 هدف آشکار راه افتاد که قلاده سگ را بگیرد.
 مینوتار با خوشحالی پارس کرد. ظاهرآ به این نتیجه رسید که غریبه
 می‌خواهد با او بازی کند.

«المپیا» شنید که در جلوئی باز و بسته شد. چرخید و دید که «جرید»
 توی هال قدم گذاشت. به طرف در اتاق پذیرایی رفت و در حالی که
 دستهایش روی باسنش بود با او روبرو شد.
 «اینجا هستید. آقا. به موقع رسیدید.»
 «جرید» مؤدبانه پرسید «چیزی شده؟»

«المپیا» دستش را تکان داد تا صحنه آشفته پر سر و صدای پشت
 سرش را ببیند. «می‌خواهم در مورد تمام این آدمهایی که توی اتاق
 پذیرایی ام هستند یک کاری بکنید.»

«جرید» جلو رفت و با علاقه آرامی اتاق را ورنده کرد.
 آرام گفت «مینوتار.»

مینوتار از سعی کردن برای در رفتن از چنگ گیرد دست برداشت
 و دوید این طرف اتاق. سُرخورد و جلوی «جرید» ایستاد، نشست و
 برای تأیید بالا را نگاه کرد.

«جرید» دستش را بالای سر مینو تار گذاشت و نیش سگ باز شد.
 «جرید» دستور داد «برو. بالا»، مینوتار مطیعانه بلند شد و تند از اتاق
 پذیرایی بیرون رفت.

«جرید» خانم برد را نگاه کرد. «خانم برد، چای راول کنید.
 خانم برد پافشاری کرد «اما آنها هنوز چای نخورده‌اند.»

«جرید» به گیفرد با نزاکت ترسناکی نگاه کرد. «کاملاً مطمئنم که مهمانانمان برای چای خوردن وقت ندارند. شما و همراهانتان دقیقاً در حال رفتن بودید، مگه نه، آقای ستیون؟»

گیفرد همان طور که موهای سگ را از روی آستین کتش بر می داشت با بیزاری درون سوزی به «جرید» نگاه کرد. «بله در حقیقت، بودیم. مطمئنم که همه مان به اندازه کافی در این دیوانه خانه بوده ایم.»
دمتρία گفت «خدا حافظ، لیدی چیل هرست.»

او و کنستانس تند به طرف در رفتند. گیفرد هم شق ورق پشت سرشان رفت.

«جرید» کنار رفت تا به همه اجازه بدهد که از اتاق پذیرایی بیرون بروند.

«المپیا» دید که دمتρία همان طور که به طرف در می رفت به «جرید» نگاه تمسخرآمیزی انداخت.

«چیل هرست تو همیشه آدم عجیبی بودی اما این خانه حتی برای یک عضو از خانواده عجیبت هم شگفت انگیز است. اصلاً چطور هستید، سرورم؟»

«جرید» گفت «خانم برنامه خانوادگی من نباید شما را نگران کند. دیگر بدون دعوت به این خانه نیائید.»

گیفرد سر راهش که از در بیرون می رفت زیر لب گفت «حرامزاده. فقط امیدوارم که همسر بیچاره ات بداند که با ازدواج با تو خودش را وارد چه چیزی کرده.»

دمتρία گفت «ساکت باش، گیفرد. بیا. امروز بعد از ظهر قرار

ملاقات‌های دیگری داریم."

کنستانس زیر لب گفت "شک دارم که به خنده داری این یکی باشند."

مهمانان به طرف پله‌های جلوئی بیرون رفتند. «جرید» بدون این که به خودش زحمت بدهد که ببیند توی در شکه رفتند در را پشت سرشان بست. به طرف «المپیا» برگشت.

"دیگر هیچ کدام از آن سه تا را نمی‌پذیرید. واضح است؟"

تا آنجایی که به «المپیا» مربوط می‌شد دیگر کارد به استخوانش رسیده بود. شق ورق به طرف پله‌ها رفت. "چیل هرست به من دستور نده. نکند که فراموش کردی، من هنوز مسئول این خانواده هستم و تو عضوی از کارکنانم هستی. لطفاً جایگاهت را به یاد داشته باش و طبق آن رفتار کن."

«جرید» طغیان‌ش را نادیده گرفت. "«المپیا» دلم می‌خواهد با هات حرف بزنم."

"الان نه، آقا، امروز از بدترین روزها بوده. دارم به اتاق خوابم می‌روم تا قبل از شام استراحت کنم." نیمه راه بالای پله‌ها مکث کرد و برگشت و خصمانه نگاهش کرد. "ضمناً آقا شما واقعاً آن قدر ساده‌نا امید شدید که برادرزاده‌هایم و خانم برد را تحت فشار قرار دادید که در مورد موضوع ازدواج با من حرف بزنند؟"

«جرید» پایین پله‌ها رفت. ستون جلوی پله‌ها را محکم گرفت، "آره «المپیا»، شدم."

"آقا شما باید از خودتان خجالت بکشید."

"«المپیا» من واقعاً نومیدم." «جرید» لبخند عجیب آرزومندان‌های زد.

"من هرچه را که فکرش را بکنی انجام می‌دهم، هرچه را که فکرش را بکنی می‌گویم، تا هر عمقی که فکرش را بکنی پایین می‌روم به هر راهی متوسل می‌شوم تا تو همسرم بشوی."

«المپیا» فهمید که جدی می‌گوید با وجود روحیه خراب و سردردی که داشت، لرزش و هیجان در درونش راه افتاد و آخرین مقاومتش مثل موم توی آتش آب شد.

گفت، "آقا دیگر لازم نیست که چنین شگردهایی بکار ببرید"، هنوز از دستش عصبانی بود و به وضوح متوجه ریسکی بود که داشت می‌کرد. "تصمیم گرفته‌ام با شما ازدواج کنم."

دست «جرید» دور نوک کنده کاری شده ستون جلوی پله‌ها محکم‌تر شد. "تصمیم گرفته‌ای؟"
"بله."

"ممنونم «المپیا»، سعی می‌کنم مواظب باشم که از تصمیمت پشیمان نشوی."

به کنایه گفت "واقعاً احتمال دارد که پشیمان بشوم اما نمی‌توانم، هیچ چاره‌ای برایش ندارم. لطفاً برای مدتی تنه‌ایم بگذارید."

"«المپیا» یک لحظه صبر کن." «جرید» صورتش را جستجو کرد. "عزیزم می‌توانم بپرسم چرا از آخرین باری که دیدمت تا به حال نظرت عوض شده؟"

"نه." «المپیا» بالا رفتن از پله‌ها را از سر گرفت.

"«المپیا» خواهش می‌کنم باید جواب را بدانم. کنجکاویم دارد من را می‌کشد. پسرها و ادارت کردند که نظرت را عوض کنی؟"
"نه."

"شاید خانم برد؟ می‌دانم که خیلی نگران آبرویت است. گرچه خودت نیستی."

"خانم برد هیچ نقشی در تصمیم من نداشته." «المپیا» تقریباً بالای پله‌ها بود.

«جرید» دادزد "پس چرا راضی شده‌ای با من ازدواج کنی؟"
«المپیا» توی پاگرد مکث کرد و با تکبر و قیحانه‌ای نگاهش کرد. "آقا من چون پی برده‌ام که در کار اداره کردن یک خانواده بی نظیرید نظرم را عوض کردم."

«جرید» با احتیاط پرسید "مهم است؟"
"اِ" کاملاً ساده است آقا. جرئت ندارم از دستتان بدهم. می‌دانید که پیدا کردن کارکنان خوب خیلی خیلی سخت است."

«جرید» با تعجب خیره نگاهش کرد. «المپیا» مطمئناً چون فقط می‌توانم خانه مرتبی را برای تأمین کنم با من ازدواج نمی‌کنی."
"شخصاً فکر می‌کنم که دلیل فوق العاده‌ای برای ازدواج است. اُه یک چیز دیگر هم هست، آقا."

«جرید» چشمش را جمع کرد. "بله؟"
"می‌دانید که کلمه سیرن ممکن است به چی اشاره کند؟"
او پلک زد "سیرن یک موجود افسانه‌ای است که ملوانان بی احتیاط را به کام مرگ می‌کشاند."

بی صبرانه گفت "نه این نوع سیرن. منظورم سیرنی است که با y هجی می‌شود."

«جرید» گفت "سیرن اسم کشتی ای بود که کاپیتان جک وقتی در هند غربی شغلش را به عنوان یک شارلاتان انجام می‌داد آن را

می راند چرا می پرسی؟"

نرده را محکم گرفت. "مطمئنید؟"

«جرید» شانه بالا انداخت. "این چیزی است که پدرم ادعا می کند."

«المپیا» محرمانه گفت "تصاویر آستر بدرقه" (صفحه سفید آغاز و

پایان کتاب)

«جرید» اخم کرد. "در مورد چیه؟"

"اگر به یاد بیاورید تصاویر آستر بدرقه دفتر خاطرات تصاویر

کشتی های قدیمی هستند که توی دریا های توفانی، دریا های خروشان

به آرامی می گذرند. روی پوزه یک کشتی تصویر یک زن است. شاید

یک سیرن."

"به من گفتند که کشتی کاپیتان جک چنین تصویری روی پوزه اش

داشته."

«المپیا» سردردش را فراموش کرد. دامنش را بلند کرد و مثل برق از

پله ها پایین آمد.

«جرید» هنگامی که او با عجله از کنارش گذشت پافشاری کرد

"«المپیا» صبر کن. کجا داری می روی؟"

"به اتاق مطالعه ام می روم. "جلوی در برگشت. "آقای چیل هرست

برای مدتی خیلی گرفتار خواهم بود. مواظب باشید که کسی مزاحمم

نشود."

ابروهای «جرید» بالا رفت. "البته دوشیزه وینگ فیلد. به عنوان

عضوی از کارکنان خانگی تان مایه دلخوشی ام است که دستورتان را

انجام بدهم."

«المپیا» در اتاق مطالعه را توی صورت «جرید» محکم به هم زد. سر میزش رفت و دفتر خاطرات کلر لایت بورن را باز کرد. ایستاد و برای مدت طولانی طرحی را که آستر بدرقه روی دفتر خاطرات را تزئین می‌کرد نگاه کرد و بعد خیلی آهسته چاقوی جیبی را برداشت.

پنج دقیقه بعد او تصویر سیرن (Siryn) را بیرون کشید که از دریای خروشان می‌گذشت و نقشه‌ای را پیدا کرد که زیر آن تازده بودند. نقشه یک جزیره بود. جزیره ناشناخته‌ای در هند غربی. اما «المپیا» دید که نقشه کاملی نبود. نیمی از آن پاره شده بود. نصف دیگرش گم شده بود.

یک جمله زیر نقشه نوشته شده بود. سیرن و سرپنت (مار) باید به هم پیوندند دو نیمه قفلی که منتظر کلید است.

«المپیا» تند پشت دفتر خاطرات را برگرداند و به تصویر کشتی نگاه کرد که از دریای پرهیاهویی می‌گذشت. به اندازه کافی مطمئن بود که تصویر روی پوزه کشتی تصویر آن مار بود. «المپیا» با شور و شوق آستر بدرقه پشتی را کنجکاوانه نگاه کرد. هیچ اثری از نصف دیگر نقشه نبود.

فصل ۱۲

«جرید» دفتر قرار ملاقات‌هایش را سمت چپ بشقاب صبحانه‌اش گذاشت. فکر می‌کرد که یاداشتهای روزانه قرار ملاقات چیزهایی خیلی اطمینان بخشی بودند. آنها به یک مرد احساس تسلط بر سرنوشت خودش را می‌دادند. بدون شک توهم تمام عیاری بود اما مردی که داشت عشق زیاده از حدی را به دام می‌انداخت برای توهمات خاصی ارزش قائل می‌شد.

«جرید» گفت "امروز صبح درس و مشق مثل همیشه از ساعت ۸ تا ساعت ۱۰ اجرا خواهد شد. امروز جغرافی و ریاضیات می‌خوانیم."

هیو در حالی که دهانش پر از تخم مرغ بود پرسید "آقا توی درس جغرافی قصه دیگری در باره کاپیتان جک برایمان می‌گویید؟"

«جرید» به هیو نگاه کرد. "وقتی داری غذا می‌خوری لازم نیست

حرف بزنی.

"ببخشید آقا. هیو با یک نفس عمیق تخم مرغ‌ها را قورت داد و خندید. "خوب تمام کردم. قصه کاپیتان جک چطور می‌شود؟" رابرت گفت "بله آقای چیل هرست منظورم سرورم است. قصه دیگری درباره کاپیتان جک می‌گویید؟"

ایتان مشتاقانه گفت "می‌خواهم در باره این بشنوم که چطور کاپیتان جک سرعت سنج خاصی را به وجود آورد که کمکش کند طول جغرافیایی رادر دریا پیدا کند.

رابرت گفت "ما قبلاً این داستان را شنیدیم. "می‌خواهم دوباره آن را بشنوم."

«جرید» مخفیانه «المپیا» را بررسی کرد که با حواس پرتی داشت نان تستی را که رویش مربای انگور فرنگی مالیده بود گاز بزرگی می‌زد. حالتی که توی چشم هایش بود «جرید» را نگران می‌کرد. از وقتی که برای صبحانه خوردن آمده بود پایین همین قیافه حواس پرت کناره گیر را داشت.

امروز توی هال بیرون اتاقش هیچ برخورد تصادفی خوب طراحی شده‌ای، هیچ نگاه حسرتی هیچ بوسه زردکی ای و هیچ سرخی چهره‌ای وجود نداشت. در فکر بود که راه و رسم بدیمنی برای شروع چنین روز مهمی بود.

«جرید» گفت "فکر می‌کنم قصه نسبتاً آموزنده‌ای که شامل محاسبه طول جغرافیایی هست در یکی از سفرهای دریایی کاپیتان جک به بوستون وجود دارد. "دوباره دفتر قرار ملاقاتهایش را نگاه کرد. "بعد از این که درس و مشق تمام شد من عمه تان را تا کتابخانه انجمن

سفر و اکتشاف همراهی می‌کنم.

«المپیا» با شنیدن این حرف یک ذره سر حال آمد. «عالیه یک یا دو چیز دیگر وجود دارد که دلم می‌خواهد توی کلکسیون نقشه انجمن ببینم.»

«جرید» شدیداً در فکر بود که کسی هرگز پی نمی‌برد که امروز روز عروسی‌اش است. ظاهراً او از تصور رفتن به کتابخانه برای گشتن نقشه‌های قدیمی خیلی بیشتر هیجان زده می‌شد تا از تصور ازدواج با «جرید»

«جرید» گفت «وقتی توی کتابخانه انجمن دارید کار می‌کنید من با فیلیکس هارتول قراری دارم. می‌خواهم درباره مسائل کاریمان حرف بزنیم. رابرت، ایتان، هیو، بادبادکشان را توی پارک هوا می‌کنند. وقتی خلاص شدم. وقت غذای نیمروزی است.»

ایتان با پاشنه کفشش به پایین پشت بند صندلی‌اش لگد زد «آقا امروز بعد از ظهر قرار است چکار کنیم؟»

«جرید» با حواس پرتی گفت «لطفأً از لگدزدن به صندلی خود داری کن.»

«بله آقا.»

«جرید» به بخش بعدی برنامه زمان بندی شده خیره نگریست اگر نظر «المپیا» عوض شده بود چه کار می‌کرد؟

نباید نظرش را عوض می‌کرد.

نه حالا که او آن قدر نزدیک به در اختیار گرفتن سیرن شخصی خودش بود.

نه حالا که تنها زنی که تا به حال با چنین شوری می خواسته تقریباً تو چنگش بود. نه حالا

گفت "بعد از این که غذا خوردیم." هر ذره از خویشتن داریش را به کار بست تا صدایش را هم تراز نگهدارد "من و عمه تان به تشریفات ازدواجمان می پردازیم. ترتیب برنامه اش کاملاً داده شده. این موضوع نباید خیلی زیاد طول بکشد. وقتی برگشتیم -"

ظروف نقره‌ای به ظروف چینی طرف مقابل میز خورد
«المپیا» زیر لب گفت "آه، ای داد بیداد"

«جرید» به موقع بالا را نگاه کرد و دید که ظرف مربای انگور فرنگی به سرعت از لبه میز افتاد. قاشقی که توی ظرف گذاشته بودند بیرون افتاد و مرباها ریخت.

ایتان جلوی خنده اش را گرفت. «المپیا» از جا پرید و دولا شد و بیهوده با دستمال سفره اش فرش را پاک کرد.

«جرید» گفت "ولش کن، خانم برد به آن رسیدگی می کند."

«المپیا» به او نگاه مرددی انداخت، چشم هایش را پایین آورد و دوباره نشست.

بنابراین او به همان اندازه‌ای که به نظر رسیده بود به موضوع ازدواجش بی علاقه نبود. درون «جرید» اندکی آرام شد. آرنج هایش را روی میز گذاشت، انگشتهایش را به هم گذاشت و دوباره روی دفتر قرار ملاقاتهایش متمرکز شد.

ادامه داد "امشب شام زودتر از همیشه سرو می شود چون بعد از آن می خواهیم به واکس هال گاردنز برویم تا آتش بازی ببینیم."

به اندازه کافی چنان که انتظار می رفت فریادشادی از ایتان، هیو و

رابرت بالا رفت.

"می‌گویم آقا برنامه عالی است." صورت رابرت از انتظار خندان بود.

ایتان با خوشحالی محرمانه گفت "ما هرگز آتش بازی ندیده‌ایم."

هیو پرسید "گروهی هست که آهنگ بزنند؟"

"جرید" گفت "فکر می‌کنم این طور باشد"

"و می‌توانیم بستنی بخوریم؟"

"احتمالاً." "جرید" توی صورت «المپیا» نگاه کرد که ببیند

او چگونه داشت تصور گرفتن جشن عروسیشان را در واکس هال

گاردنز تلقی می‌کند نسبتاً خیلی دیر از خاطرش گذشت که بعضی از

زنها واقعاً ممکن است آزرده خاطر بشوند.

اما چشم‌های «المپیا» ناگهان درخشیدند. "نظر شگفت‌انگیزی است

. باید دوست داشته باشم که آتش بازی ببینم.

"جرید" از آسودگی آه نهفته‌ای کشید. در فکر بود که کی می‌گفت او

احساس رمانتیک در بدنش ندارد.

رابرت با معصومیت شبهه‌انگیزی پرسید "می‌توانیم برای قدم زدن

توی دارک واک و ایت هال برویم؟"

"جرید" برای مدت کوتاهی اخم کرد. "از دارک واک چی

می‌دانی؟"

ایتان توضیح داد "یکی از پسرهایی را که دیروز توی پارک دیدیم

همه چیز را درباره‌اش برایمان گفت. گفت پایین رفتن دارک واک واقعاً

خطرناک است."

رابرت گفت "درست است، آقا. بهمان گفت که گاهی اوقات

آدم‌هائی که توی دارک واک واکس هال می‌روند هرگز دوباره دیده نمی‌شوند". به خود لرزید. "آقا فکر می‌کنید راست است؟"

«جرید» گفت "نه فکر نمی‌کنم."

رابرت مطلعش کرد "پسر دیگری را که دیدیم گفت خدمتکار خاصی را می‌شناخته که سالها توی خانه‌اش کار کرده بوده و توی دارک واک نا پدید شده."

"او دیگر هرگز دیده نشد."

"احتمالاً بیش از هر چیز بایک پیشخدمت فرار کرده" «جرید» دفتر قرار ملاقاتش را بست.

رابرت مصرانه گفت "باید خیلی خیلی دوست داشته باشم که برای قدم زدن توی دراک واک بروم."

هیو از آن طرف میز به او دهن کجی کرد. "تو فقط چون آن پسره توی پارک به چالش طلبیدت که این کار را بکنی می‌خواهی بروی توی دارک واک. اما اگر همه مان با هم برای قدم زدن توی آن برویم به حساب نمی‌آید. لرد چیل هرست آنجا است که آدم‌های شرور را فراری بده."

ایتان پیروزمندانه افزود "درست است. اگر عالی جناب و بقیه مان آنجا همراهت باشیم آدم‌های شرور به ملاقات نمی‌آیند. تو باید کاملاً تنها توی دارک واک بروی تا چالش را ببری. شرط می‌بندم می‌ترسی که این کار را بکنی."

هیو کف‌ری‌اش کرد "آره. تو می‌ترسی که کاملاً تنها توی دارک واک راه بروی."

رابرت به برادرهایش چشم غره رفت. "من نمی‌ترسم که توی دارک

واک پایین بروم."

هیو گفت "چرا می ترسی

«جرید» یک ابرویش را به طرف دو قلوها بالا انداخت. "واقعاً بس است. یک مرد عاقل به عرض اندام‌ها و گوشه و کنایه‌های دیگران جواب نمی‌دهد. چنین حماقت‌هایی را پشت سر می‌گذارد و بر اساس دلیل و منطق تصمیم خودش را می‌گیرد. خوب حالا اگر صبحانه تان را تمام کرده‌اید می‌توانید بروید و برای درس و مشق امروز آماده بشوید." "بله آقا." هیو هنگامی که از جایش پرید برای آخرین بار به رابرت نگاه ریاکارانه‌ای انداخت.

ایتان پوز خندزد و بلند شد.

رابرت هنگامی که بلند شد و به «المپیا» تعظیم کرد دلیرانه برادرهایش را نادیده گرفت.

«جرید» صبر کرد تا این که او و «المپیا» توی اتاق تنها شدند بعد طول میز را خیره نگریست. "عزیزم امیدوارم که برنامه زمان بندی شده امروز رضایتت را برآورده کند؟"

«المپیا» یکه خورد. "بله. بله البته." قاشقش را به شیوه مبهمی تکان داد. "در برنامه ریزی و چنین چیزهایی خیلی ماهر و قسم می‌خورم که به ذهنم رسیده که در موضوعات این جوری بهت اعتماد کنم." "ممنونم. تمام سعیم را می‌کنم."

«المپیا» برای مدت کوتاهی اخم کرد. "چیل هرست. داری به من می‌خندی؟"

"نه عزیزم این خودم هستم که متوجه شدم اغلب بیشتر و بیشتر از

سابق خنده دار شده‌ام."

چشم‌های «المپیا» از درک نگران کننده‌ای لبریز شد. «جرید» چرا به خودت و عشق خودت می‌خندی؟ این برای این است که دوست نداری اقرار کنی که مستعد احساسات شدیدی هستی؟

"تجربه کرده‌ام که عشق‌های شدید کلاً اثر منفی‌ای روی زندگی مرد دارند و به فجایع احمقانه و حادثه‌های خطرناک و هر نوع عمل بی‌پروائی منجر می‌شوند."

«المپیا» به آرامی گفت "فقط عشق‌هایی مهار گسیخته به چنین سرانجام‌های بدی منجر می‌شوند. آقا عشق شما همیشه تحت کنترل است. "شدیداً سرخ شد. "شاید به جز بعضی وقتها."

«جرید» گفت "آره به جز وقتی که دارم با تو عشق‌بازی می‌کنم. چشمش با چشم‌های او تلاقی کرد. "تو اشتیاق بیش از حد و فوق‌العاده منی، آسیب‌پذیرترین منطقه منی، نقطه ضعف منی. سیرن من." «جرید» قهقهه‌اش را تمام کرد و فنجان را با متانت شایسته‌ای روی میز گذاشت "«المپیا» باید من را ببخشی. شاگردهایم منتظر هستند."

"«جرید» صبر کن. یک چیز مهمی وجود دارد که دلم می‌خواهد بهت بگویم. "هنگامی که «جرید» جلوی «المپیا» رفت «المپیا» دستش را تکان داد. "در مورد آخرین کشفیاتم از دفتر خاطرات لایت بورن است."

"عزیزم تنها چیزی که روز عروسم راجع بهش حرف نخواهم زد آن دفتر خاطرات لعنتی است. می‌دانی که چقدر این موضوع لعنتی ناراحت‌کننده می‌کند. الان و برای همیشه دیگر نمی‌خواهم یک کلمه دیگر

درباره آن بشنوم" «جریّد» سرش را پایین آورد.
 "اما «جریّد»"

آهسته دستور داد "سیرن سعی کن برای شب عروسی که منتظرمان است یک فکری بکنی. شاید آن را تقریباً به جالبی دفتر خاطرات لایت بورن ببینی."

از اتاق صبحانه خوری بیرون رفت.

"دلت می‌خواهد خانه شهری‌ات را بگشایم؟" فیلیکس روی میزش خم شد تا برای خودش یک گیلّاس شراب قرمز بریزد.
 "مطمئناً. خوشحال می‌شوم که به مسائلت رسیدگی کنم. البته به کارکنانی احتیاج خواهی داشت؟"

"آره." «جریّد» آهسته نوک انگشت‌هایش را به هم زد، با شتاب فکر می‌کرد. "اما لازم نیست در مورد خدمتکار به خودت زحمت بدهی. ما همین حالا هم یکی داریم."

فیلیکس با تردید نگاهش کرد. "آنی که با خودتان از آپرتادوی آوردینش؟ شک دارم که بداند چطوری خانه یک اشراف زاده را اینجا در شهر اداره کند، تجربه‌ای نداشته."
 "ما از عهده بر می‌آییم."

فیلیکس شانه بالا انداخت. "البته تصمیم با توست. شراب قرمز؟"
 "نه ممنونم."

"بسیار خوب پس اجازه بده به افتخار ازدواج قریب الوقوع بنوشم." فیلیکس یک قلپ از شراب قرمز خورد و گیلّاس را روی میز گذاشت. "باید بگویم که این موضوع را به عجیب‌ترین شیوه شروع کرده‌ای. بعد از همه این حرف‌ها شاید بعضی از گرایش‌های خانواده‌ات

را به سوی نا متعارف بودن به ارث برده‌ای."
 "شاید"

فیلیکس خندید. "اصلاً نمی توانی این خبر مسرت بخش را برای مردم با فرهنگ توی روزنامه‌ها اعلام کنی چون همه همین حالا هم فکر می کنند که ازدواج کردید می توانم پیرسم چطوری می خواهی این موقع حیاتی را جشن بگیری؟"

"امشب می خواهیم برادرزاده‌های نامزدم را به واکس هال ببریم تا آتش بازی ببینند."

"واکس هال. وای خدای من." فیلیکس اخم کرد. "تازه عروست در مورد این برنامه چی فکر می کند؟"

"او را غب است که این جور چیزها را به عهده من بگذارد. فیلیکس در مورد موضوع دیگر.
 "بله؟"

"«جرید» دست کرد توی جیش و دستمال تور برت را بیرون آورد. "می خواهم مطمئن بشوی که این به دست آقای رولاند تور برت برسد. همراه با این یک پیغام بفرست."

فیلیکس دستمال را با تعجب نگاه کرد. "پیغام چی هست؟"
 "به تور برت خبر بده اگر حادثه دیگری مثل آنی که باعث شد این دستمال توی حیاط لیدی چیل هرست رها شود اتفاق بیفتد خواهد دید که خودش شخصاً با لُردش سروکار خواهد داشت."

فیلیکس دستمال را گرفت "بسیار خوب چیل هرست اما شک دارم که با تهدید زیادی از آن ناحیه مواجه بشوی. تور برت از آن آدم هایی نیست که یواشکی توی حیاط زنها برود و بیاید بیرون."

«نه فکر نمی‌کنم لازم باشد بیش از حد نگرانش باشم.» «جرید»
پاهای چکمه پوشش را دراز کرد و دوست قدیمی‌اش را نگاه کرد. «یک
چیز دیگری هم هست که دلم می‌خواهد راجع به آن حرف بزنم.
فرصت داشته‌ای با بیمه گران حرف بزنی؟»

«آره و نتایجش رضایت بخش‌تر از نتایج تحقیقات دیگرم نبودند.
فیلیکس با قیافه نگرانی بلند شد و توی اتاق شروع کرد به قدم زدن. «تو
باید قبول کنی که شخصی که پشتیبان نقشه اختلاس بوده کاپیتان
ریچارد است. صرفاً توضیح دیگری وجود ندارد.»

«ریچارد مدت طولانی‌ای با من بوده. فیلیکس تقریباً به همان
طولانی‌ای که تو با من بوده‌ای.»

«متوجه این هستم آقا. فیلیکس سرش را تکان داد. «متأسفم که
حامل چنین خبر بدی هستم می‌دانم که چقدر وفاداری و صداقت
برایت مهم است درک می‌کنم درباره کسی که سالها به او اعتماد کرده‌ای،
فریب بدهد، چطور احساس می‌کنی.»

«یک روز دیگر بهت گفتم که دوست ندارم خودم را به احمقی
بزنم.»

نیم ساعت بعد در شکه کرایه‌ای تلق و تولوق کنان جلوی خانه
شهری شیک بومانت ایستاد.

«جرید» پیاده شد. به کالسکه چی یاد آورشد «منتظرم باش. زیاد
طول نمی‌دهم.»
«بله سرورم.»

«جرید» ساعت طلایش را از توی جیبش در آورد و همان طور که از
پله‌ها بالا می‌رفت صفحه‌اش را نگاه کرد. در این هنگام که به دیدن

دمتريا آمده بود پسرها را توى خانه پيش خانم برد گذاشته بود .
تا هنگامى كه به موقع برود و «المپيا» را از كتابخانه بياورد وقت
زيادى نداشت كه تلف كند اما به خودش گفت كه اشكالى ندارد . چيز
زيادى نداشت كه به دمتريا بگويد .

در راسر پيشخدمتى باز كرد كه نگاه مخالفت آميزش نه تنها به خاطر
لباس از مد افتاده «جرید» بلكه به خاطر شيوه نا مرسوم آمدنش بود .
واضح بود كه اكثر مهمانان با در شكه شخصى به خانه شهرى
مى رفتند نه در شكه كرايه اى .

«جرید» بى مقدمه گفت "به ليدى بومانت خبر بدهيد كه چيل
هرست دلش مى خواهد با او حرف بزند."

سر پيشخدمت طول دراز دماغش را نگاه كرد "كارتتان . آقا؟"
"من كارتى ندارم."

"آقا ليدى بومانت بعد از ظهرها قبل از ساعت سه مهمان
نمى پذيرند."

«جرید» خيلى مؤدبانه گفت "اگر نگذاريد بفهمد كه من اينجا هستم
خودم به موضوع رسيدگى خواهم كرد."

سرپيشخدمت چشم غره رفت اما عاقلانه توى هال عقب نشيني
كرد تا به دستور عمل كند . «جرید» توى پله ها منتظر شد تا اين كه در
براى دومين بار باز شد

"ليدى بومانت شما را توى اتاق پذيرايى مى بينند."

«جرید» به خودش زحمت نداد كه جواب بدهد توى هال رفت و
مجاز دانست كه خودش در حضور دمتريا ظاهر شود . ته اتاق منتظرش
بود . دامن ابريشمى سفيد و آبي كمرنگش با مهارت روى كاناپه آبي و

طلایی مرتب شده بود. هنگامی که نزدیک آمد به او لبخند سردی زد. چشم هایش سرد و بیمناک بودند.

از خاطر «جرید» گذشت که او همیشه او را با همین قیافه نجوش نگاه کرده بود سه سال پیش اشتباه کرده بود که دنبال نشانه‌ای از خود داری و خویشتن داری گشته بود. آن موقع فکر کرده بود که چنین صفاتی دقیقاً چیزهایی بودند که دوست داشت همسرش داشته باشد. بعداً پی برده بود که آنچه که دمتریا داشت کنترل و مهار می‌کرد نفرتش از او بود.

"صبح بخیر چیل هرست. این یک حادثه غیر مترقبه است. هست؟" «جرید» به آن اتاق که با هزینه زیادی تزئین شده بود نگاه سطحی‌ای کرد به دیوارها ابریشم آبی آویزان کرده بودند. شومینه با سنگ مرمر سفید کنده کاری شده‌ای تزئین شده بود پرده مخمل آبی سنگینی به طور ساده پنجره‌های متناسبی را احاطه کرده بود که بر حیاط بزرگی مشرف بود. در کل ناز و نعمت محشری بود که روی ثروت فوق العاده بومانت تأکید می‌کرد.

"دمتریا خیلی خوب برای خودت پیشرفت کرده‌ای.

دمتریا سرش را خم کرد. "جداً شک داری که کردم؟"

"نه، نه برای یک لحظه." «جرید» ایستاد و بررسی‌اش کرد، متوجه بود که او واقعاً توی خانه‌ای در اتاقی کاملاً مبله بود. کسی که الان دمتریا را می‌دید هیچ گاه گمان نمی‌کرد که او روزگاری تقریباً فقیر بوده. "همیشه زن با اراده‌ای بودی.

"ماهایی که از ثروت برخوردار نبودیم یا باید اراده داشته باشیم یا این که خودمان را به دست زندگی بسیار متزلزلی بسپاریم. «جرید» اما

تو این جور مشکلات را نخواستی درک کنی، مگه نه؟"
 "واقعاً نه." هیچ فایده‌ای نداشت به او بگوید که این درس را مدتها
 پیش یاد گرفته. فکر نمی‌کرد دمتریاس دوست داشته باشد که بشنود چطور
 دوران بچگی خودش از بی ثباتی مالی و آشفتگی هیجانی‌ای پر بوده که
 خانواده پرشور عجیب و غریبش به وجود آورده بودند.

از خاطر «جرید» گذشت که او هرگز نیامده بود اینجا که در مورد
 گذشته‌اش با دمتریاس حرف بزند. نه این که او هم فوق‌العاده علاقه‌مند
 بود. او فقط به آینده خودش و آینده‌برادرش علاقه‌مند بود.

دمتریاس با بی حالی یک دستش را پشت کاناپه انداخت. "فکر می‌کنم
 دلیل خاص داری که در چنین ساعتی که زودتر از موقع است به دیدنم
 آمدی؟"

"البته."

"البته." صدای دمتریاس لحن خصمانه تلخی داشت، "تو هرگز بدون
 دلیل خاصی هیچ کاری نمی‌کنی. مگه نه؟" «جرید»؟ کل زندگیت را
 منطق، ساعتت و آن دفتر قرار ملاقات لعنتی ات کنترل می‌کند بسیار
 خوب پس بهم بگو چرا اینجا هستی."

"دلم می‌خواهد بدانم چرا دیروز تو و برادرت و دوست بسیار
 خوبت لیدی کرکدیل به دیدن همسرم رفتید."

چشم‌های دمتریاس صادقانه بازتر شد. "ا، «جرید»، چه سؤال عجیبی.
 ما فقط دلمان می‌خواست به خاطر آمدنش به شهر بهش خوش آمد
 بگوییم."

"دروغهایت را برای شوهرت نگه دار. در چنین سنی بدون شک
 مایل است که باورشان کند."

دهان دمتریا محکم تر شد. "چیل هرست تو در مقامی نیستی که در مورد ازدواجم نظر بدهی. توهیچی درباره آن نمی دانی. "می دانم که واقعاً حرص تو و در ماندگی برای وارث از طرف بومانت آن را به وجود آورده."

"خوب حالا دست وردار چیل هرست ما هر دویمان می دانیم که حرص و ولع و خواستن وارث دو عاملی هستند که ویژگی اکثریت وسیع تمام ازدواج ها میان مردم با فرهنگ است. "دمتریا با تأمل چشم هایش را جمع کرد. "مطمئناً انتظار نداری که باور کنم وصلت خودت با آن زن نسبتاً عجیبی که توی ایبرتون استریت قایمش کرده ای بر اساس عقاید شرافتمندانه تری است؟"

"من نیامدم اینجا که در مورد ازدواجم با تو حرف بزنم. "پس چرا آمدی اینجا؟"

"که به تو و آن برادر فوق العاده آزارنده ات هشدار بدهم که از زنم دور بمانید. اجازه نخواهم داد هیچکدامتان بازی موش و گربه تان را با او بکنید. کاملاً واضح است؟"

"چی باعث شد فکر کنی داشتیم با او بازی می کردیم؟ شاید فقط کنجکاو بودیم که ببینیم چه جورزنی شرایطت را بر آورده کرده بوده؟" "واقعاً این روزها باید خیلی کسل باشید که مزاحم «المپیا» می شوید."

"پس او خیلی خیلی کسل است؟" دمتریا با معصومیت تمسخر آمیزی نگاهش کرد. "حیف فکر می کنی چه مدت بهت علاقه داشته باشد؟ با این که زن روشن فکر مآب کوچولوی کسل کننده ای گرفتی که کاملاً مناسب سلیقه ات است؟"

"دمتريا بس كن."

"چيل هرست آنچه را كه مي خواستي به دست آورده اي؟"
چشم هاي دمتريا از عصبانيت ضعيفي برق مي زد. "زني كه از برنامه
زمان بندي شده لعنتي ات اطاعت خواهد كرد؟ زني كه خودش هيچي از
عشق نمي داند و بنا بر اين نخواهد فهميد كه تو شديداً فاقد چنين
موضوعاتي هستي؟"

"لازم نيست خودت را ناراحت امور شخصي من بكني." «جريد»
برگشت كه برود و بعد مكث كرد. "دمتريا آنچه را كه مي خواستي بدست
آوردی. قانع باش."

"«جريد» اين يك تهديد است؟"

"فكر مي كنم باشه."

"تو يك حرامزاده بي رحم متكبري." دمتريا دستش را پشت كاناپه
مشت كرد. "تهديد كردن تو خيلي راحت است. فقط براي اين است كه
از همه چيز برخوردار بوده اي، كه شامل ثروت و لقب هم هست. و فكر
مي كني كه خودت خيلي برتر از بقيه مان هستي اما «جريد» يك چيزي
را مي داني؟ من حسرت تو را نمي خورم."

"«جريد» لبخند زد "آسوده خاطر شدم كه اين را مي شنوم."

"نه سرورم من اصلاً حسرت تو را نمي خورم." چشم هاي دمتريا
مي درخشيد "تو محكومي كه در كل زندگيت هرگز عشقي را نشناسي
كه خونت را بسوزاند. تو هرگز نخواهي فهميد كه تسليم شدن در برابر
رودي از احساسات شديدي كه قادر است تو را بشويد و ببرد يعني
چه."

"دمتريا"

"تو هرگز به مسرت دل‌انگیز بودن باکس دیگری که طبیعتش با طبیعت خودت برابری می‌کند پی نخواهی برد. تو با آن روحیه تجاری‌ات هرگز نخواهی دانست که داشتن قدرتی که باعث بشود معشوقه‌ای واکنش نشان بدهد یعنی چه مگه نه «جرید»؟"

«جرید» توی چشمهایش نگاه کرد و فهمید که او داشت آن بعدازظهری را به یاد می‌آورد که او هم بود. روزی بود که او، او را توی اصطبل‌های جزیره ایل فلیم دیده بود.

این دیدار بی‌پیرایه‌ای بود که مانند دیدارهای دیگر نبود. در حقیقت تلاش بی‌بهره‌ای برای ایجاد کردن واکنشی در او از طرف جرید بود. «جرید» با آن دیدار هر دویشان را غافلگیر کرده بود.

می‌دانست که هر دویشان آن روز به حقیقت پی برده بودند. هیچ عشقی نمی‌توانست بین آنها باشد. اولین باری بود که «جرید» حتی قبول کرده بود که در ازدواجش فاقد عشق بوده. فکر می‌کرد چون دمتری چشمهایش را نسبت به ضعفش باز کرده بود مدیونش بود.

«جرید» گفت "من دقیقاً به بهترین وضعی که بتوانم از عهده برخوادم آمد. روزت بخیر. دمتری. دیگر نگذار بینم که زنم را به ستوه آوردی. و بهت توصیه می‌کنم که برادر لعنتی‌ات را دور از دیدمن نگهداری."

"چرا؟" ترس در چشم‌های دمتری زبانه کشید "نمی‌توانی به او آسیب برسانی. شوهرم مرد ثروتمند و با نفوذی است. اگر لازم باشد از گيفرد در مقابلهت محافظت خواهد کرد."

ابروهای «جرید» بالا رفت. "شوهرت خیلی بیشتر نگران پیدا کردن

معالجه‌ای برای درد ناگوارش است تا محافظت از آن برادر احمقت. از این گذشته اگر می‌خواهی به سیتون لطفی بکنی از سعی کردن برای محافظت از او دست بردار. ۲۳ سالش است. باید در این مدت مرد شده باشد.

"لعتی او یک مرد است."

"او یک پسر بچه با احساسات شدید و مهار گسیخته است. او لوس، عنق و تندخو است. تو در هر نوبت با محافظت کردن از او محدودنگش داشته‌ای. اگر تو بزرگش کرده‌ای باید بگذاری یادبگیرد که مسئولیت کارهای خودش را بپذیرد."

دمتρία با عصبانیت گفت "من در تمام زندگیم از برادرم محافظت کرده‌ام به نصیحت تو هم احتیاج یا نیاز ندارم."

"جرید" شانه بالا انداخت. "هر طور که دلت می‌خواهد. اما اگر تو یا سیتون مانع شوید بهترین کار این است که روی من حساب نکنید که برای دومین بار ادای یک آدم شریف را در بیاورم اگر به یاد بیاوری یکبار این کار را کردم. یک بار بس بود."

دمتρία زیر لب غرید "تو نمی‌فهمی. خوب هرگز هم نفهمیدی. چیل هرست از اینجا برو و گرنه قسم می‌خورم می‌گویم بیندازنت بیرون." "به خودت زحمت نده. فقط خیلی خوشحالم که دارم می‌روم."

"جرید" بدون این که به پشت سرش نگاه کند گام بلندی برداشت و رفت توی هال. سرپشخدمت ناپدید شده بود اما گیرد درست بیرون در اتاق پذیرایی ایستاده بود و از عصبانیت رنگش پریده بود. "چیل هرست اینجا چه کار می‌کنی؟"

"از خواهر زیبایت دیدن می‌کنم، البته نه تا آن حد که به تو ربطی داشته باشد." «جرید» این طرف آن طرف بگیرد قدم گذاشت و به طرف در جلویی رفت.

"لعنتی، چی بهش گفتی؟"

«جرید» در حالی که دستش روی دستگیره در بود مکث کرد. "دقیقاً بهت می‌گویم چی بهش گفتم، سیتون دیگر نزدیک همسر نشو."

صورت زیبای گیرد از پوز خندی حاکی از عصبانیت کج شد. "ما هر دویمان می‌دانیم که تهدیدت تو خالی است. تو نمی‌توانی به من آسیبی برسانی. بومانت خیلی بانفوذ است، حتی در مقابل تو."

"اگر جای تو بودم روی حمایت بومانت حساب نمی‌کردم." «جرید» در را باز کرد. "یا حمایت خواهرت."

گیرد یک قدم به جلو برداشت "چیل هرست مزاحم، چی داری می‌گویی؟"

"دارم می‌گویم که اگر با نزدیک شدن به همسر ناراحت می‌کنی طوری به این موضوع رسیدگی می‌کنم که تا وانش را پس بدهی."

گیرد آهسته و به گوشه و کنایه گفت "می‌گویم چیل هرست مطمئناً تهدید نمی‌کنی که من را به عمل دعوت می‌کنی؟ ما هر دویمان می‌دانیم که تو خیلی خیلی منطقی، خیلی خیلی با شعور، و خیلی خیلی خیلی ترسیدی که خطر روبرو شدن با من را توی میدان شرف پذیری."

"می‌توانم ببینم که هیچ فایده‌ای ندارد که در مورد این موضوع با تو بحث کنم. بهت هشدار دادم." «جرید» روی پله‌های جلویی رفت و در

را خیلی بی صدا پشت سر خودش بست.
 درشکه کرایه‌ای هنوز توی خیابان منتظر بود.
 «جرید» به کالسکه چی گفت "کتابخانه ماسگریو اینستیتوشن و زود
 باش. قرار دارم." در درشکه را باز کرد و سوار شد.
 "بله آقا." کالسکه چی آه بردبارانه‌ای کشید و عنان را شل کرد.
 هنگامی که درشکه کرایه‌ای از خانه شهری بومانت دور شد «جرید»
 به پشتی تکیه داد. فکر می‌کرد که دمتری در مورد او داشت اشتباه می‌کرد
 که می‌گفت موجود بدون احساسی است. در این لحظه آشوبی درونی
 داشت عذابش می‌داد که از هر چیزی که تا به حال تجربه کرده بود
 تجاوز می‌کرد.

امروز روز عروسی‌اش بود، الان که نقشه‌هایش به ثمر رسیده بود
 باید احساس آرامش و خونسردی می‌کرد «المپیا» به زودی طبق تمام
 قانونهای خدایی و بشری مال او می‌شد. اما امروز صبح با احساس
 نگران کننده دلواپسی بیدار شده بود که هنوز با او بود.
 احساسی را که مثل گیره درونش را محکم گرفته بود درک نمی‌کرد
 هر چه باشد، او در مرز این بود که زنی را که می‌خواسته به خود
 اختصاص دهد.

اما کاملاً نمی‌توانست مطمئن باشد که دقیقاً چرا او داشت در
 خواستش را می‌پذیرفت

«المپیا» در ابتدا ازدواج با او را رد کرده بود. اما دیروز بعد از آن
 صحنه با دمتری، اعلام کرده بود که نظرش عوض شده
 «جرید» به خیابان شلوغ خیره نگریست. «المپیا» مطمئناً فقط چون
 او می‌توانست خانه‌اش را منظم نگهدارد قبول نکرده بود که با او

از دواج کند. می‌دانست که در این مورد بیش از این وجود داشت. باید بیش از این وجود داشت.

به یادش آمد که او را دوست داشت خاطره واکنش پرشورش باید خاطر جمعش می‌کرد اما به دلیلی خاطر جمعش نمی‌کرد. «المپیا» مشخص کرده بود که فقط به خاطر عشق یا حفظ آبرویش با او ازدواج نمی‌کند. با شیطنت به یاد آورد که او زن دنیا دیده‌ای بود و چنین چیزهایی به نظرش برای ازدواج دلیل نمی‌شدند.

برای هزارمین بار در فکر بود که پس چرا بالأخره قبول کرده بود که با او ازدواج کند این سؤال از دیروز تا حالا ذله‌اش کرده بود متقاعد شده بود که در طول ملاقات دیروز بعد از ظهر دمتریایک چیزی گفته بوده یا یک کاری کرده بوده. که «المپیا» را هل داده بود که پیشنهادش را بپذیرد. اما قابل درک نبود.

مگر این که آن مواجهه توی اتاق پذیرایی بالأخره باعث شده بود که «المپیا» پی ببرد به خاطر عرف مجبور است ازدواج کند.

«جرید» در فکر بود که با این وجود گفتگو درباره فریب دادن مردم با ادعا کردن به ازدواج یک چیز بود و واقعاً به انجام رسانیدن چنین فریب خارق العاده‌ای چیز دیگری. «المپیا» بر خلاف حرفش درباره دنیا دیدگی دختر معصومی اهل یک دهکده کوچک در یک روستا بود. هیچ نظری نداشت که وقتی با آسودگی خاطر، خیال کرده بوده که می‌تواند به دروغ، ادعای ازدواج بکند و با آن قسر در برود در چه حالی بوده.

«جرید» به یاد آورد که وقتی او نقشه هایش را کشیده بوده هیچ تصویری نداشته که ممکن است در وضعی قرار بگیرد که ادعای ازدواج

با یک وایکنت را بکند. با و ر کرده بوده که او یک معلم سرخانه باشد. مجبور شد قبول کند که اگر در آغاز رابطه شان «المپیا» را فریب نداده بود نقشه او ممکن بود خیلی خوب نتیجه بخش باشد.

«جرید» می دانست که تقصیر خودش بود که در این وضعیت وحشتناک بود بدون شک حقش بود که با بلا تکلیفی تباه شود، با سؤالاتی که نمی دانست چطوری بپرسد زجر ببرد، و به طور مخاطر آمیزی در موقعیت حساس امیدواری و یأس باشد. چنین چیزهایی عواقب عشق بی پروای او بودند.

پس این بود. با ترش رویی لبخند زد. واضح بود که بدون شک چیزی ناگهانی تر از این نبود که مردی تسلیم سیلاب خروشان عشق شود. تنها کاری که می توانست بکند این بود که تلاش کند توی آبهای موج معلق بماند.

امشب شب عروسیش بود و اجازه نمی داد هیچ چیز سد راه چیزی شود که بیش از هر چیز دلش برایش لک زده بود. امشب وقتی «المپیا» را به تخت خواب می برد او همسرش بود. او از عشق ورزی شان لذت می برد و این آگاهی را که بالأخره ادعای واقعی درباره او داشت بدست می آورد.

ممکن بود از دلایلش برای قبول ازدواج مطمئن نباشد، اما می توانست به طور خوشنیدی مطمئن باشد که «المپیا» به همان مقدار عشقی که او نسبت بهش احساس می کرد او را دوست دارد.

پی برده بود که برای راضی کردنش کافی نبود. اما خیلی بیش از آنچه که با دمتریا داشت.

آتش بازی که آسمان بالای واکس هال گاردنز را روشن کرده بود آن

قدر خارق العاده بود که تقریباً موفق شده بود حواس «المپیا» را از آشفته‌گی افکارش پرت کند.

از دواج کرده بود.

هنوز کاملاً نمی توانست خودش را وادار کند که واقعیت تکان دهنده وضع جدیدش را بپذیرد.

با «جرید» ازدواج کرده بود.

ممکن به نظر نمی رسید. مراسم رسمی کوچکی که آن روز بعد از ظهر کشیشی در حومه شهر اجرا کرده بود عامل ناباوری اش را تشکیل می داد.

آنها برای همیشه به هم وابسته شده بودند.

«المپیا» در فکر بود که اگر اشتباه و حشتناکی کرده باشد چی، ناگهان سراسیمه شد. اگر «جرید» هرگز پی نمی برد که او را همانطور که او دوستش داشت دوست بدارد چی؟

به یادش آمد که هیچ شکی نمی توانست وجود داشته باشد که «جرید» او را می خواهد. مطمئناً می توانست روی آن دلبستگی حساب کند.

باید روی آن حساب می کرد.

اما دلبستگی عشق نبود. او یک زن دنیا دیده بود. خاله سوفی و خاله آیدا اهمیت عشق را بهش آموخته بودند، یادش داده بودند که عشق چی هست و چی نیست. «المپیا» خیلی خوب می دانست که بین عشق واقعی و پیمان تعهد آورا اختلاف زیادی وجود دارد.

از صمیم قلب «جرید» را دوست داشت اما مطمئن نبود که «جرید» می توانست به خودش اجازه بدهد که او را دوست بدارد.

«جرید» به دل‌بستگی‌های شدید متکی نبود. به خودش می‌خندید و آنها را با عنان محکم نگه می‌داشت. البته به جز وقتی که با او عشق ورزی می‌کرد.

هنگامی که انفجار دیگری از نورها را توی آسمان سیاه دید کیف دستی‌اش را محکم گرفت.

البته به جز وقتی که با او عشق ورزی می‌کرد.

امشب مثل هر ماجراجویی که نقشه می‌کشید تا دنبال گنج افسانه‌ای بگردد احساس جسارت و بی‌باکی می‌کرد. با جستجویی شدید داشت خطر همه چیز را می‌پذیرفت تا دل‌بستگی «جرید» را به عشق تبدیل کند.

هنگامی که انفجار آتش رنگارنگی از آسمان فرو ریخت ایتان بهت زده زیر لب گفت "اوه آن را نگاه کنید" به «جرید» نگاه کرد که کنارش ایستاده بود. "آقا تا به حال چیزی به این زیبایی دیده‌اید؟"

«جرید» گفت "نه". اما او داشت به صورت «المپیا» نگاه می‌کرد نه به آتش بازی. "فکر نمی‌کنم دیده باشم."

«المپیا» از گوشه چشمش با تصویر اجمالی آتش کنترل شده نگاه خیره «جرید» برخورد کرد. دیگر خطرناک به نظر نمی‌آمد.

نگاه خیره «جرید» جرقه‌های پر زرق و برق درخشانی را درون «المپیا» به هیجان آورده بودند که خیره‌کننده‌تر از نمایش بالای سرش بودند. وقتی که «جرید» آن طور نگاهش کرد احساس کرد که واقعاً زیباست و به نوبه خودش یک افسانه است.

هیو فریاد کشید "آهنگش را خیلی خیلی دوست دارم. عمه «المپیا» فکر نمی‌کنید خیلی هیجان‌انگیز است؟"

"آه چرا." «المپیا» از نفس افتادگی را در صدای خودش شنید و دید که دهان «جرید» به شیوه معنی داری پیچ خورد. «جرید» خیلی خوب می دانست که او داشت به این که بعداً مشب او چطوری لمسش می کند فکر می کند نه به آهنگ. "واقعاً خیلی هیجان انگیز است." «جرید» فقط در گوش «المپیا» زمزمه کرد. "آواز یک سیرن. و من نمی توانم ازش خودداری کنم."

«المپیا» خطر نگاه دیگری را به نیمرخ خشن انعطاف ناپذیرش پذیرفت و تقریباً زیر انتظار مردانه‌ای که توی صورتش دید آب شد. هنگامی که نوای پرشور موسیقی در محوطه واکس هال اوج گرفت و مردم را شادمان کرد «جرید» دست او را در دستش گرفت. رابرت گفت "باید هزاران نفر امشب اینجا باشند"

«جرید» گفت "حداقل دو یا سه هزار نفر. و به معنی این است که برای هر کدامتان گم شدن راحت است." صورتهای هیجان زده پسرها را و رانداز کرد. "می خواهم هر کدامتان بهم قول بدهید که از دید من دور نخواهید شد."

رابرت بی چون و چرا گفت "بله آقا". هنگامی که رگبار دیگری از آتش بازی در آسمانها منفجر شد حرفش را ناگهان قطع کرد و هورا کشید.

"بله آقا" ایتان با شور و شوق دست می زد و حواسش به نمایش پرهیجان بود.

هیوبه ارکستر خیره نگاه می کرد و قیافه اش مات و مبهوت بود. "بله آقا. آقا نواختن یک آلت موسیقی خیلی سخت است؟" «جرید» با چشم های «المپیا» تلاقی کرد. آهسته گفت "وقت خیلی

زیاد و تلاش خیلی زیادی می‌خواهد اما از سوی دیگر اکثر چیزهای ارزنده همین طورند. اگر کسی واقعاً دلش بخواهد در کاوشی موفق بشود باید راغب باشد که خودش را وقف آن کار بکند."

«المپیا» می‌دانست که او در مورد کار یاد گرفتن نواختن یک آلت موسیقی حرف نمی‌زد. «جرید» مستقیماً داشت با او حرف می‌زد کاملاً مطمئن نبود که منظورش چی بود اما احساس می‌کرد که او به نوعی داشت پیمان می‌بست. لرزان لبخند زد، متوجه سنگینی وزن حلقه طلایی بود که «جرید» امروز دستش کرده بود.

هیو اصرار ورزید "طبل چطور؟ شاید تسلط پیدا کردن در طبل زدن خیلی خیلی مشکل نباشد."

"بدون شک پیانو رضایت بخش‌تر از آب در می‌آید."

"این طور فکر می‌کنید؟" هیو با قیافه جدی‌ای نگاهش کرد.

"بله" «جرید» اندکی لبخند زد. "اگر به یاد گرفتن نواختن یک آلت

موسیقی علاقه داری ترتیب استخدام یک معلم را برایت می‌دهم."

هیو سرخ شد. "باید خیلی خیلی آن را دوست داشته باشم آقا."

«المپیا» دست «جرید» را لمس کرد. "سرورم خیلی با ما مهربانید."

«جرید» پشت دست دستکش دارش را بوسید. "مایه دلخوشی‌ام

است."

ایتان ناگهان پرسید "رابرت کجاست؟"

هیو گفت "یک دقیقه پیش اینجا بود. شاید رفته بستنی بخرد. من هم

دلم یک بستنی می‌خواهد"

«المپیا» با یک تکان نگرانی به خودش آمد. با عجله این طرف و آن

طرف را نگاه کرد. میان ازدحام مردم هیجان زده‌ای که آتش بازی را

نگاه می‌کردند هیچ اثری از رابرت نبود. "سرورم گم شده قول داد که نزدیکمان بماند اما من نمی‌بینمش."

«جرید» با فحش آهسته‌ای دستش را رها کرد. "دارک واک."

«المپیا» نگاهش کرد "بله؟"

"گمان کنم رابرت نتوانسته در مقابل وسوسه قدم زدن در امتداد دارک واک مقاومت کند."

"آه بله. امروز صبح از یک عرض اندام حرف می‌زد." «المپیا» از قیافه عبوس «جرید» ترسید. "دراک واک واقعاً خیلی خیلی خطرناک است؟" «جرید» گفت "نه. اما این اصل مطلب نیست. رابرت به من قول داد که در دید من بماند. و الان ناپدید شده."

ایتان با ناراحتی پرسید "آقا می‌خواهید کتکش بزنید؟"

هیو اخم کرد. "آقا این به خاطر آن عرض اندام است. برای همان رفته."

«جرید» با آرامش تهدید آمیزی گفت "دلیل او مهم نیست. آنچه که مهم است این است که او قولش را زیر پا گذاشته. اما آن بین من و رابرت است. خوب پس حالا که می‌روم دنبالش بگردم می‌خواهم مراقبت از عمه تان را به عهده شماها بگذارم. وقتی بر می‌گردم انتظار دارم ببینم که هر سه تایی درست اینجا منتظر هستید."

ایتان در گروشی گفت "بله آقا."

هیو قول داد "ما از عمه «المپیا» مراقبت می‌کنیم"

«جرید» به «المپیا» نگاه کرد. "«المپیا» خودت را ناراحت نکن. رابرت

سالم است. در مدت کوتاهی با او بر می‌گردم."

”بله البته.“ «المپیا» دست هیو را گرفت و آن یکی دستش را برای دست ایتان دراز کرد. ”ما درست همین جا منتظر تان می مانیم.“

«جرید» برگشت و رفت. در ظرف یک ثانیه میان جمعیت ناپدید شد.

هیو دست «المپیا» را خیلی محکم گرفت. لب پایش می لرزید.

”فکر می کنم آقای چیل هرست منظورم عالی جناب است خیلی خیلی از دست رابرت عصبانی شده.“

«المپیا» به طور اطمینان بخشی گفت ”چرند نگو. او فقط ناراحت است.“

هیو با نگرانی گفت ”شاید او به خاطر رابرت از دست همه مان ناراحت باشد. با این وجود ممکن است به این نتیجه برسد که ما خیلی خیلی برایش ایجاد مزاحمت می کنیم.“

«المپیا» به طرف هیو خم شد. ”خودت را آرام کن. چیل هرست نمی خواهد به خاطر رابرت یا هر چیز دیگری گوش هایمان را بگیرد و بیرون بیندازمان.“

ایتان با خوشحالی گفت ”او الان اصلاً نمی تواند چنین کاری بکند، می تواند؟ عمه «المپیا» هر چه باشد او با شما ازدواج کرده. پیش ما می ماند، مگه نه؟“

«المپیا» به ایتان نگاه کرد. ”کاملاً درست است. او پیش ما می ماند.“

فکر تأمل برانگیزی بود. روحیه منتظر و هیجانی «المپیا» از بین رفت، و وقتی کسی به اصل موضوع می پرداخت باید قبول می کرد که چیل هرست به علت آبرو و دلبستگی با او ازدواج کرده بود و اکنون پیش او می ماند.

فصل ۱۳

«جرید» در فکر بود که باید حدس می زد رابرت نمی تواند از عرض اندام دارک واک خوداری کند. تقصیر خودش بود که آن پسر یواشکی رفته بود. به شب عروسیش فکر کرده بود نه به مسئولیت هایش. تمام روز عشق بر ذهنش حکومت کرده بود و الان مثل همیشه وجود داشت، پس عواقبی هم وجود داشت.

فانوس های رنگی بی شماری که محوطه واکس هال را روشن می کردند همان طور که «جرید» به طرف دارک واک می رفت به طور فراینده ای پراکنده می شدند. نور ضعیف مهتاب روشنایی کمی را تأمین می کرد هنگامی که زیادتر توی آن باغ پهناور رفت نوای موسیقی و سروصدای جمعیت پشت سرش محو شد.

درختان در امتداد تاریک ترین راههای طولانی نزدیک به هم و انبوه می شدند که منطقه وسیعی را پوشانده بودند. «جرید» گله به گله

زوج‌هایی را دید که آشکارا برای اهداف عاشقانه سایه‌ها را یافته بودند. وقتی که از منطقه فوق العاده متراکم شاخ و برگ‌ی گذشت صدای خنده ملایم و لذت بخش زنی را شنید که زمزمه آهسته و مشتاقانه مردی را به دنبال داشت.

اما هیچ اثری از رابرت نبود.

«جرید» بادقت سایه‌ها را بررسی کرد، به فکر افتاد که ممکن است اشتباه کرده باشد. با این وجود شاید رابرت توی این راه نیامده بود. به هر حال، «جرید» فکر می‌کرد مشکلی که داشت خیلی بزرگ‌تر از آنچه بود که پیش بینی می‌کرد.

تصویرات شب عروسیش در راه دور شدند. بدین طریق، خوش‌شانسی‌اش این بود که همه را به خانه برساند و صبح هم توی تخت‌خوابش تنها بود.

کل برنامه زمان بندی شده‌اش برای شب به سرعت به صورت آشفتگی و خیمی به هم خورده بود.

برگها در کنار راه می‌لرزیدند. مردی آهسته سرفه کرد
 "اهم. تو از قضا آن مرد ثروتمند به نام چیل هرست نیستی، هستی؟"
 «جرید» هنگامی که آن نجوای خشن افکارش را پاره کرد ایستاد به طرف جایگاه انبوه درختان برگشت که سمت چپ راه قرار داشت.

"من چیل هرست هستم"

"بله این طور فکر می‌کنم. گفت که روی یک چشم‌ت یک چشم‌بند است. گفت که شبیه یک ذرد دریایی لعنتی هستی."

"کی اینها را گفته؟"

"کار فرمایم." مرد قد کوتاه لاغر و قوی ای که کلاه قهوه‌ای کشیفی گذاشته بود و پیراهن لک دار بدی و شلوار گل و گشادی پوشیده بود از میان درختان بیرون آمد. سلانه سلانه آمد توی راه و به «جرید» لبخندی زد و دندانه‌های فاصله‌دارش نمایان شدند. "سلام عالی جناب برای معامله شب خوبی است مگه نه؟"

"بستگی دارد." «جرید» پرسید "کی هستی؟"

"خوب حالا بگذار ببینم." مرد کوچولوی لاغر و قوی با حالت فکو رانه‌ای آرواره‌اش را مالید. "با من دوست بشو که تام دوره گرد صدایم می‌کنند." شادمانه خندید. "اگر دوست داشته باشی می‌توانی این طوری صدایم بکنی."

"ممنونم. خوب حالا چون تو به نظر می‌رسد که همین حالا هم می‌دانی من کی هستم شاید بتوانیم معرفی را کنار بگذاریم و مستقیماً به موضوع اصلی پردازیم. امشب قرار ملاقات نسبتاً مهمی دارم و باید سر قرار بروم."

تام دوره گرد سرش را تکان داد، خوشحال بود. "آن حرامزاده کوچولو گفت که علاقه‌مند بودی برنامه زمان بندی شده‌ات را برگزار کنی. با من می‌آیی. من خودم یک کاسبم مثل تو و آن مردی که امشب استخدام کرد. یک کاسب مجبور است به قرار ملاقاتهایش توجه چشمگیری بکند، مگه نه؟"

"کاملاً درست است"

"ما کاسب‌ها می‌دانیم چطوری با همدیگر سروکله بزنیم." تام دوره گرد با اندوه سرش را تکان داد. "نه مثل کسان دیگر." «جرید» صبورانه پرسید "چه جور کسانی؟"

"آن جور آدم هایی که پرزرق و برق و پژی هستند و عقل ندارند. مطمئنم که می دانی دارم راجع به چی حرف می زنم. یک جور آدم هایی هستند که همیشه به نظر می رسد در مورد یک موضوع ساده کاری احساساتی می شوند. شروع می کنند تپانچه ها را این طرف و آن طرف تکان می دهند و تهدیدهای مسخره ای می کنند."

"آره آن جور آدم ها را می شناسم."

"اما سرورم مردهای عاقلی هم مثل خودمان وجود دارند." تام دوره گرد با حالت خردمندانه ای سرش را تکان داد. "مردانی که خونسردی خودشان را حفظ می کنند و از منطق به جای خشم برای گرفتن تصمیمات کاری استفاده می کنند ما نمی گذاریم که سر یک مسئله مالی پیش پا افتاده خون و خونریزی بشود می گذاریم؟"

"جریّد" قبول کرد "نه هیچ فایده ای ندارد. اوه اگر می توانم بپرسم فقط آن حرامزاده کوچولو کجاست؟"

"به اندازه کافی جایش امن است. درست بیرون محوطه گذاشتمش. خوب حالا پس اگر می خواهی به موقع برگردد که فکر می کنم می خواهی، پیشنهاد می کنم معامله را تمام کنیم."

"من در خدمت هستم." "جریّد" جلوی عصبانیتش را گرفت و نگذاشت نگرانی اش برای رابرت توی صورتش معلوم بشود. نشان دادن هر نشانه ای از احساسات هیچ خوشایند نبود. حق با تام دوره گرد بود به خاطر رابرت این موضوع باید به عنوان هیچ چیزی بیش از یک معامله کاری تلقی نمی شد.

چند ماه پیش در اسپانیا چنین صحنه مشابهی برای "جریّد" پیش آمده بود. آن موقع پی برده بود که برای رهایی دو تا پسر عموهایش

دارد با راهزن‌های تپه معامله می‌کند.

به نظر می‌رسید که سرنوشتش به کار نجات دادن دیگران از عواقب راه و رسم‌های بی پروایشان محول شده بود.

در این فکر بود که کی من را نجات می‌دهد؟

این فکر گذرا را کنار گذاشت تا حواسش را جمع بکند.

سنگینی خنجر توی کتش اطمینان بخش بود اما بیزار بود که نشانش بدهد. تجربه کرده بود که خشونت اغلب آخرین چاره غیر ضروری بود نشانه معاملاتی شکست خورده. معمولاً برای پرداختن به مشکلات روشهای بهتری وجود داشتند. روشهای آرام‌تر. عاقلانه‌تر، منطقی‌تر.

"خوشحالم که این را می‌شنوم." تام دوره گرد به او چشمکی زد که به طور ضمنی بیان می‌کرد هر دویشان مردان دنیا دیده‌ای بودند. "خوب پس حالا سرورم خیلی ساده است. مشتری‌ام یک چیزی ازت می‌خواهد. در عوض آن حرامزاده کوچولو را بهت پس می‌دهد."

"مشتری‌ات از من چی می‌خواهد؟"

"خوب حالا که نگفته. سرورم بین خودمان باشد فکر می‌کنم مبلغ هنگفتی پول باشد. مطمئنم که می‌دانی چنین چیزهایی چطوری است. تمام چیزی که به من گفته شد این بود که قرار شد من امشب آن حرامزاده کوچولو را به طور مرموزی ببرم و پیغام را بهت برسانم. بقیه‌اش به من مربوط نیست."

«جرید» پرسید "پیغام چیه؟"

تام دوره گرد کمر بندش را بالا کشید و قیافه با نفوذ جدی‌ای به خودش گرفت "فردا نامه‌ای به دست می‌آوری که بهت می‌گوید در

یک زمان خاص به یک جای خاص بیای. نامه بهت می‌گوید که چی بیاوری."

"همین؟"

"متأسفانه بله قربان." تام دوره گرد شانه بالا انداخت. "همانطور که گفتم نقش من در این موضوع تا حدی محدود است."
«جرید» آهسته پرسید "می‌توانم پیرسم مشتری‌ات برای کار امشب چقدر بهت پول می‌دهد؟"

تام دوره گرد با علاقه شدیدی خیره نگاهش کرد. "سرورم اگر می‌توانم این طور بگویم، سؤال خیلی بجایی است. واقعاً خیلی بجاست. اتفاقاً فکر می‌کنم برای تمام وقتی که صرف کردم و زحمتی که کشیدم واقعاً به اندازه کافی پول نگرفتم."

"این من را شگفت زده نمی‌کند. گفتمی که کار یک کاسب بوده و چنین مردانی همیشه دنبال ارزانی می‌گردند مگه نه؟"
"سرورم برایشان به راحتی نفس کشیدن است."

"خوب متوجه هستم که مردی با استعداد خودت باید ارزش زیادی برای وقتش قائل باشد" «جرید» ساعتش را از توی جیبش در آورد و متفکرانه با اخم به صفحه‌اش نگاه کرد. خیلی تاریک بود و نتوانست ساعت را بخواند اما تقریباً به اندازه کافی نور مهتاب بود که درخشش طلا را آشکار کند.

"بله قربان قائلم." تام دوره گرد هنگامی که آن ساعت زیبا را دید چشم هایش برق زدند. "وقت برای مردی که ذاتاً خواهان کار و کاسبی است پول است."

«جرید» گذاشت که ساعت به طور وسوسه انگیزی از میان

انگشته‌هایش آویزان باشد. "برای مردان پر مشغله‌ای مثل خودمان هیچ جانشینی برای کار آبی وجود ندارد. معاملاتی که به جای این که در مدت چند ساعت انجام شوند به طور رضایت بخشی در ظرف چند دقیقه انجام می‌شوند اجازه می‌دهند که آدم یک شبه به جای این که فقط وارد یک کار سود آور شود وارد چندین کار سود آور بشود." "قربان اگر می‌توانم این طور بگویم، قوه ادراک تحسین‌آمیزی دارید."

"ممنونم." «جرید» آرام آرام ساعت را تکان تکان می‌داد به طوری که با هر تکان سوسو می‌زد. "آقا پیشنهاد می‌کنم که هر دویمان الان و اینجا می‌توانیم با معامله کردن خودمان را از درد سر خیلی زیادی برهانیم."

تام دوره گرد همان طوری که ماهی قزل آلا طمع‌ه را نگاه می‌کند ساعت را نگاه می‌کرد. "شاید بتوانیم قربان. شاید بتوانیم."

"مشتری فعلی‌ات برای خدماتت چه پیشنهادی کرده؟"

تام دوره گرد به طرز مودیان‌های چشم‌هایش را جمع کرد. "چهل پوند. بیست تا برای شروع و بقیه‌اش هم بعد از این که کالاها را تحویل دادم."

«جرید» می‌دانست که داشت دروغ می‌گفت. تام دوره گرد اگر اصلاً پول گرفته بود احتمالاً روی هم رفته بیش از بیست پوند نبود. ساعت طلا خیلی بیشتر می‌ارزید.

"بسیار خوب پس بیا تمامش کنیم." «جرید» انگشته‌هایش را دور ساعت حلقه کرد. "همان طور که گفتم امشب قرار ملاقات مهمی دارم. من این ساعت را در مقابل تحویل آن حرامزاده کوچولو پیشنهاد

می‌کنم اگر قبول کنی به این معنی است که به جای این که سودت را تافردا عقب بیندازی فوراً می‌توانی آن را بدست بیاوری."

"ساعت، هان؟" تام دورگرد موضوع را بررسی کرد. "خوب حالا من هیچ تضمینی ندارم که بتوانم نصف دیگر دستمزدم را از مشتریان وصول کنم، دارم؟"

"نه." "جریّد" مکث کرد. "مگر این که هویت حقیقی‌اش را بدانی و بتوانی ادعای خسارت بکنی."

"من اسم او را نمی‌دانم و او هم اسم من را نمی‌داند می‌فهمی ترجیح می‌دهم از طریق دلال کار کنم. برای تمام ذی نفع‌ها بی‌خطرتر است."

"خیلی عاقلانه است." "جریّد" عصبانیتش را پنهان کرد. اگر امشب توانسته بود به هویت مشتری پی ببرد مسائل ساده‌تر می‌شدند. حالا مجبور بود برای پیدا کردن محلش وقت تلف کند.

"بله قربان من در کارم فوق العاده احتیاط می‌کنم. خوب حالا، پس، در مورد ساعت."

"جلد این ساعت از طلای خالص است که مطمئنم تو هم می‌توانی این را بگوئی. می‌توانم اضافه کنم طلایی که واقعاً با دقت کار شده. زنجیرش با پلاک قیمتی جا افتاده و صد و پنجاه پوند می‌ارزد اما اگر دلت بخواهد می‌توانی به جای این که به یک مال خر بفروشی‌اش به عنوان یادگاری این کار شبانه نگهش داری."

"یادگاری، هان؟ دوستانم به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیرند، مگه نه؟" تام دوره گرد لبهایش را لیسید و دوباره کمر بندش را بالا کشید. "در عوض می‌خواهی آن حرامزاده کوچولو برگردد. بپذیرم؟"

"واقعاً. امشب می‌خواهمش." «جرید» به تام دورگرد نگاه کرد. "من فردا کارهای مهم‌تری دارم که انجام بدهم تا این که وقتم را برای این کار تلف کنم."

"قربان می‌توانم درک کنم." تام دوره‌گرد خندید و دندانهای فاصله‌دارش نمایان شدند. "عالی جناب دنبالم بیایید و ما این موضوع را در ظرف چند دقیقه کوتاه تمامش می‌کنیم." تام دوره‌گرد برگشت و سلانه سلانه از توی راه شاخ و برگ‌های انبوه رفت.

«جرید» ساعت را توی جیبش گذاشت و یک دستش را توی کتش کرد دسته خنجر را محکم گرفت تا بتواند آن را از توی غلاف پنهانی‌اش در بیاورد.

چند دقیقه طول کشید تا این که از توی محوطه رفتند و به خیابان رسیدند. وقتی از باغ بیرون رفتند تام دورگرد از میان ردیف دلیجان‌های منتظر رد شد و با عجله به طرف کوچه باریکی رفت. درشکه کرایه‌ای کوچک بدون چراغی در تاریکی منتظر بود.

درشکه چی، شنل کثیفی انداخته بود و روی صندلی کز کرده بود. وقتی که ناگهان «جرید» را دید یک‌ه خورد. آرام آرام بطری جیش (نوعی مشروب الکلی) را پایین آورده زیر صندلی‌اش چپاند.

"چی شده؟" درشکه چی به تام دوره‌گرد اخم کرد "در مورد این یارو که همراهت می‌آید هیچی نگفتی."

تام دوره‌گرد بالحن آرامش بخشی گفت "او با ما نمی‌آید. من و او سر یک مسئله کاری به توافق رسیده‌ایم آن حرامزاده کوچولو را بهش پس می‌دهیم."

درشکه چی با ترس پافشاری کرد، "در عوض چی؟"
 "ساعتی که سه برابر آنچه که برای این کار گرفتیم فروش می رود."
 درشکه چی یک دفعه «جرید» را نگاه کرد. دستش را توی شنل لایه
 لایه اش چپاند. "خوب پس، چرا هم ساعتش و هم آن حرامزاده کوچولو
 را برنداریم؟"

«جرید» یک قدم به طرف تام دوره گرد برداشت و یک دستش را
 دور گردن آن مرد قد کوتاه حلقه کرد. خنجر را از غلافش بیرون آورد و
 نوکش را به گلوی تام دوره گرد گذاشت. آهسته گفت "ترجیح می دهم
 این یک مسئله کاری بماند. اما اگر دلت بخواهد می توانیم پیچیده ترش
 بکنیم."

تام دوره گرد فوراً گفت، "سرورم خودتان را آرام کنید. دوستم یک
 ذره عجول است. مثل من و خودتان خونسرد نیست. اما برای من کار
 می کند و هر چه بگویم می کند."

"پس بهش بگو تپانچه را از توی جیبش در بیاورد و بیندازد زمین."
 تام دوره گرد به درشکه چی چشم غره رفت. "داوی هر کاری
 می گوید بکن. ما از این کار شبانه مبلغ مناسبی به دست می آوریم. کارها
 را سخت نکن."

"مطمئنی که می توانی بهش اعتماد کنی؟" داوی شکاک به نظر می آمد

تام دوره گرد زیر لب گفت، "خدایا، لعنتی. حتی مشتری گفت که او
 مردی است که همیشه به معامله احترام می گذارد."
 "خوب، پس. اگر مطمئنی."

تام دوره گرد پر خاش کرد "مطمئنم که نمی خواهم گلویم را ببرد.

خوب حالا آن حرامزاده کوچولو را از توی درشکه بیرون بیاور و آزادش کن."

درشکه چی برای مدت کوتاهی مکث کرد و بعد از جایش پایین پرید. در درشکه را باز کرد. دستش را توی درشکه کرد. رابرت را در حالی که دستها و دهانش بسته بودند روی سنگفرش کشید. درشکه چی غرش کنان گفت "برو آنجا. پس حالا این ساعتی را که تام می گوید برایمان آوردی بده." رابرت را به طرف «جرید» هل داد.

رابرت هنگامی که کورکورانه و به جلو سکندری خورد چشم هایش از ترس بسیار بزرگ شده بود. «جرید» قبل از این که آن پسر خنجر را ببیند نوکش را پایین آورد و پشت سر تام دوره گرد بُردش و نوک مخفی اش را به پشت آن مرد قد کوتاه گذاشت. "اینجا رابرت."

رابرت با شنیدن صدای دستور آرام «جرید» سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. فریاد گرفته ای کشید. ترس توی چشم هایش ناپدید شد. آرامش نومیدانه ای جانشینش شد.

«جرید» خنجر را یواشکی توی غلاف پنهانی اش کرد. عقب عقب رفت و ساعت را از توی جیبش بیرون کشید. بعد تام دوره گرد را مصممانه به طرف درشکه هل داد.

«جرید» گفت "برو. معامله مان تمام شد."

تام دوره گرد نق نق کرد "پس ساعت چی؟"

«جرید» به طور گسترده و خوبی ساعت را به طرفش پرت کرد. جلد طلایی اش در نور مهتاب می درخشید. تام دوره گرد در حالی که

از خشنودی از ته دل می خندید ساعت را از توی هوا قاپید.
 تام دوره گرد گفت، "قربان معامله کردن با شما مایه دلخوشی است."
 ساعت توی جیبش ناپدید شد

«جرید» به خودش زحمت نداد که جواب بدهد رابرت را محکم
 گرفت و با شتاب از توی کوچه بیرون کشیدش و توی خیابان شلوغ
 بردش که ایمنی نسبی داشت. دهان بند پسر را باز کرد.
 "رابرت، خوبی؟"

"بله آقا." صدای رابرت اندکی می لرزید.

«جرید» گره هایی را باز کرد که میچ های رابرت را به هم چسپانده
 بود. "دیگر آزادی. بیا برویم. عمه و برادرهایت منتظرند. نگران
 می شوند."

"ساعتتان را به او دادید." رابرت با قیافه محنت زده ای «جرید» را
 خیره نگاه کرد.

"و تو هم به من قول شرف دادی که از دیدم دور نشوی." «جرید»
 رابرت را از میان درشکه های پریها هو برد و به پارک تفریحی برگرداند.
 رابرت با لحن آرامی گفت، "آقا واقعاً معذرت می خواهم. فقط
 می خواستم تنها توی دارک واک بروم یک عرض اندام بود، می فهمید."
 "عرض اندام مهم تر از قول شرفت بود؟" «جرید» با گام های بلندی با
 شتاب از میان جمعیت رد شد و به طرف محل روشنی رفت که «المپیا»
 و دوقلوها را ترک کرده بود.

رابرت با بیچارگی گفت. "فکر کردم قبل از این که متوجه گم شدنم
 بشوید بر می گردم."

"بس کن. صبح راجع به این حرف می‌زنیم."
رابرت نگاه دیگری به صورت «جرید» انداخت. "فکر می‌کنم خیلی
عصبانی هستید."

"رابرت خیلی ناراحتم. فرقی می‌کند."
"بله آقا." رابرت در سکوت فرو رفت.

نمایش آتش بازی پایان یافته بود اما آن گروه هنوز داشتند با شور
و شوق توی غرفه می‌نواختند. «المپیا» با دوقلوها که بی‌قرار و کسل به
نظر می‌آمدند منتظر بود. وقتی «جرید» و رابرت را دید اضطراب توی
چشم‌هایش ناپدید شد.

با آرامش آشکاری گفت "آنجا بمان. ما خودمان تقریباً دیگر
می‌خواستیم بیاییم توی دارک واک دنبالتان بگردیم."
ایتان داوطلبانه گفت "درست است. عمه «المپیا» گفت اگر همه‌مان
کنار هم باشیم و بیاییم دنبالتان بگردیم به اندازه کافی بی‌خطر است.
«جرید» تصور کرد که اگر در آن لحظه نامناسبی که داشت با تمام
دوره گرد معامله می‌کرد «المپیا» و دوقلوها آمده بودند چه اتفاقی ممکن
بود بیفتد. عصبانیت و نگرانی را که نیم ساعت پیش نگهداشته بود رها
شد.

خیلی آهسته گفت "بهت گفتم که بادوقلوها اینجا بمان. خانم وقتی
دستور می‌دهم انتظار دارم که اطاعت شود."

«المپیا» طوری خیره نگاهش کرد که انگار زده بودش. بعد تفاهم بی
درنگی در چشم‌هایش درخشید. به آرامی گفت، "بله سرورم."

فوراً به رابرت نگاه کرد. "رابرت چه اتفاقی افتاد؟ کجا بودی؟"
رابرت بدون یک ذره غرور گفت "یک جنایتکار درست بیرون

دارک واک دزدیدم." به «جرید» نگاه کرد و هیجان توی چشم‌هایش از بین رفت. "به طور مرموزی یک راست من را از پارک بیرون برد." بهم گفت که می‌خواهد من را تا فردا پیش خودش نگهدارد.

ایتان پافشاری کرد، "تو داری برای ما چرند می‌گویی، مگه نه؟" قیافه هیو یک جایی بین نا باوری و بهت بود. برای تأیید به طرف «جرید» برگشت. "همه‌اش یک قصه است، مگه نه آقا؟ هیچ کس رابرت را ندزدیده. دارد سرمان کلاه می‌گذارد."

"متأسفانه رابرت دارد حقیقت را می‌گوید." «جرید» دست «المپیا» را گرفت و به طرف در راه افتاد.

"چی داری می‌گویی؟" «المپیا» وول خورد و خودش را از چنگ «جرید» خلاص کرد و رابرت را با شانه‌هایش گرفت او را به طرف خودش کشید. "رابرت، راست است؟ امشب یکی دزدیدت؟" رابرت با سر تصدیق کرد و سرش آویزان شد. "نباید تنها از دارک واک پایین می‌رفتم."

"خدای من." «المپیا» شدیداً در آغوش گرفتش. "خوبی؟" "بله البته." رابرت تقلا کرد تا این که از دستهای «المپیا» خلاص شد و شانه‌هایش را صاف کرد. "می‌دانستم که آقای چیل هرست، منظورم عالی جناب است، می‌آید دنبالم. فقط نمی‌دانستم که امشب می‌آید. فکر می‌کردم باید تا فردا صبر کنم، می‌فهمید."

«المپیا» پافشاری کرد "اما چرا یک کسی سعی کرد بذردت؟" به «جرید» نگاه کرد. "نمی‌فهمم. آن جنایتکار چی می‌خواست؟"

«جرید» گفت "نمی‌دانم." دوباره دستش را گرفت و آن گروه کوچک را به طرف در و خیابان سوق داد. "اعتراف می‌کنم که مدت طولانی

پرسه نزد م که به انگیزه هایی که در پس این موضوع بود پی ببرم." «المپیا» در گوشی گفت، "ای بابا. فقط یک دلیل وجود دارد که یک کسی ممکن بوده می خواسته رابرت را بدزدد."

هیو مشتاقانه پرسید "آن چیه؟"

«المپیا» با اطمینان جدی گفت، "او باید به دنبال دفتر خاطرات لایت بورن باشد"

«جرید» زیر لب گفت "لعنتی."

«المپیا» توضیح داد "هرکسی که بوده می خواسته رابرت را برای پول آزاد سازی نگهدارد. احتمالاً دفتر خاطرات را در عوض برگرداندن رابرت می خواسته. فقط یک نفر می تواند مرتکب چنین شرارتی شود."

«جرید» خیلی دیر پی برد که ذهن خلاقش کجا داشت می بردش. "خوب حالا «المپیا»....."

«المپیا» خیلی جدی گفت، "نگهبان بوده. نمی بینی؟ باید او باشد. قبل از این که اتفاق وحشتناکی بیفتد باید مانعش بشویم. باید یک دهنده بواسطریت را استخدام کنیم که تعقیبش کند و بگیردش. سرورم فکر می کنید نتیجه بخش باشد؟"

«جرید» به اندازه کافی تحمل کرده بود. "اه، «المپیا» ممکن است از وراجی کردن درباره آن نگهبان بدبخت دست برداری؟ چنین شخصی وجود ندارد. اگر هم روزگاری وجود داشته الان خیلی وقت است که مرده. از این گذشته الان نه زمان و نه مکان تصورات احمقانه است." «المپیا» در چنگالش خشک شد. هر سه تا پسر ها با حالت

سرزنش آمیز نهفته‌ای «جرید» را نگاه می‌کردند. «جرید» زیر لب خودش را فحش می‌داد.

می‌دانست این خشم در آستانه غلیانی که داشت طعمش را می‌چشید بیشتر متوجه خودش بود. در مسئولیت هایش کوتاهی کرده بود. باید بیشتر از رابرت مواظبت می‌کرد. در عوض، در بحر شب عروسیش فرورفته بود.

این آگاهی فقط برای روشن نگه داشتن آتش روحیه خراب «جرید» کافی بود. به تنها چیزی که می‌توانست فکر کند این بود که امشب تقریباً چطور مصیبتی بر همه‌شان وارد شده بود و چطور «المپیا» با این نقشه‌اش که بیاید و دنبالش بگردد تقریباً این مصیبت را بدتر می‌کرد. والان داشت کل موضوع را به نگهبان نسبت می‌داد.

«جرید» هنگامی که یک درشکه کرایه‌ای را صدا زد به یاد آورد که یک مرد در شب عروسیش نباید از چنین شروورها یی رنج ببرد. حتی اگر خودش شخصاً مسئول کل واقعه باشد.

ایتان با کنجکاوی سیری ناپذیر همبستگی‌اش پرسید "سرورم چطوری رابرت را دوباره بدست آوردید؟"

هیو در حین این که پرید بالا و سوار درشکه شد تکرار کرد، "بله آقا. چطوری رابرت را نجات دادید؟"

این رابرت بود که جواب داد. نگاه جدی‌ای به «جرید» انداخت و بعد فوراً نگاهش را برگرداند. "عالی جناب در عوض من ساعتشان را به آن جنایتکار دادم."

"ساعتش؟" چشم‌های ایتان واقعاً گرد شدند.

سکوت سنگینی توی درشکه تاریک حکمفرما شد. هنگامی که

درشکه تلق و تولوق کنان توی خیابان راه افتاد همه با نا باوری «جرید» را خیره نگاه کردند.

«المپیا» زیر لب گفت "آه، وای"

ایتان درگوشی گفت "لعنتی"

هیو گفت "باور نمی‌کنم. آقا آن ساعت زیبایتان. با آن تاوان رابرت را پس دادید؟"

رابرت خیلی صاف نشست. "درست است. مگه نه سرورم؟ در عوض من ساعتتان را به آن جنایتکار دادید."

«جرید» هر کدامشان را به نوبت نگاه کرد و بالاخره روی رابرت ماند. "رابرت ما فردا صبح ساعت ۹ در مورد این موضوع حرف می‌زنیم تا آن موقع هیچ کس یک کلمه دیگر در مورد این موضوع حرف نمی‌زند."

دوباره توی درشکه سکوت حکمفرما شد.

«جرید» راضی بود که موفق شده بود برای آن لحظه آخرین دستورش را بدهد، به پستی لم داد و با فکر و خیال بیرون پنجره را خیره نگاه کرد. فکر می‌کرد که سر آغاز فجیعی برای یک شب عروسی بود.

نمی‌دانست چرا این روزها هیچ چیز طبق برنامه‌اش پیش نمی‌رفت.

«المپیا» یک ساعت ونیم توی اتاق خواب کوچکش قدم زد. از وقتی که پیراهن خواب و رب دوشامبرکتانی گلدارش را پوشیده بود این چهارمین بار بود که به ساعتی که روی میز تحریر بود نگاه می‌کرد هنوز هیچ صدایی از اتاق خواب «جرید» نمی‌آمد.

تقریباً یک ساعت بود که خانه آرام بود. همه غیراز «جرید» توی رختخوابشان بودند. حتی مینو تار هم توی آشپزخانه غیبت زده بود. «جرید» فوراً بعد از این که دستور داده بود همه افراد دیگر بروند بالا خودش را با یک بطری کنیاک توی اتاق مطالعه مخفی کرده بود هنوز آنجا آن پایین بود.

امشب شب عروسی «المپیا» بود اما او دیگر با آرزو و چشم انتظاری چشم به راهش نبود. درواقع اصلاً مطمئن نبود که حتی شب عروسی ای داشت یا نه. پرده سیاه روحیه عبوس «جرید» برکل خانه سایه افکنده بود

«المپیا» آن را احساس می کرد اما کاملاً درکش نمی کرد به خودش گفته بود که «جرید» در اثر وقایع خارق العاده امشب دگرگون شده. توجیهی بود که به اندازه کافی برای تند خویی اش منطقی بود. هر چه باشد. مجبور شده بود زحمت فوق العاده ای بکشد و رابرت را نجات بدهد.

او همچنین متوجه بود که در جریان معامله کردن با آن جنایتکاری که رابرت را دزدیده بود باید بسیار لحظات ناگوار برای «جرید» وجود داشته باشد. فوق العاده وحشتناک بود که او مجبور شده بود ساعت گرانبهایش را در عوض رابرت تسلیم کند.

روی هم رفته «المپیا» در فکر بود که، می توانست ببیند چطور وقایع امشب توانسته بودند حتی خویشتن داری «جرید» را به هم بزنند

با این همه به یاد آورد که هیچ جاذبه ای برایش وجود نداشته که در شب عروسیشان به چنین طرز ناخوشایندی رفتار می کند.

به ته اتاق خواب کوچولو رسید، برگشت و به طرف دیوار مقابل شروع کرد به قدم زدن. احساس فزاینده دل نگرانی عمیقاً داشت در درونش بر می افراشت

خدا خدا می کرد که «جرید». پائین توی اتاق مطالعه احساس پشیمانی تازه ای را در سر نپروراند.

«المپیا» ناگهان به یاد آورد که اگر وقایع امشب باعث شده باشد که او جدآبه عاقلانه بودن ازدواج با او شک کند چی.

اگر به این نتیجه رسیده بود که با این وجود او و برادرزاده هایش خیلی خیلی برایش ایجاد مزاحمت می کردند چی؟

اگر «جرید» پایین داشت کنیاک می خورد که فراموش کند باید پیش آدم های طبقه بالا می ماند چی؟

«المپیا» جلوی آینه میز توالتش مکث کرد و به تصویرش اخم کرد. فکر می کرد که کاملاً تقصیر خودش نبود که او و «جرید» مجبور شده بودند با هم ازدواج کنند. «جرید» از وقتی که جای خودش را به عنوان معلم سرخانه بچه ها پیش خانواده او باز کرده بود کل این فاجعه را هدایت کرده بود.

درست از اول فریبش داده بود. و در حالی که «المپیا» مطمئناً می توانست با دلایل «جرید» برای انجام چنین کاری همدردی کند. با این وجود حقیقت بعضی از قصور خود «المپیا» را در این موضوع بر طرف نمی کرد.

از این گذشته او در آغاز این قضیه «جرید» را استخدام کرده بود و او هم واقعاً هرگز کناره گیری نکرده بود.

چانه «المپیا» بالا رفت. «جرید» حق نداشت با کار فرمای

معصومش در شب عروسیش چنین رفتار دلتنگ کننده‌ای داشته باشد. «المپیا» با تصمیم درستی که گرفت روحیه گرفت، کلاهش را روی موهایش صاف کرد، روب دوشامبرش را دوباره بست و به طرف در رفت. در را باز کرد و توی هال خاموش قدم گذاشت.

از بالای پله‌ها می‌توانست درخشش نور شمع را زیر در اتاق مطالعه ببیند. شانه‌هایش را صاف کرد شق ورق از پله‌ها پایین رفت و از هال کوچک طبقه پائین گذشت.

دستش را بلند کرد که در بزند، اما نظرش عوض شد و به جایش دستگیره را چرخاند. در حالی که سرش را بالا گرفته بود به آرامی توی اتاق مطالعه رفت و در را پشت سرش بست.

وقتی «جرید» را دید ناگهان ایستاد. قیافه او خیلی بیشتر از آنی که پیش بینی کرده بود آشفته‌اش کرد.

«جرید» به قشنگی آرام یک جانور گوشت خوار توی صندلی «المپیا» ولو شده بود. چکمه‌هایش را خودخواهانه روی میز «المپیا» گذاشته بود. انگار که صاحب اتاق مطالعه و همه چیز توی آن بود.

خیلی وقت بود که کتش را در آورده بود. یکدانه شمعی که توی اتاق روشن بود نشان می‌داد که «جرید» دکمه‌های پیراهنش را به طور نیمه کاره تا پایین سینه‌اش باز کرده بود یک گیلان نصفه کنیاک توی دستش بود.

چشم بند سیاه مخملی که روی چشم چپش بود فقط برای این که درخشش چشم سالم خمارش را کاملاً هولناک‌تر کند کافی بود.

شب به خیر «المپیا»، فکر می‌کردم که تا حالا دیگر خوابیده‌ای.

«المپیا» خودش را برای لحن کاملاً ناخوشایند صدایش آماده کرد
 «آقای چیل هرست آدم پایین که با هاتون حرف بزنم.
 ابروی «جرید» بالا رفت. «آقای چیل هرست؟»
 بی صبرانه خودش را اصلاح کرد «عالی جناب. دلم می‌خواهد راجع
 به موضوع خاصی با هاتون حرف بزنم.»
 «واقعاً می‌خواهید؟ خانم من چنین چیزی را توصیه نمی‌کنم. امشب
 نه،» با گیلان کنیاک بهش خوش آمد گفت «می‌بیند که حال و حوصله
 ندارم.»

«درک می‌کنم،» «المپیا» بهش لبخند لرزان کوچکی زد. «امشب خیلی
 خیلی خسته شده‌اید مسلم است که مردی با چنین احساسات خالص
 تحت تأثیر چنین رویداد ناگواری قرار می‌گیرد. بدون شک به زمان
 احتیاج دارید که بهبود بیابید.»

«بدون شک.» دهان «جرید» پیچ خورد. هنگامی که یک قلب از
 کنیاکش را خوردشادی شدیدی از نگاه خیره‌اش بارید. «ما مردانی که
 نفرین شده احساسات خالص و طبیعتی پر شور هستیم نسبت به
 آدم‌ربایی و چنین چیزهایی تا اندازه‌ای واکنش‌های احساساتی
 داریم.»

«المپیا» آرام گفت «چیل هرست لازم نیست من یا طبیعت خودت را
 مسخره کنی. ماهمانی هستیم که هستیم و باید با آن بسازیم.» نفس
 عمیقی کشید و دل و جرئتش را به دست آورد. «و سرورم من برای
 از دو اجمان هم همین احساس را می‌کنم.»
 «جرید» با نفرت نگاهش کرد. «واقعاً؟»

«المپیا» یک قدم رو به جلو برداشت و رب دوشامبرش را خیلی

محکم درست تا زیر گلویش به هم چسباند.
 "آقا موضوع این است که اگر درک می‌کنید منظورم چیه ما باید
 پیش همدیگر باشیم."

"پیش همدیگر باشیم. نظر قشنگی است."
 "درک می‌کنم که شما به عاقلانه بودن ازدواجمان شک دارید و من
 هم واقعاً در مورد آن متأسفم اگر به یاد بیاورید سعی کردم منصرفتان
 کنم."

"فقط خیلی خوب، خانم"
 "بله خوب، متأسفانه الان هیچ کاری نمی‌شود برایش کرد. باید
 سعی کنیم با آن بسازیم."

«جرید» گیلان کنیاکش را روی میز گذاشت و آرنج‌هایش را روی
 دسته‌های صندلی گذاشت نوک انگشت‌هایش را به هم گذاشت و
 باقی‌افه مرموزی نگاهش کرد.

"«المپیا» به ازدواجمان شک داری؟"
 او مکث کرد، "سرورم متأسفم که احساس می‌کنید مجبور شدید با
 من ازدواج کنید. من آن را این طور نمی‌خواستم."
 "من مجبور نشدم با تو ازدواج کنم."
 "چرا مجبور شدید."

"دائماً باید با من جروبحث کنی؟" دهان «جرید» نازک شد. "من
 باهات ازدواج کردم چون دلم می‌خواست که این کار را بکنم"
 "آه." «المپیا» با این گفته یکه خورد. روحیه‌اش شاد شد. "سرورم این
 خیلی دلگرم کننده است. می‌بینید که یک ذره نگران بودم. آدم دوست
 ندارد احساس کند که یکی فقط چون چاره آبرومندانه دیگری وجود

نداشته با او ازدواج کرده."

"اگر به یاد بیاوری من یک نامزدی را فسخ کردم. مطمئن باش اگر دلم می خواست چنین کاری بکنم یک راهی را پیدا می کردم که به این وصلت هم پایان بدهم."

"می فهمم."

"من هم مثل تو بیش از اندازه نگران صورت ظاهر یا امکان آبروریزی نمی شوم."

«المپیا» یک قدم دیگر به طرف میز برداشت. "سرورم خیلی خوشحالم که این را می شنوم."

سرش را اندکی کج کرد، قیافه اش به طور تمسخرآمیزی شوخ بود. "فکر می کنی ممکن است موفق بشوی من را «جرید» صدا کنی؟ ما امشب اینجا کاملاً تنهاییم. و درست همان طور که گفتی الان ازدواج کردیم."

«المپیا» سرخ شد. "بله البته. «جرید»."

"«المپیا» چرا با من ازدواج کردی؟"

"بله؟"

توی نور شمع به صورتش نگاه کرد. "پرسیدم چرا با من ازدواج کردی. فقط برای این که دیدی اگر حول و حوش اینجا باشیم تا اندازه ای مفیدم؟"

"«جرید»."

"فکر می کنم دیروز وقتی پیشنهادم را قبول کردی این چیزی بود که تلویحاً گفתי. روشن کردی که عمدتاً چون توانستم خانه ات را منظم نگهدارم برایم ارزش قائل شدی."

«المپیا» ترسید. "من فقط چون سرم درد می‌کرد و با آن صحنه توی اتاق پذیرایی با لیدی بومانت و لیدی کرکدیل و آقای سیتون واقعاً دگرگون شده بودم این را گفتم. خیلی دلایل دیگر وجود دارند که راضی شدم پیشنهادت را قبول کنم."

"واقعاً مطمئنی؟" «جرید» نوک انگشتهایش را آهسته به هم زد. "باید بگویم که من واقعاً به آن مفیدی که یکبار فکر کردید ممکن است باشم، نیستم. تقریباً امشب رابرت را برایت گم کردم." "تو رابرت را گم نکردی، او خودش گم شد." «المپیا» داشت بی تاب می‌شد. "«جرید» تو نجاتش دادی و من هرگز این را فراموش نخواهم کرد."

"به همین دلیل امشب آمدی اینجا؟ درست می‌خواستی به خاطر نجات دادن رابرت بعد از این که گمش کردم ازم تشکر کنی؟" "واقعاً دیگر بس است." «المپیا» بقیه راه را تا آن طرف اتاق هجوم برد تا درست جلوی میز بایستد. "آقا فکر می‌کنم که عمداً دارید بد قلفی می‌کنید."

"واقعاً بد خلقی می‌کنم."

«المپیا» چشم هایش را جمع کرد. "علاوه بر این دارم فکر می‌کنم که این دعوا را راه انداختی که فقط من را ناراحت کنی." "من این دعوا را شروع نکردم." «جرید» ناگهان چکمه هایش را از روی میز «المپیا» برداشت و بلند شد. یک سروگردن از «المپیا» بلندتر بود. "تو شروع کردی."

"من شروع نکردم." «المپیا» عقب نکشید.

"چرا تو شروع کردی. وقتی یک لحظه پیش از آن در آمدی تو من

اینجا نشسته بودم و نگران کارهای خودم بودم.
«المپیا» در حالی که دندانهایش را به هم فشرده بود گفت «امشب
شب عروسیمان است. باید با من می آمدی طبقه بالا. من نباید
می آمدم اینجا دنبالت بگردم.»

«جرید» دستهایش را روی میز کوبید و نزدیک تر خم شد. «المپیا»
بهم بگو چرا راضی شدی با هام ازدواج کنی.»

«جوابش را می دانی.» خشم شدیدی به درون «المپیا» هجوم برد.
«باهات ازدواج کردم چون تو تنها مردی هستی که تا به حال
خواسته ام. تنها مردی که تماسش من را از عشق لبریز می کند تنها
مردی که درکم می کند. تنها مردی که فکر نمی کند عجیبم.» «جرید» تو
به آرزوهایم جان داده ای. چطور می توانستم که نخواهم با تو، با تو
دزد دریایی لعنتی ازدواج کنم؟»

سکوت رعد آسایی در اتاق حکمفرما شد. «المپیا» احساس
می کرد که انگار درست از روی پل بسیار بلندی رد شده بود که روی
سیلاب عمیق پرخروشی بود.

«جرید» آهسته گفت. «اوه. خوب فکر می کنم، تا آن حد باشد.»
دستش را به طرف او دراز کرد.

و درست هنگامی که «المپیا» در دریای عشقی سقوط کرد که شر
شر روی هر دویشان می ریخت او را به چنگ آورد.

فصل ۱۴

«جرید» لحظه‌ای که «المپیا» را دید احساس کرد شیفتگی زیبایی در درون «المپیا» خودش را حتی به عشق بزرگ‌تری تبدیل کرد. تو به آرزوهای من جان بخشیده‌ای.

«جرید» به یاد آورد که تا به حال هیچ زنی چنین چیزهایی بهش نگفته بود هیچ زنی تا به حال این طوری نخواستہ بودش. هیچ چیز به نظر نمی‌رسید که عشق «المپیا» را نسبت به او سُست کند. او از وقتی که فکر کرده بود او یک معلم سرخانه ساده است خواسته بودش. بعد از این که به هویت حقیقی‌اش پی برده بود خواسته بودش. گرچه تمام دلایلی را داشت که فکر کند او به دنبال همان چیزی بود که او دنبالش می‌گشت، یعنی رمز دفتر خاطرات

لایت بورن اما باز هم خواسته بودش. «المپیا» به لقب یا ثروتش علاقه‌ای نداشت.
او را می‌خواست.

«جرید» پی برد که بیشتر از آنی بود که تا به حال فکرش را کرده بود. اما واقعاً کافی نبود هرگز کافی نبود. گنج واقعی هنوز از دستش فرار می‌کرد. گرچه نمی‌توانست نامش را ببرد. هنوز او هرگز خیلی نزدیک یا خیلی زیاد دور نبود یک مرد عاقل آنچه را که می‌تواند بدست بیاورد بدست می‌آورد و خودش را خوش شانس به حساب می‌آورد. یک دزد دریایی به آنچه که ربوده می‌چسبد و آینده را به حال خودش وامی‌گذارد.
«جرید» سعی کرد «المپیا» را کشان کشان به آن طرف میز ببرد.

این بار از تغییر ناگهانی حالت روحی‌اش اندکی ترسید. احتمالاً چون خودش داشت احساس می‌کرد که خیلی راحت و راضی است. توی آن چشم سالمش که خیره داشت نگاهش می‌کرد نگاه کرد و یکبار دیگر احساس کرد که آن سرپوش نهفته برای یک لحظه به کناری کشیده شد. متوجه شد که خودش دارد با دقت به گذشته نگاه می‌کند «جرید» با آن عمق پرهیجان چه ظاهر آرامی از این طبیعت پرشورش به مردم نشان داده بود.

به آرامی گفت «جرید» خوشحالم که این را می‌شنوم چون در

مورد خودم هم همین است. تو تنها مردی هستی که تا به حال به این طرز خواسته‌ام."

خیلی آرام گفت "ما الان کاملاً و واقعاً ازدواج کردیم" انگار که پیمان نامرئی ای می‌بست. "هیچ بازگشتی برای هیچکداممان وجود ندارد." "می‌فهمم. این همان چیزی است که پیش از این داشتم سعی می‌کردم بهت بگویم."

"اوه آره. سخنرانی کوتاه‌ت درباره این که چطور به همدیگر چسبیده‌ایم و باید با این وضعیت بسازیم."

«المپیا» به خاطر ریشخند «جرید» سرخ شد. "فقط داشتم سعی می‌کردم ظاهر عملی ای به این موضوع بدهم."

گفت "موضوعات عملی و مادی را به عهده من بگذار. من در گرداندن چنین کارهایی خیلی ماهرم."

«المپیا» اخم کرد "خیلی عجیب است. مگه نه؟" "چی؟"

"در حالی که واضح است احساسات قوی‌ای داری، در موضوعات کاری خیلی خیلی ماهر. سرورم، قدرت خود داریت خیلی تحسین برانگیز است."

گفت "ممنونم. من اغلب سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم." به نشانه تایید لبخند زد. "آره خودت را کنترل می‌کنی. و اکثر اوقات موفق می‌شوی. «جرید»؟" "هوم؟"

به بند سیاهی دست زد که چشم بند مخملی‌اش را محفوظ می‌داشت. "تو هرگز به من نگفته‌ای که چطور این چشم‌ت را از دست

دادی."

"حکایت خیلی آموزنده‌ای نیست."

"با این همه، دوست دارم آن را بشنوم. می‌خواهم همه چیز را درباره‌ات بدانم."

«جرید» انگشت‌هایش را به سر تا سر موهای «المپیا» کشید. "دوتا پسر عمو دارم. چارلز و ویلیام که قسمت عظیم زندگی شان را طبق شهرت خانواده گذرانده‌اند."

"منظورت چیه؟"

"به اندازه کافی خوش برخورد هستند اما اغلب بی پروا، عجول و مزاحم‌های لعنتی‌ای هستند. وقتی که به ترتیب ۱۴ و ۱۶ سالشان بود تصمیم گرفتند وارد تجارت آزاد بشوند. با یک قاچاقچی توافق کردند که با فرانسوی‌ها دادوستد می‌کرد."

"چه اتفاقی افتاد؟"

"همان شبی که می‌خواستند تجارت جدیدشان را شروع کنند از برنامه شان خبردار شدم. پدر و عمویم برای یک کار مخاطره‌آمیز احمقانه به ایتالیا رفته بودند. زن عمویم آمد پیشم. ازم خواهش کرد که مواظب باشم به چارلز و ویلیام آسیبی نرسد."

"چند سالت بود؟"

"نوزده سالم بود"

«المپیا» با ناراحتی پرسید "پس تو..... آن شب پایان بدی داشت؟"

دهان «جرید» از نفرت پیچ خورد. "البته که پایان بدی داشت. وقتی که هر کدام از اعضای خانواده من یکی از آن نقشه‌های احمقانه‌شان را بکشد معمولاً کارها خراب می‌شود. در این مورد خاص مشکل

ناخدای کشتی بود که کالاهای قاچاق را از آن طرف تنگه آورده بود. "چکار کرد؟"

"بعد از این که پسر عموهایم بار کشتی را خالی کرده بودند و کالاهای را صحیح و سالم توی ساحل چیده بودند، ناخدای این نتیجه رسید که دیگر به کمک آنها احتیاجی ندارد و نمی‌خواست سودش را با آن دو پسر جوان تقسیم کند. تصمیم گرفت کالاهای تصاحب‌کننده هیچ شاهی باقی نگذارد"

«المپیا» با وحشت چشم نابینای «جرید» را خیره نگاه کرد. "سعی کرد آنها را بکشد؟"

"من درست موقعی رسیدم که می‌خواست به چارلز شلیک کند. پسر عموهایم اسلحه نداشتند من خنجر پدرم را با خودم برده بودم. "جرید" مکث کرد. "خوشبختانه یادم داده بود که چطوری از ش استفاده کنم متأسفانه ناخدای کشتی در چاقو زدن تجربه‌اش بیشتر از من بود. با اولین حمله‌اش چشمم را ازم گرفت."

«المپیا» محرمانه گفت "وای خدای من باید کار خیلی قریب الوقوعی بوده باشد. ممکن بود کشته بشوی. "جرید" نگاه خیره‌اش را از موهایش به صورتش برگرداند. لبخند عجیبی بهش زد. اما همان طور که می‌بینی کشته نشدم. و پسر عموهایم هم کشته نشدند. سیرن، کاری که عاقبت آن خوب است خوب محسوب می‌شود"

«المپیا» شدیداً در آغوش گرفتاش. "جرید" دیگر هیچ وقت نباید چنین ریسک‌هایی بکنی.

«جرید» زیر لب گفت. "بهت قول می‌دهم که علاقه خاصی به چنین کارهایی ندارم. من مطمئناً دنبالش نمی‌گردم."

«المپیا» شدیداً نگهش داشت. «جرید»، هر وقت که فکر می‌کنم آن شب به چه قیمتی برایت تمام شده.

«به آن فکر نکن.» «جرید» با دستهایش صورتش را احاطه کرد. «من را درک می‌کنی؟ به آن فکر نکن و دوباره موضوع را پیش نکش.»

اما «جرید»

«المپیا» تمام شده. پانزده سال پیش تمام شده. از آن شبی که اتفاق افتاده تا به حال این اولین باری است که درباره این موضوع با کسی حرف زده‌ام. دیگر نمی‌خواهم راجع به آن حرف بزنم.

با همدردی آرامش بخشی آرواره سختش را لمس کرد. «او مُرد، مگه نه؟ تو مجبور شدی آن مردی را که سعی کرد تو و پسر عموهایت را به قتل برساند بکشی. برای همین است که دلت نمی‌خواهد درباره آنچه که آن شب اتفاق افتاد حرف بزنی.»

با گذاشتن انگشت هایش روی دهانش ساکتش کرد. «سیرن دیگر یک کلمه دیگر نگو. چیز خوشایندی نیست. هیچی نمی‌تواند آنچه را که اتفاق افتاده عوض کند. بهترین کار این است که آن را در گذشته در جایی که به آن تعلق دارد رهاش کنیم.»

«باشه، «جرید»» «المپیا» ساکت شد. سرش را روی شانه «جرید» گذاشت. تصویرهای آن شب که چقدر برای «جرید» وحشتناک بوده توی ذهنش چرخ می‌زد.

«المپیا» فکر می‌کرد که او مرد با هوشی بود، مردی که احساسات شدید و خالص داشت. چنین مردی نمی‌توانست سالم از خشونت نجات یابد. بدترین اثرات نا مطلوب همیشه زیر ظاهر بودند

«جرید» تکان خورد. «در مورد رابرت.»

«المپیا» هنگامی که افکارش فوراً به زمان حال برگشت اخم کرد. «آره رابرت بیچاره شاید وقتش است که راجع به آنچه که امشب در واکس هال گاردنز اتفاق افتاد حرف بزنیم.»

«المپیا» واقعاً چیز زیادی وجود ندارد که راجع به آن حرف بزنیم. «برعکس. باید استدلال کنیم که کی دزدیدش و چرا دزدیدش. می دانم که تو نظریه من را درباره اینکه آن نگهبان به دنبال دفتر خاطرات لایت بورن است را خیلی در نظر نداری، اما واقعاً احساس می کنم که احتمالش را در نظر بگیری.»

«آه.» «جریّد» با اکراه نشست و شکاف شلوار زیر زانویی اش را درست کرد و دستش را روی یک زانوی بلند کرده اش گذاشت. برای یک لحظه طولانی به صورت نگران «المپیا» نگاه کرد. «دقیقاً آنچه که فکر می کنی اینجا دارد پیش می آید؟ واقعاً فکر می کنی روحی از زمان کاپیتان جک دارد اینجا پرسه می زند و دنبال گنج می گردد؟»

«مسخره نکن.» «المپیا» موهایش را از جلوی چشمهایش کنار زد و کورمال کورمال دنبال رب دوشامبرش گشت. «البته که به ارواح اعتقادی ندارم. اما تجربه کرده ام که معمولاً حتی در پس عجیب و غریب ترین افسانه ها هم کمی حقیقت وجود دارد.»

«خانم هیچ کس غیر از خودتان به دنبال رمز دفتر خاطرات لایت بورن نیست.»

پافشاری کرد «پس آقای توربرت چی؟»

«توربرت بدون شک می داند که داری افسانه قدیمی را بررسی می کنی اما نمی تواند بفهمد کدام یکی را. علاوه بر این فکر نمی کنم که به آدم ربایی پناه ببرد. بی پول نیست. و مطمئناً نگهبان هم نیست.»

«المپیا» در این مورد اظهار نظر کرد. «خوب در این مورد باهات موافقم که به نظر نمی‌رسد از آن جور آدم‌هائی باشد که در گیر افسانه‌ای باشد.»

«جرید» با سردی گفت «نظر زیرکانه‌ای است»
 «اما هر کس که امشب رابرت را دزدیده باید دلیلی برای این کار داشته باشد.»

«البته که دلیلی داشته و بدون شک دلش هم خیلی ساده بوده. پول.»
 «پول؟» «المپیا» با نگرانی خیره نگاهش کرد. «منظورت این است که یکی می‌داند من سه هزار پوند از کالاهای ارسالی عمو آرتمیس بدست آوردم؟»

«جرید» واقعاً محکم گفت «نه منظورم این نیست.» بلند شد. «المپیا» را بالا کشید تا جلویش بایستد «المپیا» فکر نمی‌کنم هر کس که رابرت را دزدید بیش از این که به دنبال دفتر خاطرات باشد به دنبال سه هزار پوند تو باشد.»

«المپیا» با نگرانی صورت «جرید» را جستجو کرد «پس چرا یکی به خودش زحمت داده که رابرت را بدزدد؟ او با خانواده ثروتمندی خویشاوند نیست.»

«جرید» به سادگی گفت «الان هست»

«المپیا» در سکوت گذرایی مبهوت شد. تند آب دهانش را قورت داد. «خانواده تو؟»

«ضمن تشکر از تو، ثروت فلیم کرسر حتی بدون افزودن گنج گمشده کاپیتان جک، واقعاً به خوبی کافی است. احتمالش زیاد است

که رابرت را امشب به این امید به طور مرموز برده بودند که من را مجبور کنند برای آزادسازی پول هنگفتی بدهم.

"عجب." «المپیا» کورمال کورمال دنبال صندلی گشت و خیلی ناگهانی نشست. "فکر این را نکرده بودم. پی نبرده بودم که کسی ممکن است فکر کند الان که مجبور شده‌ای با من ازدواج کنی نسبت به رابرت احساس مسئولیت می‌کنی."

"«المپیا» دارم بهت هشدار به حقی می‌دهم. اگر یکبار دیگر تلویحاً بگوئی که من مجبور شدم بر خلاف میل با تو ازدواج کنم به احتمال زیاد از کوره در می‌روم. باهات ازدواج کردم چون برازنده‌ام بود که چنین کاری بکنم. کاملاً روشن است؟"

به چهره انعطاف ناپذیرش نگاه کرد. "بله سرورم"

"پس بسیار خوب." «جرید» برای ساعتش دستش را توی جیبش کرد و هنگامی که متوجه شد جیبش خالی است آهسته فحش داد. به آن ساعت دراز نگاه کرد. "پیشنهاد می‌کنم برویم بالا توی تختخواب. شب خیلی طولانی‌ای بوده و می‌بینم که بیش از حد آماده‌ام که به تختخواب بروم."

"بله البته." «المپیا» بلند شد. به طور عجیبی احساس دلسردی می‌کرد. خوشی پر نشاطی را که مدت کوتاهی لمس کرده بود اکنون ناپدید شده بود.

«جرید» هنگامی که شمع را برداشت به دقت نگاه کرد. «المپیا» تو زن منی اما این هیچ چیز را در رابطه‌مان تغییر نمی‌دهد. می‌فهمی؟ به اداره امور خانواده ادامه خواهم داد و به رابرت ایتان و هیو رسیدگی خواهم کرد لازم نیست خودت را بخاطر جزئیات آزارنده چنین

مسائلی ناراحت کنی. من از همه تان مراقبت خواهم کرد." «المپیا» با افسوس لبخند زد. "باشه «جرید» روی پنجه پا ایستاد و چانه اش را بوسید "اما یک مسئله جزئی وجود دارد که مثل قبل نخواهد بود."

یک ابرویش را بالا انداخت "و آن چی هست؟" «المپیا» سرخ شد اما نگاهش را از نگاه خیره هیجان انگیز او برنگرداند. "آقا داشتم به برنامه خوابیدنمان اشاره می کردم. از خاطرم گذشته که هیچ لزومی ندارد که ما آه، از اتاق مطالعه برای چیزی که درست الان برایش استفاده کردیم. استفاده نکنیم" «جرید» همان لبخند جسورانه اش را زد. "نه خانم دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که ما توی اتاق مطالعه شما پنهان بشویم. مدت طولانی است که طبق رسم قدیمی انگلیسی ها تختخواب را آزمایش کرده ایم." «جرید» شمع را به «المپیا» داد که نگهدارد و او را در آغوش کشید. بعد او را از در بیرون برد و از پله ها بالا رفت.

ناخدای سیرن باید با ناخدای سرپنت صلح کند تا دو نیمه به هم پیوندند و کل را بسازند.

«المپیا» به خاطر جدیدترین سرنخی که در دفتر خاطرات لایت بورن کشف کرده بود با دقت اخم کرد. می دانست که ناخدای سیرن فقط می توانست به کاپیتان جک اشاره کند ناخدای سرپنت بدون شک دوست قدیمی و شریکش، ادوارد یورک بود.

کلر لایت بورن در مورد بگو مگوئی که بین آن دو مرد روی داده بود چیز زیادی نمی دانسته. مدتها قبل از این که او و آقای رایدرش در انگلستان آشنا شوند این بگو مگو در هند غربی رخ داده بود گرچه او

این حقیقت را ثبت کرده بود که شوهر جدیدش قسم خورده بود که دیگر هرگز با یورک یا هر یک از دارودسته او معامله نمی‌کند.

اما هر دوی آن دزدهای دریایی قبل از این که به مژدگانی معرکه‌ای برسند که در انتظارشان بود دیر زمانی بود که مُرده بودند. برای آن دو هیچ راهی وجود نداشت که همدیگر را ببینند و با هم صلح کنند. هیچ راهی برای آن دو نیمه نقشه وجود نداشت که به یکدیگر پیوندند.

«المپیا» زیر لب محرمانه گفت «آه»، احساس می‌کرد که خیلی نزدیک جوابی بود که دنبالش می‌گشت. اما باید نیمه گمشده نقشه را پیدا می‌کرد. فکر کرد که آن به خانواده یورک به ارث رسیده، درست همان طور که نیمه فلیم کرسِت به رایدرها به ارث رسیده بود. چطور کسی به پیدا کردن فرزند دزد دریایی می‌پرداخت که مدت زیادی از مرگش می‌گذشت؟

«المپیا» قلم پیری‌اش را متفکرانه و آهسته به سطح براق میزش زد. دلش می‌خواست که «جرید» علاقه بیشتری نسبت به جستجوی گنج گمشده نشان می‌داد. جوری دوست داشت که در مورد این مسئله با شخص باهوشی حرف بزند. اما «جرید» در این مورد انعطاف ناپذیر بود. درگیر این جستجو نشده بود.

احساس می‌کرد که امتناع «جرید» از حرف زدن از این بابت است که می‌خواستند او تصور کند بخاطر آن با او ازدواج کرده. با وجود این، تحقیقش را سخت ادامه داد.

ضربه‌ای به در، افکارش را قطع کرد.
بی صبرانه دادزد «بفرمایید»

گروه کوچکی که تند آمدند توی اتاق مطالعه‌اش عبارت بودند از "ایتان، هیو، خانم برد و مینوتار." «المپیا» نتوانست مانع بشود اما ملاحظه کرد که حتی آن سگ، عبوس به نظر می‌رسید.

با ناراحتی پرسید "اتفاقی افتاده؟"

هیو چند قدم جلو آمد "رابرت خیلی خیلی گران در آمده"

«المپیا» قلم پری‌اش را روی میز گذاشت. "بله؟"

ایتان جدی توضیح داد "ما از این که رابرت خیلی خیلی گران در آمده می‌ترسیم. لرد چیل هرست مجبور شده با ساعت طلای زیبایش پول او را بدهد. الان رابرت توی اتاق ناهار خوری دارد کتک وحشتناکی می‌خورد و احتمالاً خیلی زود از همه مان خواسته می‌شود که از اینجا برویم."

«المپیا» گفت "آه من واقعاً فکر نمی‌کنم چیل هرست رابرت را به خاطر آنچه که دیشب اتفاق افتاد کتک بزند و ما هم مطمئناً از اینجا نخواهیم رفت."

"بعضی از ماها باید برویم." خانم برد شکست خورده اما گستاخ به نظر می‌آمد. "عالی جناب خودش این را بهم گفت"

«المپیا» شگفت زده شد، "اون گفت؟"

"بله اون گفت. می‌گوید فردا همه مان به خانه شهری بزرگی نقل مکان می‌کنیم. می‌گوید کارکنانی استخدام می‌کنیم." قیافه گستاخانه خانم برد بدون هشدار در هم رفت و صدایش از اضطراب می‌لرزید. "دوشیزه «المپیا» می‌خواهد یک سرپیشخدمت استخدام کند یک سرپیشخدمت واقعی. می‌خواهم از تان بپرسم چی به سر من می‌آید؟ عالی جناب به محض این که برای خودش کارکنان شهری استخدام کند

به خدمتکار معمولی ای مثل من احتیاج نخواهد داشت." هیو زیر لب گفت "و عالی جناب نمی خواهد ما هم آن دورو بر باشیم. به خصوص بعد از این که مجبور شده ساعتش را به خاطر رابرت فدا کند. می خواهد همه مان را با کشتی پیش خویشاوندانمان در یورکشایر بفرستد."

ایتان چند قدم جلو آمد. "عمه «المپیا» فکر می کنی می توانیم یک ساعت جدید برای عالی جناب بخریم؟ من شش پنی دارم." هیو خصمانه نگاهش کرد. "ایتان، احمق نباش، ساده لوح، ۶ پنی برای خریدن یک ساعت مثل آن ساعتی که عالی جناب مجبور شد به خاطر رابرت تاخت بزند کافی نیست." خانم برد ناگهان زد زیر گریه. "هیچکداممان را نمی خواهد، کم تر از همه من را."

«المپیا» از جاپرید، فوق العاده عصبانی شده بود. "واقعاً دیگر بس است. دیگر نمی خواهم شرور بیشتری بشنوم. من چیزی درباره قضیه نقل مکان کردن به یک خانه شهری بزرگ نمی دانم اما اگر هم نقل مکان بکنیم یک ذره هم اهمیت ندارد. هیچی دورو بر اینجا تغییر نمی کند. چیل هرست خودش دیشب این را به من گفت"

خانم برد بهش نگاه وحشتناکی انداخت. "دوشیزه «المپیا» پس دوباره فریبت داده. حالا که با او ازدواج کردید همه چیز عوض شده" "درست نیست." «المپیا» با عقیده راسخی به خانواده کوچکش رو کرد. گفت "همه چیز درست همانطور که از وقتی آمد پیش ما خواهد بود چیل هرست، رابرت را کتک نخواهد زد. خانم برد شما را عوض نخواهد کرد. و هیچ کس را با کشتی به یورکشایر نخواهد فرستاد"

خانم برد پافشاری کرد. "دوشیزه «المپیا»، از کجا می‌دانی؟" هنوز مثل یک فرد محکوم به نظر می‌آمد. اما جرقه امید کوچکی در چشم‌هایش وجود داشت

«المپیا» آرام گفت. "چون بهش اعتماد دارم که سر قولش است. از این گذشته شماها همه‌تان بخشی از خانواده من هستید و چیل هرست هم این را می‌داند. هرگز سعی نمی‌کند که ما را از هم جدا کند خیلی خوب می‌داند که من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم."

جرقه امید در چشم‌های خانم برد از بین رفت. "دوشیزه «المپیا» طوری حرف می‌زنید که انگار هنوز کار فرمایش هستید. حقیقت این است که شما دیگر اینجا دستور نمی‌دهید. زن چیل هرست هستید و این همه چیز را عوض می‌کند. او الان رئیس خانه است. هر کاری را که دوست دارد می‌تواند بکند."

مینوتار آهسته زوزه کشید و سربزرگش را زیر دست «المپیا» چپانید.

"آقا من بخاطر آنچه که دیشب اتفاق افتاد واقعاً متأسفم" رابرت خیلی شق ورق جلوی «جرید» ایستاد پیوسته دیوار روبه رو را که پشت شانه سمت چپ «جرید» بود خیره نگاه می‌کرد.

«جرید» آرنج‌هایش را روی میز اتاق ناهارخوری گذاشت و نوک انگشت‌هایش را آهسته به هم می‌زد و صورت رابرت را بررسی می‌کرد. کاملاً متوجه بود که آن پسر سرسختانه داشت تقلا می‌کرد که جلوی لرزش لب پایش را بگیرد. "رابرت دقیقاً درک می‌کنی چرا ازت ناامید شدم؟"

"بله آقا. رابرت چند بار پلک زد."

"بخاطر این نیست که تو خودت را توی دردسر انداختی و برای این نیست که به قیمت یک ساعت عالی برایم تمام شدی."
 رابرت تند نگاهش کرد و بعد نگاهش را برگرداند و پیوسته به دیوار روبرو زل زد. "آقا من در مورد ساعتان متأسفم."
 "ساعت را فراموش کن. در مقایسه با شرف یک مرد نا چیز است. برای یک مرد هیچی به اندازه شرفش مهم نیست."
 "بله سرورم."

"رابرت وقتی به کسی قول می دهی باید هر کاری که از دستت بر می آید بکنی تا به آن قولت عمل کنی. هیچ چیز کمتری قابل قبول نیست. هیچ چیز کمتری آبرومندانه نیست."
 رابرت با صدای بلندی بینی اش را بالا کشید. "بله آقا. قول می دهم که در آینده در مورد آبرویم خیلی با احتیاط باشم."
 "خوشحالم که این را می شنوم."
 رابرت با نگرانی نگاهش کرد. "آقا می خواهم ازتان خواهش کنم که یک لطف خیلی بزرگی بکنید می دانم که استحقاقش را ندارم اما قول می دهم که در عوضش هر کاری بکنم."
 "آن لطف چیه؟"

رابرت آب دهانش را قورت داد. "می خواهم ازتان خواهش کنم بخاطر آنچه که من انجام دادم دیگران را تنبیه نکنید. آقا ایتان و هیو خیلی کوچکنند. آنها می ترسند که به یورکشایر بفرستینشان. و می دانم که اگر آنها را از پیش عمه «المپیا» بفرستید بروند عمه «المپیا» خیلی غمگین می شود. می بینید که او واقعاً شیفته همه مان است. بدون ما تک و تنها می شود."

«جریّد» آه کشید. «رابرت هیچ کس قرار نیست از اینجا برود. تو و برادرهایت و عمه ات الان تحت سرپرستی من هستید. می‌توانی کاملاً مطمئن باشی که من تمام مسئولیتهایم را نسبت به شماها انجام خواهم داد.» دهانش از روی شیطنت پیچ خورد. «خوشبختانه، در آینده بهتر از دیشب این کار را انجام خواهم داد.»

رابرت اخم کرد. «آقا آنچه که دیشب اتفاق افتاد تقصیر من بود.»
 «فکر می‌کنم هر دویمان باید بخشی از این تقصیر را به عهده بگیریم. من باید ازت مواظبت می‌کردم. باید حدس می‌زدم که عرض اندام آن مرد جوان به دارک واک کشاندت.»

رابرت گیج به نظر می‌رسید. «آقا چرا باید چنین حدسی می‌زدید؟»
 «چون خودم هم یک روزی هم سن و سال تو بودم.
 رابرت با تعجب خیره نگاهش کرد.

«بله می‌دانم. باورکردنش مشکل است.» «جریّد» دستهایش را پایین آورد و تکیه داد. «خوب پس حالا دیگر حرف زدن راجع به این موضوع واقعاً بس است. بیا به موضوع دیگری بپردازیم.»

رابرت دو دل بود. «آقا اگر بدتان نمی‌آید دوست دارم دقیقاً بدانم بخاطر آنچه که دیشب انجام دادم چطور تنبیه می‌شوم.»

«رابرت گفتم که این موضوع تمام شده. می‌توانم ببینم که تو خودت را تا حالا به خاطر آنچه که اتفاق افتاده سرزنش کرده‌ای و همین کافیه.»

«کافیه؟»

«البته. نشانه این است که تو خیلی زودتر داری مرد می‌شوی.»
 «جریّد» با خشنودی لبخند زد. «رابرت من کاملاً ازت راضیم. دیدن این

که کسانی که تحت سرپرستی یکی هستند مردان و زنان محترم می شدند که حرفهایشان می تواند قابل اعتماد باشد یکی از اهداف اصلی یک معلم سرخانه است.

«جرید» با کمال تعجب پی برد که چیزی کم تر از حقیقت نمی گفت. در واقع یک چیز واقعاً قانع کننده ای در مورد این کار معلم سرخانه بودن وجود داشت. فکر می کرد که یک مرد می تواند یک عالمه از این بدتر در حق خودش بکند تا این که مشغول چنین کاری بشود. وقتی یک نفر به آدم های کوچکی تعلیم می دهد به راستی آینده را شکل می دهد.

رابرت خیلی صاف ایستاد. «بله آقا. آقا خیلی سخت تلاش می کنم که دیگر کوتاهی نکنم یعنی گو این که الان با عمه «المپیا» ازدواج کردید باز هم معلم سرخانه ما خواهید بود؟»

«بله واقعاً. تقریباً از این کار لذت می برم. اما یک چیز دیگر هم وجود دارد که به رسیدگی فوری من احتیاج دارد. رابرت می خواهم خیلی با دقت فکر کنی و بهم بگویی که دیشب دقیقاً چه اتفاقی افتاد. می خواهم هر چیزی را که آن جنایتکاران وقتی با آنها بودی می گفتند بدانم.»

«بله آقا. اما فکر می کردم که واقعاً گفتید این موضوع تمام شده.»
«جرید» گفت «بله تا آنجایی که به تو مربوط می شود تمام شده. اما هنوز یکی دو تا مسئله جزئی کوچک وجود دارد که باید به آنها بپردازیم.»

«چه جور جزئیاتی، آقا؟»

«باید بفهمم که چه کسی آن جنایتکاران را استخدام کرده بود که تو

را بدزدند."

چشم‌های رابرت بازتر شد "آقا می‌خواهید او را پیدا کنید؟"
"با کمک تو رابرت"

"من تمام سعیم را می‌کنم." رابرت با تأمل اخم کرد. "اما نمی‌دانم که می‌توانم کمکتان بکنم یا نه. آقا تنها چیزی که یادم می‌آید درباره کارفرمایان می‌گفتند این بود که او هم تقریباً مثل خودتان یک کاسب بود."

"فکر می‌کنم شنیده‌اید که شایعاتی در مورد یک معشوقه وجود داشته." لیدی آلدریج همان طور که یک فنجان چای به «المپیا» داد نگاه معنی‌داری بهش انداخت. "می‌گویند که لرد چیل هرست نامزدش را در افشاگرانه‌ترین وضع با معشوقه‌اش دیده و فوراً به نامزدی‌اش پایان داده البته این حکایت هرگز اثبات نشد. هر کس که درگیر این قضیه بود راجع به آن حرف نزد."

«المپیا» از عصبانیت اخم کرد. "خانم جداً شک دارم که چیز مهمی در شایعات وجود داشته باشد و مطمئناً دلم نمی‌خواهد که راجع به آنها حرف بزنم."

«المپیا» نشان داد که اصلاً خوشش نیامده. پیشنهاد چای را از طرف لیدی آلدریج پذیرفته بود چون هیچ راه مؤدبانه‌ای وجود نداشت که از آن پرهیز کند. بعد از گذراندن دو ساعت در کتابخانه لرد آلدریج. گرچه هیچ چیز مفیدی در کلکسیون نقشه آلدریج پیدا نکرده بود کم و بیش احساس می‌کرد که مجبور است مؤدب باشد. متأسفانه به شیوه ناخوشایندی پی برده بود که لیدی آلدریج آدم خاله زنک قهاری است.

"لیدی چیل هرست، کاملاً حق با شماست. من هم شک دارم که چیز مهمی در شایعه وجود داشته باشد." قیافه خود پسندانه لیدی آلدریج خیلی واضح تر از حرفهایش بیان می کرد که او هر کلمه این حکایت را باور کرده بود

"عالیه. شاید بتوانیم موضوع را عوض کنیم." «المپیا» سعی کرد کسل به نظر بیاید.

لیدی آلدریج بهش نگاه تأسف باری انداخت. "اما البته خانم. نمی خواستم ناراحتتان کنم. حتماً درک می کنید که آن قدر که درباره لیدی بومانت اظهار نظر کردم درباره خانواده شوهرتان اظهار نظر نکردم."

"ترجیح می دهم راجع به اوهم حرف نزنیم." "این به لیدی بومانت چه ربطی دارد؟" لرد آلدریج هنگامی که توی اتاق پذیرایی آمد اخم کرد بعد از این که کار «المپیا» تمام شده بود چند دقیقه توی کتابخانه اش مانده بود تا تمام نقشه های ارزشمندش را سر جای خودش توی کشوهای اصلی شان بگذارد. "این نقشه هند غربی که لیدی چیل هرست دارد سعی می کند محل چیزی را در آن پیدا کند چه ارتباطی با او دارد؟"

"هیچ ارتباطی، عزیزم." لیدی آلدریج با خوشرویی لبخند زد. "من فقط داشتم آن داستان قدیمی را می گفتم که چرا و چطور نامزدی بین چیل هرست و لیدی بومانت سه سال پیش به پایان رسید."

"یک عالمه شووورهای عجیب و غریب." آلدریج با حالت قهرآمیز به طرف میز کنیاک رفت و برای خودش یک گیلان ریخت. "چیل هرست واقعاً حق داشت که به نامزدی پایان داد هر مردی به جای او

بود نمی توانست بازنی ازدواج کند که قبل از عروسی با مرد دیگری رابطه نا مشروع داشته."

لیدی آلدریج زیر لب گفت "البته که نمی تواند." به «المپیا» نگاه کنجکاوانه ای انداخت.

آلدریج گفت "آبرویش را که اهمیت داشت خرید. این گروه فلیم کرسثا یک سری آدم های خیلی عجیب و غریب هستند اما همیشه نسبت به موضوع آبرو واقعاً حساس بوده اند."

لیدی آلدریج با سردی لبخند زد. "آقا اگر چیل هرست نسبت به آبرویش خیلی خیلی حساس بود چرا بعد از این که آنها را با هم دید معشوقه نامزدش را به دوئل دعوت نکرد؟ من همچنین شنیدم که برادر لیدی بومانت او را به مبارزه دعوت کرده اما چیل هرست نادیده گرفته.

"احتمالاً چون عاقل تر از آن است که خطر کشته شدن خودش را بر سر یک زن بپذیرد." لرد آلدریج یک قلپ دیگر کنیاک خورد. "به هر حال همه می دانند که چیل هرست یک ذره شور ندارد. از هرکس که با او کار کرده پرسید. همین طور که به ذهنشان رسیده سر دمزاج و منطقی است."

«المپیا» در تلاش نومیدانه دیگری برای عوض کردن موضوع پرسید "شما با شوهرم کار کرده اید؟"

"البته. طی جریانی پول کلانی بدست آوردم." لرد آلدریج با رضایت خشکی سرش را تکان داد.

«المپیا» گفت "خبر نداشتم که با شوهرم آشنا بودید."

"خوب نبودم. البته هرگز مستقیماً با او معامله نکردم. این مرد هرگز

به شهر نمی‌آید. تمام کارهایش را از طریق آن نماینده‌اش انجام می‌دهد.

"آقای هارتول؟"

"بله. فلیکس هارتول سالهاست که کارهای شوهرتان را می‌گرداند. اما همه می‌دانند که چیل هرست دستورات را می‌دهد. ثروت فلیم کرست‌ها را بعد از این که پدر بزرگ و پدرش باقی مانده آن را لوطی خور کردند یک تنه از نو ساخت. همیشه وقتی به امور مالی می‌رسد این خانواده فراز و نشیبش را داشته. لااقل تا زمانی که چیل هرست مسئولیتش را قبول کرد داشتند."

«المپیا» با غرور نهفته‌ای گفت "شوهرم در به عهده گرفتن چنین چیزهایی خیلی ماهر است"

"لیدی چیل هرست معلوم است که خیلی شیفته شوهرتان هستید." لیدی آلدریج فنجانش را برداشت. "متوجه شدم که آدم اگر تحت شرایطی نسبتاً عجیب باشد خیلی رقت‌انگیز است"

«المپیا» پافشاری کرد "چه شرایطی؟" فوق العاده از دست میزبان‌ش عصبانی شده بود. «المپیا» بیاد آورد که مؤدب بودن با چنین افرادی لازمه وایکنتنس بودن است و او برای انجام وظایف جدیدش اوقات خیلی سختی را داشت صرف می‌کرد.

"همان طور که شوهرم می‌گوید، معروف است که چیل هرست واقعاً احساسات شدیدتری ندارد. می‌گویند که روی هم رفته بی احساس است. آدم به فکر می‌افتد که برای همین نبوده که لیدی بومان در طول نامزدی اش با او از سوی مرد دیگری تسکین می‌خواسته."

«المپیا» فنجاناش را با صدای بلند زد به نعلبکی اش. "لیدی آلدریج، با کمال احترام باید بگویم که شوهرم مرد قابل تحسینی است و کمبود احساسات هم ندارد."

"واقعاً؟" چشمهای لیدی آلدریج از نیت مغرضانه‌ای می‌درخشیدند "پس نمی‌دانم چرا احساس نکرد که ایجاب می‌کند معشوقه نامزدش را به دوئل دعوت کند یا اینکه به مبارزه طلبی برادرش جواب بدهد؟"

«المپیا» بلند شد "لیدی آلدریج تصمیمات شوهرم به شما ربطی ندارد حالا اگر من را می‌بخشید ساعت دقیقاً چهار است و واقعاً باید بروم. شوهرم گفت ساعت چهار می‌آید دنبالم و در چنین مسائلی خیلی دقیق است"

آلدریج با عجله گلاس کنیاکش را روی میز گذاشت. "لیدی چیل هرست تا دم در همراهیتان می‌کنم."
"ممنونم." «المپیا» صبر نکرد با حالت قهرآمیز از اتاق پذیرایی بیرون رفت.

آلدریج توی هال بهش رسید. "لیدی چیل هرست متأسفم که امروز صبح نتوانستم کمکتان بکنم."
"خودتان را ناراحت نکنید."

حقیقت این بود که «المپیا» تقریباً امید پیدا کردن نقشه‌ای را از دست داده بود که به او سرنخی از محل جزیره ناشناخته‌ای بدهد که در دفتر خاطرات کلرلایت بورن به آن اشاره شده بود. نصف نقشه جزیره را داشت اما نمی‌دانست که آن قطعه زمین لعنتی کجا است.
"لیدی چیل هرست هشدار من را درباره توربرت فراموش

نخواهید کرد مگه نه؟" آلدریج با نگرانی نگاهش کرد. "این مرد قابل اعتماد نیست. به من قول بدهید که در روابطتان با او فوق‌العاده محتاط خواهید بود."

"بهتان قول می‌دهم که مراقب خواهم بود." هنگامی که سرپیشخدمت آلدریج در را باز کرد «المپیا» بندهای کلاهش را بست. «جرید» پایین پله‌ها توی یک درشکه کرایه‌ای منتظر بود ایتان، هیو و رابرت با او بودند.

«المپیا» با آسودگی لبخند زد و از پله‌ها پایین رفت تا به خانواده‌اش پیوندد.

فصل ۱۵

وقتی که «جرید» در بالای پله‌های خانه مجلل فلیم کرسست را باز کرد هیو محرمانه گفت "می‌گویم، آن را می‌بینی؟"

ایتان گفت "این اتاق از همه اتاقها بهتر است. اینجا همه جور چیزهای جالب وجود دارد." رابرت پشت سر دوقلوها چپید توی اتاق و ردیف چمدان‌ها و اسباب‌اثاثیه اضافه را که اتاق را پر کرده بود ورنده‌از کرد. "شرط می‌بندم که پول هنگفتی را با جواهراتی باور نکردنی در یکی از آن چمدانهای قدیمی قایم کرده‌اند."

"من اصلاً شگفت زده نشدم." «المپیا» شمع را بالاتر نگه داشت و از بالای سر پسرها به اتاق عظیم سایه‌دار زل زد تا ورنده‌ازش کند. تار عنکبوت‌های بسیار بزرگ آسیب‌پذیر مثل پرده‌های پاره پوره‌ای در نور ضعیف شمع باریک می‌لرزیدند.

در فکر بود که حق با ایتان است. این اتاق که به نظر می‌رسید اتاق

انباری باشد چشمگیرترین اتاقی بود که «جرید» در بازدید از خانه مجلل قدیمی نشانشان داده بود.

عجیب‌ترین اتاق نبود. باید به راهرویی در طبقه پایین می‌خورد که پله‌هایی داشت که به هیچ کجا نمی‌انجامید. صرفاً در وسط راه بالای دیوار سنگی‌ای قطع شده بود. «المپیا» به این نتیجه رسید که با این همه اتاقی که الان داشتند بازدید می‌کردند جالب‌ترین مجموعه اثرات و قطعات را داشت.

«المپیا» گفت: "گفتن ندارد که یک نفر ممکن است اینجا چه چیزهایی پیدا کند".

رابرت با شادی هولناکی پیش‌گویی کرد "احتمالاً یکی دو تاروچ کشف خواهیم کرد. جای خیلی ترسناکی است. مگه نه؟ درست مثل یکی از اتاقهای قلعه جن زده است که توی کتابی که دارم می‌خوانم توصیف شده."

هیو با صدایی که از ترس و هیجان خش‌خش می‌کرد تکرار کرد "ارواح. واقعاً فکر می‌کنی که اینجا ممکن است ارواح باشند؟"

ایتان با صدایی که به ترس غمباری آراسته بود گفت "شاید روح خود کاپیتان جک. شاید از توی دیواری رد می‌شود و از آن پله‌های بین دو پاگرد توی راهرو پایین می‌رود."

«جرید» در حالی که ابروهایش را اندکی بالا انداخته بود به ایتان نگاه کرد.

«المپیا» با تأمل اخم کرد. "خوب، نظر جالبی است. روح کاپیتان جک."

«جرید» با لحنی که فوق‌العاده سرد بود اعلام کرد "کاپیتان جک با

آرامش توی تختخوابش مرد. آن موقع هشتاد و دو سالش بود و برای آرامش در قطعه زمین خانوادگی اش در جزیره ایل فلیم دفنش کردند. این خانه موقع مرگش حتی ساخته نشده بود.

هیو پرسید "آقا پس کی این خانه عالی را ساخته؟"
"کاپیتان هری، پسر کاپیتان جک"

چشمهای هیو بازتر شد. "پدربزرگتان اینجا را ساخته؟ می‌گویم که باید مرد خیلی زرنگی باشد."

"جرید" گفت "خوب زرنک هم بوده. در پول خرج کردن زبل بوده. این خانه یکی از روشهای جالبی را نشان می‌دهد که از خودش درآورده بود تا سهم قابل ملاحظه‌ای از ثروت خانوادگی را خراب کند."

ایتان پرسید: "برای بقیه ثروت خانوادگی تان چه اتفاقی افتاد؟"
"جرید" توضیح داد "پدرم و عمویم از بیشتر باقی مانده‌اش مراقبت می‌کردند. اگر مادرم نبود همه‌مان تا حالا توی فقر غرق شده بودیم."

رابرت پرسید "مادرتان چه کار کرد که شماها را از فقر رها کنید؟"
"یکی از گردنبندهایش را به من داد." "جرید" توی چشمهای «المپیا» نگاه کرد. "آن را مادربزرگم بهش داده بود. و او هم آن را از مادر مادربزرگم گرفته بود."

«المپیا» در حالی که چشمهایش بازتر شده بود پرسید "کلرلایت بورن؟"

"آره. از جواهر و یا قوت ساخته شده بود و واقعاً قیمتی بود. مادرم وقتی ۱۷ سالم شد آن را بهم داد و بهم گفت که آن را به زنی بدهم که

بالاخره باهاش ازدواج می‌کنم. می‌خواست که در آن به صورت خط بی‌وقفه‌ای میان وایکنتسهای خانواده فلیم کرسست پایین بیاید. می‌بینید که مادر آدمی احساساتی است.

رابرت گفت "عمه «المپیا» زنی است که بالاخره با او ازدواج کردید. گردنبند را به او دادید؟"

هیو در حالی که معلوم بود شیفته این حکایت شده پرسید "بله، آن را به عمه «المپیا» دادید؟"

«جرید» بدون هیچ نشانه‌ای از احساسات گفت "نه. آن را در روز تولد ۱۹ سالگی ام فروختم."

"فروختنش. ایتان با ناراحتی اخم کرد.
"آقا، نفروختید." رابرت دماغ به نظر می‌آمد.

هیو به «جرید» زل زد. "گردنبند زیبای مادر مادر بزرگتان را فروختید؟ در حالی که می‌دانستید قرار است به زنتان برسد چطور توانستید چنین کاری بکنید؟"

"از پولش برای کمک کردن به تعمیر یک کشتی استفاده کردم که خانواده‌ام هنوز آن موقع صاحبش بودند." «جرید» نگاه خیره‌اش را از «المپیا» برنداشت. "آن کشتی اساس تمام داد و ستدهای شغلی ام شد."

«المپیا» اراده تیره و تاری را در او دید و به فراسوی سایه تردیدی پی برد که چقدر فروختن گردنبند مادرش برایش گران درآمده بود. به طور فرح بخشی گفت "سرورم، این واقعاً از واقع بینی تان بوده. مطمئنم که مادرتان سرفراز شد که از گردنبندش برای از نو ساختن ثروت خانواده فلیم کرسست استفاده کردید.

«جرید» با سردی گفت "مخصوصاً نه. مادرم مثل هر کس دیگری در خانواده‌ام احساساتی بود. وقتی خبردار شد که من چطوری هزینه اولین کشتی را پرداختم گریه کرد. با این همه مانع لذت بردن او از نتیجه‌اش نشد."

هیو پرسید "منظورتان چیه؟"

«جرید» با دستش به آن خانه مجلل عظیم اشاره کرد. "مادرم اینجا در شهر مهمانیهای خوب زیادی داد. عاشق مهمانی دادن بود و مبلغ هنگفتی را صرف مجالس رقص و شب نشینیهای کرد که توی این خانه داد. مخصوصاً یادم می‌آید که در یکی از آن مهمانیها ترتیب آبشار و مرداب کوچکی از شامپاین را داد که در اتاقی بسازند."

هیو محرمانه گفت: "می‌گویم که یک آبشار کامل از شامپاین. رابرت پرسش گرانه سرش را کج کرد. "شرط می‌بندم بعد از این که ثروتمند شدید دوباره گردنبندش را خریدید."

آرواره «جرید» محکم‌تر شد. "سعی کردم چنین کاری نکنم اما دیگر خیلی دیر شده بود. جواهراتش را درآورده بودند و دوباره توی دستبندها، انگشترها و گل سینه‌های گوناگونی کار گذاشته بودند. کلش را به دستهای گوناگونی فروخته بودند. پیدا کردن تمام آن جواهرات و جایگزین کردنشان کنار هم غیر ممکن بود."

هیو با آه با احساسی گفت: "پس برای همیشه از دست رفت."

«جرید» سرش را خم کرد. "متأسفانه بله."

«المپیا» سرش را بلند کرد. "سرورم، به نظر می‌رسد که کار درستی کردید. شما را باید به خاطر این برخورد منطقی معقولی که تحت آن شرایط داشتید تحسین کرد و گمان می‌کنم تمام اعضای خانواده‌تان از

درون خوشحالتند که چنین کاری کردید.

«جرید» یک شانه‌اش را ظاهراً با بی‌مبالاتی بالا انداخت و دور و بر اتاق تاریک را نگاه کرد. کلید سنگینی را که برای باز کردن در از آن استفاده کرده بود از حلقه آهنی که توی دستش بود آویزان بود. «خوب حالا دیگر مهم نیست، مگه نه؟ این موضوع تمام شده. در مورد ارواح و چنین چیزهایی، شک دارم که اینجا چیز جالبی جز تعدادی اسباب و اثاثیه گرد گرفته و چند تا تصویر گچ بری شده خانوادگی پیدا کنید.»
 «تصویر.» «موجی از هیجان به «المپیا» هجوم برد.» البته. ممکن است تصویر کلرلایت، بورن را اینجا در انبار نگه داشته باشند. یا حتی تصویر خود کاپیتان جک را.»

«جرید» با آخرین نگاه بی‌توجهش اتاق را جستجو کرد. «ممکن است اگر دوست داری بعداً می‌توانی دنبالشان بگردی. نسبتاً دیر شده و گمان می‌کنم که تقریباً وقت شام خوردن است.» ناخودآگاه دستش توی جیب خالی‌اش رفت.

قیافه «المپیا» توهم رفت. ایتان هیو و رابرت به دست «جرید» زل زدند و نفس‌هایشان را نگه داشتند.

هنگامی که انگشتهایش با جیب خالیش تماس پیدا کردند. دهانش با حالت اندوهگینی پیچ خورد. بدون اظهار نظر برگشت و به طرف در راه افتاد. «بیاید برویم. در این بازدید به اندازه کافی وقت تلف کردیم.»
 پسرها با بی‌میلی پشت سرش خودشان را کشاندند. «المپیا» قبل از این که دنبال همه از در بیرون برود برای آخرین بار به دور و بر اتاق نگاه حسرت باری انداخت. با این آگاهی به خودش دل‌داری داد که در وقت دیگری می‌تواند دقیق‌تر اتاق را بگردد.

«جرید» نوک انگشتهاش را به هم گذاشت و به سرپیشخدمت جدیدش یک نگاه خریداری کرد. بعد از این که به فیلیکس گفته بود با اشغال کردن آن پست خاص به خودش زحمت ندهد، خودش آن مرد را استخدام کرده بود.

فیلیکس از این خبر تعجب کرده بود که «جرید» قصد داشت خودش با داوطلبان برای این کار مصاحبه کند "چیل هرست هرگز به من نگو که می خواهی با کار انتخاب یک سرپیشخدمت به خودت زحمت بدهی."

«جرید» گفته بود "متأسفانه شخصاً باید از عهده این موضوع بریایم. می بینی که این کار به یک مجموعه خصوصیات منحصر به فرد احتیاج دارد."

فیلیکس حیرت زده نگاهش کرده بود. "آخه چرا؟"

«جرید» اندکی به خاطر حیرت دوستش لبخند زده بود. "چون این شخص مجبور است با خدمتکار فعلی ام کار کند که از عجیب ترین زنها است."

فیلیکس زیر لب گفته بود. "بهت گفتم بگذار او را با خدمتکار آموزش دیده و با تجربه ای عوض کنم."

"نمی توانم چنین کاری بکنم. زنم اجازه نمی دهد که خانم برد را عوض کنم. واقعاً به او وابسته است."

فیلیکس نگاه عجیبی به «جرید» انداخته بود. "داری می گذاری زنت در چنین مسائلی بهت دستور بدهد؟"

«جرید» دستش را با حالت تمسخرآمیزی به نشانه سلطه پذیری حاکی از تسلیم شوهر بودن باز کرده بود. "بگذار بگویم که راضیم که

تازه عروس جدیدم را الوس کنم."

فیلیکس با صدای بلند تو دماغی گفته بود "چیل هرست دوست دارم باور کنم که وقتی می گویی که مردی هستی که در تار عشقی گیر افتادی، داری حقیقت را بهم می گویی. دوست من تو خودت نیستی. باید به یک دکتر مراجعه کنی."

"این طور فکر می کنی؟"

فیلیکس خندیده بود. "آره، اما مراجعه کردن به دکتر را که بومانت دارد تجربه می کند توصیه نمی کنم. این طور که پیدا است آن پزشک قلبی هیچ شانسی در معالجه درد ناگوار بومانت نداشته."

خاطره نظر فیلیکس در مورد دکتر باعث شد که «جرید» هنگامی که آقای گریوز از بواستریت را ورنانداز کرد کمی لبخند بزند.

«جرید» در فکر بود که گریوز به طور مناسبی در نظر گرفته شده. آن مرد قد بلند، قوزی و به طور غریبی لاغر بود. قیافه همیشه حزن انگیز یک مأمور کفن و دفن را داشت. «جرید» بعد از مصاحبه با چند تا داوطلب از بواستریت آن مرد را به خاطر درخشش هوش زیرکانه‌ای در چشم‌هایش انتخاب کرده بود.

«جرید» پرسید "خوب، پس به وظایف در این خانه پی بردی؟" "بله سرورم، فکر می کنم پی بردم." گریوز با ناراحتی کت سیاه جدیدش را کشید. مسلماً به چنین لباس و جواهراتی عادت نداشت. "از ساکنین این خانه مواظبت می کنم و مواظبم که هیچ شخص ناشناس و شخصی را که خودتان به تنهایی از او خوشتان نمی آید به محوطه ساختمان راه ندهم."

"درست است. همچنین باید مواظب هر گونه اتفاق عجیب یا

مشکوک باشی. من گزارش روزانه از تمام وقایعی می‌خواهم که وقتی خانه نیستم اتفاق افتاده، و مهم نیست که چقدر پیش پا افتاده باشند روشن است؟"

"بله سرورم." گریوز تلاش مصممانه‌ای کرد که شانه‌های خمیده‌اش را صاف کند. "قربان می‌توانید روی من حساب کنید. در کنار شما مسائل دیگر را خوب انجام دادم، مگه نه؟"

"آره، گریوز خوب انجام دادی." «جرید» آهسته نوک انگشتهایش را به هم زد. "کارتو و دوستت فاکس عالی بود که مدارکی را جمع‌آوری کردید که برای اثبات نظریه‌ام لازم داشتم."

"قربان. من و فاکس مفتخریم که موجب مسرتان شدیم."

"همان طور که بهت گفتم دلیل دارم که فکر می‌کنم یک نفر به دلیلی سعی کرد برادر زاده زنم را بدزدد. علاوه بر این ممکن است یک نفر سعی کند قفل در خانه قبلیمان را در ایبرتون استریت بشکند و واردش شود. ازت می‌خواهم که از کارها مواظبت کنی. این قدر که نگران ایمنی خانواده‌ام هستم نگران احتمال دزدی نیستم."

"عالی جناب، فهمیدم."

"بسیار خوب فوراً کارهایت را به عهده خواهی گرفت." «جرید» اخم کرد. "گریوز یک چیز دیگر."

"بله سرورم؟"

"تمام سعیت را بکن که با خدمتکارمان خانم برد سازگاری داشته باشی دلم نمی‌خواهد داد و بیداد میان کارکنان ناراحت‌م کند. روشن است؟"

چشمهای گریوز برق زد. "بله قربان. من و خانم برد پیش از این با

هم آشنا شده‌ایم. قربان اگر بدتان نمی‌آید باید بگویم که زن خوش قیافه‌ای است. خیلی بانشاط است. همیشه مثل زن بانشاطی عمل می‌کند.

«جرید» لبخندش را پنهان کرد. «پس می‌بینم که لازم نیست خودم را به خاطر این موضوع ناراحت کنم. گریوز می‌توانی بروی.»
 «بله عالی جناب»

«جرید» صبر کرد تا این که سرپیشخدمت جدیدش از کتابخانه بیرون رفت. بعد بلند شد و میزش را دور زد تا پشت پنجره بایستد. باغچه‌ها هنوز وضع دلخراشی داشتند اما درون خانه بزرگی که سالها بود درش بسته بود کاملاً دگرگون شده بود. همه چیز را گردگیری کرده بودند و بارنگ روغن گران قیمتی برق انداخته بودند. اشیاء چوبی برق می‌زدند و پنجره‌ها می‌درخشیدند. «جرید» فکر می‌کرد که آن خانه مجلل با عظمت قدیمی به طور معجزه آسایی به خانه‌ای برای آن پسر بچه‌های سرزنده تحت سرپرستی‌اش و زنش تبدیل شده‌است.

ناگهان به یاد آورد که، نه، تقریباً راه دیگری هم بود. آن سه تا پسر بچه و «المپیا» آن خانه را به این خانه تبدیل کرده بودند.

«جرید» بعد از چند دقیقه آرام فکر کرد و دوباره به طرف میزش رفت و پشت آن نشست. کثو را باز کرد و دفتر قرار ملاقاتهایش را برداشت. بازش کرد و در بحر مجموعه یادداشتهایی فرو رفت که سر تا سر چند ماه گذشته نوشته بود.

هیچ راه دیگری وجود نداشت که بتواند از این نتیجه‌گیری آشکار دوری کند. مدارک خیلی مستحکم شده بودند که نادیده گرفته شوند.

«جریّد» نمی‌دانست چرا این امر گریز ناپذیر را برای مدت طولانی‌ای عقب انداخته بود. هیچ‌گاه در چنین مسائلی درنگ نمی‌کرد. از اول به مقصرش شک کرده بود اما امیدوار بود که ممکن است توضیح دیگری برای اختلاس پیدا شود. وقتش بود که عملی اقدام کند. به اندازه کافی خودش را به احمقی زده بود.

خبر ازدواج «المپیا» با وایکنت چیل هرست مثل برق شایع شد «المپیا» تقریباً دلش می‌خواست که این خبر مثل برق شایع نشده بود. دو روز بعد از این که از دلیجان شهری قدیمی فلیم کرسست پیاده شده بود در این فکر بود که وایکنتس بودن در دسر بزرگی است. این طور به نظر می‌رسید که وقتی کسی اسم و رسمی داشت شخصاً حتی نمی‌توانست گردش کند.

«جریّد» دستور داده بود که دلیجان قدیمی را از توی انبار در بیاورند، تر و تمیزش کنند و گروهی از اسبهای کبود خوش بنیه را بهش ببندند. بعد تصریح کرده بود که هر وقت «المپیا» آن خانه مجلل را ترک می‌کند یکی از پیشخدمتهای جدید و یک خدمتکار همراهیش کنند. خدمتکار جدید که زن جوان ۱۷ ساله مضطرب دوست داشتنی بود بیرون آن دلیجان خسته کننده بر حسب وظیفه دنبال «المپیا» رفت و تا بالای پله‌های ماسگریو اینستیتوشن همراهیش کرد.

«لوسی می‌توانی روی یکی از آن نیمکتهای بنشینی و منتظر باشی». «المپیا» با دست نیمکتهای چوبی سالن بیرون از کتابخانه را نشان داد. «تقریباً یک ساعت دیگر برمی‌گردم». «بله خانم». لوسی مؤدبانه تعظیم کرد.

«المپیا» با عجله توی آن کتابخانه عظیم رفت. کتابدار مسن به نشانه سلام سرش را تکان داد.

"روز به خیر، لیدی چیل هرست. از هر بی احترامی ای که ممکن است در گذشته کرده باشم متأسفم."

"صبح به خیر، باگز." «المپیا» دستکشهایش را درآورد و به آن مرد لبخند زد. "قضیه این بی احترامی چیه؟ تو همیشه خیلی با محبت بوده ای."

"خانم متأسفانه باید بگویم که خبر نداشتم که شما وایکنتنس چیل هرست بودید." باگز به او نگاهی حاکی از رنجیدگی کرد.

"اه همین." «المپیا» این موضوع را کنار گذاشت. او و «جرید» در مورد این که چطور با این جور وضعیتهای برخورد کنند حرف زده بودند. البته که از این حقیقت خبر نداشتی. شوهرم اختفا را ترجیح می دهد و بنابراین سعی کردیم اینجا در شهر به طور ناشناس نقل مکان کنیم. اما ما را دیدند و عالی جناب به این نتیجه رسید که دیگر هیچ فایده ای ندارد که چنین کاری بکنیم و سعی کردیم مانع وقوع چرندیات شویم و گذاشتیم همه هویتمان را بفهمند."

باگز آشکارا گیج شده بود که چرا هرکسی که لقب مشهوری داشت دلش می خواست ناشناس باشد اما خیلی خیلی مؤدب تر از آن بود که اظهار کند "بله خانم."

"اگر یکبار دیگر نقشه ها و نمودارهای اتاق هند غربی را دقیقاً مرور کنم. خیلی خیلی ناراحت نمی شوی؟"

"اصلاً و ابداً." باگز تعظیمی کرد و او را به اتاق نقشه ها برد. "خانم خودتان نقشه ها را بردارید. قبلاً در آن اتاق را برای یک عضو دیگر

انجمن باز کردم. او الان آنجا است. و دارد ته و توی نقشه‌ای را در می‌آورد.

"آه؟" «المپیا» اندکی اخم کرد. "آقای توربرت یا لرد آلدریج؟"
باگز گفت "نه، آقای گیفرد سیتون"

"آقای سیتون؟" «المپیا» آن قدر بهت زده شد که تقریباً کیف دستی‌اش را رها کرد. "نمی‌دانستم که او عضو انجمن بوده."

"بله، واقعاً. درست بعد از این که خواهرش با لرد بومانت ازدواج کرد عضو شد. فکر می‌کنم تقریباً دو سال پیش بود. مدت خیلی زیادی را در اتاق هند غربی می‌گذراند."

"می‌فهم." «المپیا» به طرف در رفت و توی اتاق قدیمی را نگاه کرد. گیفرد جلوی میز بزرگی که از چوب ماهون بود ایستاده بود و در بحر نقشه‌ای که باز کرده بود فرو رفته بود بالا را نگاه کرد و «المپیا» را دید.

"لیدی چیل هرست." گیفرد هنگامی که به «المپیا» تعظیم کوتاه و باوقاری کرد یک دستش را روی لبه نقشه برافراشته نگه داشت. "چقدر عالیه که می‌بینمتان. شنیده بودم که عادت دارید از کتابخانه انجمن استفاده کنید."

"صبح بخیر، آقای سیتون. تا این لحظه نمی‌دانستم که در انجمن سفر و اکتشاف فعال هستید."

گیفرد زیر لب گفت "من تمام مقاله‌هایتان را که توی نشریه انجمن چاپ شده خوانده‌ام. اگر ممکن است این طور بگویم که فوق العاده آموزنده هستند."

"لطف دارید." «المپیا» به طور مسخره‌ای خوشحال شد. نگرانی که

با دیدن گیفرد در کتابخانه طعمش را چشیده بود فروکش کرد. بیشتر نزدیک می‌رفت و نقشه را نگاه کرد "می‌بینم که دارید هند غربی را مطالعه می‌کنید. دارید مقاله می‌نویسید یا این که قصد دارید به آنجا بروید؟"

"امکان هر دویش هست." گیفرد دقیقاً نگاهش کرد. "لیدی چیل هرست این طور فهمیدم که شما هم به این منطقه علاقه دارید. با گز به من می‌گوید شما نقشه‌ها و نمودارهای این منطقه را مطالعه می‌کنید." "راست می‌گوید." نقشه‌ای را که گیفرد باز کرده بود و رانداز کرد. "با این همه فرصتی نداشتم که این نقشه به خصوص را ببینم. به نظر می‌رسد که کاملاً قدیمی باشد."

"قدیمی است. ماه گذشته پیدایش کردم و توی کشوی خاصی کنار گذاشتمش به طوری که راحت بتوانم پیدایش کنم."

"واقعاً؟" «المپیا» مشتاقانه نقشه را بررسی کرد. "بدون شک برای همین است که در تحقیقات قبلی‌ام آن را اتفاقاً نیافتم."

"بدون شک." گیفرد مکث کرد و بعد به نقشه اشاره کرد. "اگر دلتان می‌خواهد، خواهش می‌کنم که الان آن را واریسی کنید. متوجه شدم که جالب است چون چند تا جزیره کوچک را نشان می‌دهد که من هرگز نتوانسته‌ام محلشان را در هیچ نقشه دیگر کلکسیون انجمن پیدا کنم."

"واقعاً چقدر هیجان‌انگیز است." «المپیا» کیف دستی‌اش را کناری انداخت و روی ورق قدیمی کاغذ پوستی خم شد.

"خانم به این نتیجه رسیدم که شما به جزیره‌های ناشناخته هند غربی علاقه دارید؟"

"بله واقعاً." «المپیا» بیشتر روی نقشه خم شد. دنبال نقاط آشنایی می‌گشت که محلشان را روی نقشه‌های دیگر این منطقه پیدا کرده بود. آن نقشه ساده بدون رنگ در اولین نگاه نومید کننده بود. "این تصویر خیلی عجیبی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه است. تقریباً به دقتی بیشتر نقشه‌ها نیست."

"به من گفتند که این را یک دزد دریایی که تقریباً صد سال پیش با کشتی به هند غربی رفته بوده شخصاً کشیده."

"نقشه یک دزد دریایی؟" «المپیا» تند بالا را نگاه کرد و دید که گیرد مشتاقانه خیره نگاهش می‌کند. "واقعاً؟"

او شانه بالا انداخت. "باگز این را به من گفت. اما کی می‌تواند در مورد چنین چیزهایی مطمئن باشد؟ نقشه امضا نشده بنابراین هیچ راهی وجود ندارد که اسم مردی را که آن را کشیده اثبات کنیم."

"جالب است." «المپیا» برگشت تا نقشه را به دقت بخواند. "مطمئناً به نظر می‌رسد که قدیمی باشد"

"بله" گیرد اندکی جا به جا شد. رفت تا درست کنار «المپیا» بایستند به طوری که بتواند به مطالعه نقشه ادامه بدهد. "لیدی چیل هرست می‌خواهم به خاطر رفتارم در آن روز بعد از ظهر عذرخواهی کنم. از هر توهینی که کردم متأسفم."

"خودتان را ناراحت نکنید آقا." «المپیا» با دقت ترس‌رزمین کوچکی را نگاه کرد که روی نقشه‌های دیگر ندیده بود. "درک می‌کنم که احساسات خیلی زیادی درگیر این مسئله است."

گیرد گفت "من و خواهرم مدت زیادی در دنیا تنها بوده‌ایم. تا زمانی که با بومانت ازدواج کرد. وضع مالیمان فوق العاده خطرناک

بود. مواقعی وجود داشت که می‌ترسیدم روزگار هر دویمان در نوانخانه با اعمال شاقه یا زندان بدهکاران به پایان برسد.

حس همدردی در «المپیا» جاری شد. حداقل او چنین نگرانیهایی را کنار گذاشته بود، از میراث کوچکی ممنون بود که از خاله سوفی و خاله آیدا به ارث برده بود.

«المپیا» به آرامی گفت "واقعاً چقدر برای هر دویتان وحشتناک بوده. هیچ خویشاوندی نداشتید که بتوانید به او روی بیاورید؟"

"نه اصلاً." لبخند گیفرد غم‌انگیز بود. "خانم ما با کلک و بامبول امرار معاش کردیم. و در اکثر اوقات متأسفانه باید بگویم که خواهرم سهم بزرگ‌تری از بار را حمل کرده. سالهای زیادی خیلی کوچک بودم که خیلی کمکش کنم. از هر دویمان مراقبت کرد تا این که توانست ازدواج خوبی دست و پا کند."

"می‌فهمم."

دهان گیفرد سخت‌تر شد. "خانواده‌ام همیشه فقیر نبودند. من و دمتریا و ادا شدیم که جلوی این وضع مالی را بگیریم چون پدرم هیچ استعدادی در امور مالی نداشت. با میلی که نسبت به جهنم‌های قمار بازی داشت کارها را بدتر می‌کرد. صبح روز بعدی که آخرین ارثیه‌اش را در قمار باخت خودش را کشت."

«المپیا» همه چیز را درباره نقشه‌ای که در جلویش روی میز بود فراموش کرد. ممکن نبود به دردی که توی چشمهای گیفرد بود توجه نکند. "فوق العاده متأسفم که این را می‌شنوم."

"می‌دانید مادر بزرگم وارث بزرگی بود."

"وارث بزرگی بود؟"

"بله". گیفرد قیافه بهت زده‌ای به خود گرفته بود. انگار که داشت به گذشته نگاه می‌کرد و به وضوح آن را می‌دید. "کشتی امپراتوری را از پدر پدر بزرگم به ارث برده بود و آن را مثل هر مردی کنترل کرد. «المپیا» گفت "باید زن خیلی زرنگی بوده."

"می‌گویند فوق العاده زرنگ بوده. زمانی بوده که کشتیهایش از آمریکا به دورترین گوشه و کنار جهان می‌رفتند و ابریشم و ادویه و چای می‌آورند."

"آمریکا"

"بله. پدر پدر بزرگم مؤسسه کشتیرانی اش را در بوستون تأسیس کرده بود. مادر بزرگم آنجا بزرگ شد. بالاخره با یکی از ناخداهایش ازدواج می‌کند. اسمش پیتروستون بوده."

"پدر بزرگتان؟"

گیفرد سرش را تکان داد. "من هرگز او یا مادر بزرگم را ندیدم. پدرم تنها بچه شان بود. وقتی پدر و مادرش مردند او این مؤسسه را به ارث برد. او کشتیها را فروخت و بعد به انگلستان آمد." گیفرد دستش را مشت کرد. "ازدواج کرد و بعد شروع کرد به بر باد دادن کل این ثروت."

"برای مادرتان چه اتفاقی افتاد؟"

گیفرد به دستش که محکم گره کرده بود نگاه کرد. "وقتی من به دنیا آمدم او مرد."

"والان شما هیچ کس را جز خواهرتان ندارید."

چشمهای گیفرد جمع شد. "و او هم هیچ کس را غیر از من ندارد. مطمئنم که می‌توانید درک کنید چرا وقتی چیل هرست به نامزدی

پایان داد من از خشم سوختم. او خیلی سخت کار کرده بود تا علاقه او را به دست آورده بود. آخرین جواهرات مادرم را گرو گذاشت تا لباسهایی را بخرد که برای تحت تأثیر قرار دادن او در آن تابستان احتیاج داشت.

«المپیا» به آستینش دست زد. «آقای سیتون با پی بردن به وضع ناگوار خانواده تان خیلی اندوهگین شدم اما خواهش می‌کنم شوهرم را به خاطر آنچه که اتفاق افتاده سرزنش نکنید. او را به اندازه کافی می‌شناسم که کاملاً مطمئن باشم او به خاطر پی بردن به وضع مالی خواهرتان به نامزدی پایان نداده.

«دمتρία حقیقت را بهم گفت و ترجیح می‌دهم حرف او را باور کنم. نه حرف چیل هرست را. «گینفرد ناگهان از جلوی میز برگشت. «این همه‌اش به طور وحشتناکی غیر منصفانه است.

«اما خواهرتان از لحاظ مالی ازدواج مطمئنی کرده و راضی به نظر می‌رسد. شما هم مزیت ارتباط با لرد بومانت را دارید. شما چرا راضی نیستند؟»

گینفرد به سرعت برگشت تا به او رو کند، صورتش از عصبانیت و ناامیدی سفت شده بود. «چون حق نیست. درک نمی‌کنید؟ منصفانه نیست که چیل هرست همه چیز داشته باشد و ما هیچی نداشته باشیم هیچی.

«آقای سیتون، نمی‌فهمم. به نظرم می‌رسد که شما هرچی را که می‌خواستید دارید.

گینفرد تلاش آشکاری کرد تا دوباره کنترل خودش را به دست بیاورد. برای مدت کوتاهی چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

"ببخشید، لیدی چیل هرست. نمی دانم چی بر من مستولی شد.
«المپیا» با تردید لبخند زد. شاید باید موضوع را عوض کنیم.
موافقت که این نقشه را با هم مطالعه کنیم؟
"یک وقت دیگر، شاید." گینرد ساعتش را از توی جیبش درآورد و
صفحه‌اش را نگاه کرد. "قرار ملاقات دیگری دارم.
"بله البته." «المپیا» ساعتش را نگاه کرد، و ساعت «جرید» را به
خاطر آورد که برای آزاد سازی رابرت از آن استفاده کرده بود. "ساعت
خیلی زیبایی است. می توانید به من بگویید از کجا می توانم یکی مثل
این بخرم؟"

گینرد برای مدت کوتاهی اخم کرد. "من این را از مغازه کوچکی در
خیابان باند استریت خریدم. خریدمش و زنجیرش مخصوصاً برای
من طراحی شده."

"می فهمم." «المپیا» از روی کنجکاوی یک قدم جلو تر رفت. "نقش
و نگار روی لوحه و جلدش از عجیب ترین نقش و نگارهاست. یک
نوع مار است؟"

"یک مار دریایی." گینرد ساعت را دوباره توی جیبش رها کرد.
"درک می کنید، موجودی افسانه‌ای و اساطیری." لبخندش در
چشمهایش منعکس نشده بود. "نشانه زمانی است که خانواده‌ام
جایگاه برحقشان را در دنیا داشتند. حالا اگر من را می بخشید بید
بروم."

"خدا حافظ، آقای سیتون"

«المپیا» متفکرانه دید که گینرد با گام بلندی از اتاق بیرون رفت
وقتی تنها شد سراغ نقشه قدیمی که روی میز بود برگشت. به هر روشی

حواسش دیگر متوجه نقشه‌ای نبود که به طور بدی کشیده شده بود. حواسش مشغول طرح پر نقش و نگاری شده بود که ساعت گیرد و زنجیر متصلش را تزیین کرده بود.

طرحش به طور عجیبی آشنا بود.

"خانم به خانه خوش آمدید." همان طور که «المپیا» با عجله از پله‌ها بالا می‌آمد گریوز در خانه مجلل فلیم کرسٹ را باز نگه داشته بود. "مهمان داریم."

"مهمان داریم؟" «المپیا» توی هال ایستاد و برگشت تا سرپیشخدمت جدید را نگاه کند. "خانم برد می‌داند؟" "بله خانم می‌داند." گریوز خندید. "و به خاطر آن هیجان عالی‌ای دارد."

سر و کله خانم برد پیدا شد. "دوشیزه «المپیا» شما هستید؟ تقریباً وقتش بود که برسید خانه عالی جناب به من گفتند امشب برای شام دو نفر دیگر هم هستند. و علاوه بر این از من انتظار دارند که دو تا اتاق خواب آماده کنم. دوست دارم بدانم که قرار است این جور چیزها دور و بر اینجا یک اتفاق معمولی بشود."

«المپیا» گفت "خوب واقعاً نمی‌توانم جواب بدهم." خبر ندارم که عالی جناب می‌خواهند چند تا از دوستهایشان را پذیرایی کنند."

خانم برد به طور تهدید آمیزی گفت "دوستهایشان نیستند. خویشاوندند. پدر و عموی عالی جناب." صدایش را پایین آورد و دور و بر را نگاه کرد تا اطمینان حاصل کند که هال خالی است. "پدر عالی جناب یک ارل (عنوان اشرافی در انگلیس که از وایکنت بالاتر و از مارکس پایین تر است) است."

"بله می دانم." «المپیا» بندهای کلاهش را باز کرد. "خانم برد مطمئنم که می توانید از عهده مسئله مهمانها در خانه بر بیایید."

گریوز با حالت شیفته‌ای به خانم برد لبخند زد. "البته که می تواند، خانم. در این مدت کوتاهی که توی این خانه کار کرده‌ام برایم روشن شده که خانم برد زنی است که توانایی فوق العاده‌ای دارد."

خانم برد سرخ شد. "من فقط می خواستم بدانم چند وقت یکبار از من انتظار می رود که از عهده این جور چیزها بریایم، همین. می دانید که می توانستم برنامه ریزی بکنم."

گریوز با لحنی جدی گفت "خانم برد خواهش می کنم برای کمک خبرم کنید. آماده ایستاده‌ام که هر طور که بتوانم کمکتان بکنم. مطمئنم که با هم از عهده‌اش برمی آییم."

خانم برد مژه‌هایش را به هم زد. "پس فکر می کنم یک جوری قسر در برویم."

گریوز گفت "هرگز به آن شک نکنید."

«المپیا» از یکی به دیگری نگاه کرد. "عالی جناب و مهمانان کجا هستند؟"

گریوز گفت "خانم عالی جناب توی کتابخانه هستند. مهمانانشان طبقه بالا پیش آقایان جوان هستند. فکر می کنم ارل و بردارش دارند برای آقای رابرت، ایتان و هیو قصه‌هایی می گویند."

«المپیا» مکث کرد و به طرف کتابخانه برگشت. "قصه؟"

"خانم فکر می کنم در مورد فردی که کاپیتان جک شناخته می شود."

"آه خوب مطمئنم که برادرزاده‌هایم با آن قصه‌ها فوق العاده سرگرم

شده‌اند» «المپیا» دستش را به طرف دستگیره در کتابخانه دراز کرد.
 «خانم، به من اجازه بدهید.» گریوز جلو پرید که در را باز کند.
 «المپیا» مؤدبانه گفت «ممنونم» به خاطر این کمک ناآشنا یک ذره
 خودش را عقب کشید. «همیشه این کار را می‌کنید؟»
 «بله خانم می‌کنم. بخشی از وظایفم است.» گریوز سرش را خم کرد
 و او را توی کتابخانه راهنمایی کرد.

«جرید» پشت میزش نشسته بود. هنگامی که «المپیا» وارد اتاق شد
 بالا را نگاه کرد. «روز به خیر، عزیزم.» بلند شد. «خوشحالم که می‌بینم
 خانه‌ای. مهمان داریم. پدرم و عمویم آمده‌اند.»
 «بله فهمیدم.»

«جرید» صبر کرد تا این که در پشت سرش بسته شد. بعد به طور
 هوس‌انگیزی لبخند زد.

«المپیا» خودش را پرت کرد آن طرف اتاق. «جرید» از این حرکت او
 بسیار تعجب کرد.

«جرید» وقتی بالاخره سرش را بلند کرد به خودش گفت «فکر
 می‌کنم تقریباً این موضوع از دواج را دوست دارم.»

«من هم همین طور.» «المپیا» یک قدم حاکی از بی‌میلی رو به عقب
 برداشت. «جرید» من تقریباً عجیب‌ترین گفتگو را با گیفرد سیتون
 داشتم. یکی دو تا نکته وجود دارد که من...

لبخند لذت بخش «جرید» با جرقه عصبانیت ناپدید شد. «چی
 گفتی؟»

«المپیا» اخم کرد. «سرورم، لازم نیست صدایت را بلند کنی. خیلی
 خوب می‌توانم بشنوم. فقط داشتم می‌گفتم که از سر گفتگوی نسبتاً

عجیبی با آقای سیتون آمده‌ام."

"سیتون با تو حرف زد؟"

"بله این چیزی است که دارم سعی می‌کنم بهت بگویم ما همدیگر را توی کتابخانه انجمن در مایسگریو اینستیتوشن دیدیم. عجیب‌ترین موضوع است. آقا، اما فاش شد که من و آقای سیتون هر دویمان به هند غربی علاقه داریم."

"جریّد" با صدائی که به طور خطرناکی آرام بود گفت "آن حرامزاده. بهش گفتم که از تو دور بماند."

"المپیا" چپ‌چپ نگاهش کرد. "فکر نمی‌کنم که باید با چنین اسم ناخوشایندی بخوانیش. آقای سیتون مردی غمگین است. زندگی خیلی سختی داشته."

"سیتون یک آدم رذل آب‌زیر‌کاه خبیث است که شر به پا می‌کند. دستورات جدی‌ای بهش دادم که نزدیکت نشود."

"جریّد"، تو رو به خدا، تقصیر آقای سیتون نیست که ما با همدیگر توی کتابخانه انجمن روبرو شدیم."

"خیلی از آن مطمئن نباش. سیتون احتمالاً پی برده که تو عادت داری زمان خیلی زیادی را آنجا بگذرانی و عمداً برنامه‌ریزی کرده که بازدید خودش با بازدید تو مقارن شود."

"جریّد" واقعاً خیلی تند می‌روی. به نظر می‌رسد که آقای سیتون علاقه محققانه واقعی به هند غربی دارد. در واقع او حتی به من اجازه داد که نقشه‌ای را که توی کتابخانه پیدا کرده بود نگاه کنم."

"شرط می‌بندم که برای انجام چنین کاری انگیزه نهفته‌ای داشته."

"جریّد" پشت میزش نشست. قیافه‌اش عبوس بود. "تا آن حد که

ممکن است و لش کن. من از عهده این موضوع برمی آیم. در این فاصله باید از هر گونه ارتباط بیشتر با سیتون دوری کنی. روشن است، خانم؟"

«المپیا» حیرت زده خیره نگاهش کرد. "آقا به اندازه کافی روشن است."

"به اندازه کافی؟ من حتی شروع نکرده‌ام. به سیتون جوان درسی خواهم داد که به زودی فراموش نخواهد کرد."

"«جرید»، اجازه نمی‌دهم این طور حرف بزنی. چون الان شوهر می‌مطمئناً فکر نمی‌کنی که می‌توانی شروع کنی دستورات نامعقول بدهی و حرفهای حساب نشده‌ای مثل آن بزنی."

«جرید» با سردی نگاهش کرد. "خانم خوب متوجه هستم که ترجیح می‌دهی خودت را ناراحت جزئیات پیش پا افتاده مزاحم زندگی روزمره نکنی. این موضوع معمولاً بی‌اهمیت است. با این همه، با توجه به ازدواجمان یک مسئله جزئی کوچک وجود دارد که فکر می‌کنم باید خوب به خاطر بسپاری."

«المپیا» چشمهایش را جمع کرد. "و آن مسئله جزئی کوچک چی هست؟"

«جرید» به صندلی‌اش تکیه داد و آرنجهایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و نوک انگشتهایش را به هم گذاشت. "من رئیس این خانه هستم. آن چه را که فکر می‌کنم از همه بهتر است انجام خواهم داد و مطابق با آن تصمیم خواهم گرفت. خانم شما هم از آن تصمیمات اطاعت خواهید کرد."

دهان «المپیا» باز شد. "من چنین کاری نخواهم کرد. مگر این که

اتفاقاً با آن تصمیمات موافق باشم و اتفاقاً با دستورت درباره آقای سیتون موافق نیستم."

"آه، «المپیا» من شوهرتم، هرکاری را که بهت بگویم باید بکنی." «المپیا» تندی کرد. "من هرکاری را که دوست داشته باشم می‌کنم، درست همان طور که همیشه کرده‌ام." شنید که در کتابخانه پشت سرش باز شد اما توجهی نکرد. "آقای چیل هرست به حرفهایم گوش می‌دهی و کاملاً دقت می‌کنی. فراموش نکن که من تو را توی این خانه به عنوان معلم سرخانه استخدام کردم. حالا که همه چیز گفته شده و تمام شده بدیهی به نظرم می‌رسد که هنوز در استخدام من هستی" «جرید» جواب داد "این یک چیز مزخرف است که می‌گویی تو زنی، نه کارفرمایم."

"این یک اختلاف نظر است آقا تا آنجایی که به من مربوط می‌شود. با توجه به توافق جدیدمان هیچی عوض نشده."

«جرید» در حالی که دندانهایش را به هم فشردده بود گفت "همه چیز عوض شده. و خانم این یک اختلاف نظر نیست. یک سند قانونی است."

"چه، اوه." قبل از این که «المپیا» بتواند جواب بدهد صدای ناآشنایی جرو بحث را قطع کرد.

"می‌گویم اینجا چه خبر است؟" صدای دیگری از طرف در گفت "تدبیس فکر می‌کنی با بگو مگوی خانوادگی برخورد پیدا کردیم؟" سخنگوی اولی شادمانه گفت "مطمئناً این طور به نظر می‌رسد. مگنس هرگز پسر را عصبانی ندیدم و شاید ازدواج برایش خوب است."

«جریّد» زیر لب گفت «لعتی.» به طرف در نگاه کرد. «خانم اجازه بدهید پدرم، ارل فلیم کرسٲ و عمویم. تدییس رایدر را معرفی کنم. آقایان، همسر.»

«المپیا» برگشت و متوجه شد که با دو تا مرد فوق العاده شیک جاافتاده روبرو شده. دو مرد خوش قیافه مو سفید که هفت قلم لباس پوشیده بودند با جذابیت شیطنٲ آمیزی بهش لبخند زدند که بدون شک بسیار قلب زنی را افسون کرده بود.

مرد قد بلندتر در حین این تعظیم باوقاری که کرد گفت «فلیم کرسٲ در خدمت شماست. خانم آشنا شدن با شما مایه دلخوشی است.»

«تدییس رایدر.» مرد دیگر شادمانه خندید. «خوشحالم که می بینم «جریّد» بالاخره وظیفه اش را از جهت خانواده انجام داده. فکر نمی کنم تا حالا وقت داشتید که کلید گنج کاپیتان جک را پیدا کنید، مگه نه؟»

«جریّد» فریادی از بیزاری محض کشید. «آه عمو، حس رازداری نداری؟»

تدییس با تعجب نگاهش کرد. «پسر الان لازم نیست رازدار باشیم. او عضوی از خانواده است.»

مگنس با لبخند درخشانی برای «المپیا» گفت «اگر از من می پرسی، بهترین موقعیت ممکن است. لازم نیست مثل یک دزد دزدانه شب بیایم این حول و حوش و سعی کنیم رمز را از زیر زبانش بیرون بکشیم. خوشحال می شود که هر چیزی را که درباره گنج پی برده به ما بگوید. مگه نه. عزیزم؟»

«المپیا» با علاقه زیادی به هر دو مرد توجه کرد. "خوشحال می شوم که هر آنچه را که بتوانم با همه تان در میان بگذارم اما فکر می کنم شماها هر دوی تان باید بدانید که کس دیگری هم به دنبال گنج است." "وای خدای من." خنده مگنس به غرغر خشم تبدیل شد. "از این می ترسیدم." به برادرش نگاه کرد. "تدیس نگفتم که از ته دل احساس ترس می کنم؟"

تدیس جدی به نظر می آمد. "چرا مگنس همین را گفتی. همین را گفتی. و توی طایفه ما همیشه به دلشوره توجه شده. همه مان با آن آشناییم." به «المپیا» توجه کرد. "عزیزم هیچ نظری نداری که کی ممکن است به دنبال این گنج خانوادگی باشد؟"

«المپیا» با احساس آرامش فوق العاده ای پی برد که بالاخره در مصاحبت با آدمهایی بود که نگرانی اش را درک می کردند و ترسیدنش را مسخره نمی کردند. "خوب آقا ممکن است نظرم در مورد کسی که در پس این تهدید است، بعید به نظر تان بیاید. البته چیل هرست نظرم را باور نکرده."

مگنس بینی اش را بالا کشید. "پسرم در مورد بعضی چیزها به اندازه کافی زرنگ است اما در این مورد تصویری نداشته. بهش اعتنایی نکن. دختر جان افکارت را برای ما بگو."

«المپیا» از گوشه چشمش دید که دهان «جرید» محکم تر شد. آن را نادیده گرفت. "فکر می کنم چیزی یا کسی که به عنوان نگهبان شناخته می شود به دنبال گنج کاپیتان جک است."

"نگهبان." مگنس با تعجب خیره نگاهش کرد.

تدییس نیز بهت زده و اندکی گیج به نظر می‌رسید. "نگهبان، مگه نه؟"

«المپیا» فوراً سرش را تکان داد. "دفتر خاطرات شامل هشدار آشکار در مورد یک جور نگهبان است."

مگنس و تدییس همدیگر را نگاه می‌کردند و بعد هر دویشان «المپیا» را نگاه کردند.

مگنس با حال و هوای بردباری فوق العاده‌ای توضیح داد "خوب در این صورت هیچی نداشتی که نگرانش باشی. مگه نه عزیزم؟" تدییس با خنده بیان کرد "دقیقاً."

«جرید» بالحن تهدید آمیزی گفت "ترجیح می‌دهم که این موضوع فوراً رها شود."

«المپیا» از مگنس پرسید "چرا؟ در مورد این نگهبان چه می‌دانید؟" مگنس یکی از ابروهای پریشانش را با حالت آشنای خاطره انگیزی بالا انداخت. "عزیزم، نگهبان شوهرت است. پسر بهت نگفته که از نوزده سالگی اش تا به حال او از این نام نیک بزرگ و مسئولیت این لقب برخوردار بوده؟"

تدییس گفت "خانواده او را از آن شبی که دو تا پسرهایم را از مخمصه با آن قاچاقچی نجات داد نگهبان نامیدند."

«المپیا» نمی‌توانست به گوشه‌هایش اعتماد کند. برای یک لحظه زبانش بند آمده بود. به خود آمد و چرخید تا با «جرید» روبرو شود. "نه به خودش زحمت نداد که به این حقیقت کوچک اشاره کند."

«جرید» دستهایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و شروع کرد به بلند شدن. "خوب، «المپیا» می‌توانم علتش را بیان کنم..."

«المپیا» عصبانی بود. «آقای چیل هرست درست از اول رابطه‌مان فرییم داده‌ای. اگر یک مسئله نبود مسئله دیگری بود. من از ابتدا عشق و احساسات عمیقت را به حساب آوردم اما در مورد این، آقا خیلی تند می‌روی. چطور توانستی به من نگویی که نگهبان بودی؟»

«لنت بهش، «المپیا» چرند است. تو نگران یک روح افسانه‌ای بودی که به دنبال رمز دفتر خاطرات است. من نه یک افسانه‌ام نه یک روح و آن گنج لعنتی اصلاً برایم اهمیت ندارد.»

«آقای چیل هرست باید بهت بگویم که در این موضوع اصلاً کمک نکرده‌ای. در واقع همیشه با امتناع کردن از نشان دادن علاقه نسبت به جستجوی رمز دفتر خاطرات کارم را سخت‌تر کرده‌ای. خیلی از دستت عصبانی هستم. آقا.»

«جرید» زیر لب گفت «بله این طور می‌بینم. اما اگر می‌دانستی پدرم از نوزده سالگی ام این لقب احمقانه نگهبان را بر دوشم گذاشته چه فایده‌ای داشت؟ احتمالاً این خبر نمی‌تواند در جستجویت کمک بکند.»

«المپیا» سرش را عقب کشید. «باید صبر کرد و دید آقای چیل هرست.»

«المپیا» صبر کن.

اما «المپیا» حال و حوصله صبر کردن را نداشت. قطعه دیگری از معما کشف شده بود. باید درباره‌اش فکر می‌کرد. بدون این که به پشت سرش نگاه کند با عجله از کتابخانه بیرون رفت.

فصل ۱۶

مگنس به «جرید» خندید. «آقای چیل هرست؟»
«جرید» با سردی گفت "گاهی اوقات زنم فراموش می‌کند که من
دیگر در استخدامش نیستم."
"در استخدامش؟" تدییس خندید. "می‌گویم این تصور را از کجا به
دست آورده؟"

"قربان داستانش طولانی است." «جرید» دور میز راه رفت. "و در
این لحظه وقت ندارم که تعریفش کنم. حالا اگر من را می‌بخشید، باید
با زنم حرف بزنم. همان طور که می‌بینید تا حدی زن دمدمی‌ای
است."

مگنس زد به پایش و قاه قاه خندید. "پسرم خوشحالم که می‌بینم
برای خودت زن جالبی پیدا کرده‌ای. بدم نمی‌آید که بهت بگویم بیش از
یک ذره نگران بودم که کارت به الیکایی (نوعی پرنده آواز خوان)

کوچولوی ملال آور بی حالی رسیده باشد که بدترین وضع را در تو ایجاد کند.

تدییس خندید. "پسر به نظر می‌رسد که فکر می‌کند عشق شدیدی داری. اصلاً از کجا این تصور را پیدا کرده؟"

"این من را گیج می‌کند." دست «جرید» دور دستگیره در محکم حلقه شد. "به زودی برمی‌گردم. قبل از این که روز از این بیشتر بگذرد یک چیزی هست که باید برای لیدی چیل هرست روشن کنم."

مگنس شادمانه گفت "فوری برو پسر. وقتی رفتی کنیاکت را برمی‌داریم و می‌خوریم. مطمئنم که یکی از جنسهای فرانسوی درست و حسابی کاپیتان هری از سردابه شراب است؟"

«جرید» گفت "بله. هست. سعی نکنید قبل از این که برگردم همه‌اش را بخورید."

"عجله نکن. پسر، عجله نکن." تدییس او را بیرون از اتاق راند. «جرید» با حالت قهرآمیز از کتابخانه بیرون رفت. از توی هال که با سنگ مرمر فرش شده بود گذشت و از پله‌ها بالا رفت. در اتاق خواب «المپیا» بسته بود. دهان «جرید» نازک شد. دستش را بلند کرد و محکم در زد.

«المپیا» بالحن گرفته پریشانی گفت "برو. خیلی گرفتارم."

"«المپیا» می‌خواهم باهات حرف بزنم."

آقای چیل هرست واقعاً وقت ندارم که در مورد این که کی مسئول این خانه است حرف بزنم کار دارم.

"آتش جهنم و لعنت خدا به تو زن،" مثل عضوی از کارکنانت به من دستور نده.

«جرید» دستش را روی دستگیره در گذاشت. با خشونت پیچاندش. تقریباً انتظار داشت در را قفل بیاورد.

با کمال تعجب، قفل نبود.

در با شدت خیلی بیشتری از آنچه که «جرید» در نظر گرفته بود باز شد. محکم تقی به دیوار خورد و باعث شد «المپیا» توی صندلیش یکه بخورد.

از پشت میز تحریرش چپ چپ نگاهش کرد. "بهت گفتم که گرفتارم، آقا."

"آن قدر گرفتار که با شوهرت حرف نزنی؟" «جرید» در را بست و با بی‌اعتنایی که احساس نمی‌کرد توی اتاق سلانه سلانه راه رفت.

«المپیا» سرکوبگرانه اخم کرد. "سرورم، الان نسبت به تو خیلی خیلی احساس محبت نمی‌کنم. نمی‌توانم باور کنم که در مورد خودت حقیقت را به من نگفتی."

"اسباب دردسر است، «المپیا»، سالهاست که سعی کرده‌ام این چیز بی‌معنی را درباره نگهبان بودنم فراموش کنم."

چشمهای «المپیا» به چشم بند سیاه مخملی «جرید» افتاد و نرم شد. "درک می‌کنم که این لقب باید خاطرات وحشتناکی را به یادت بیاورد اما تکه مهم معما است. ممکن است کلید کل این طرح باشد."

"کلید نیست. احتمالاً چطور می‌توانسته کلید باشد؟ اعتراف می‌کنم که من در جمع خانواده‌ام نگهبان شناخته می‌شدم اما آن دفتر خاطرات یا آن گنج اصلاً برایم اهمیت ندارد. هشدار درباره من یک عالمه چرندیات احمقانه است. نباید جدی بگیریش."

قوه ادراک نگاه خیره «المپیا» را روشن کرد. "برای همین بود که در ابتدا حقیقت را به من نگفتی. از این می ترسیدی که من چطوری این هشدار را تعبیر می کنم. فکر می کردی که من به بدترین وضع دربارها ت فکر می کنم."

"نمی خواستم از من بترسی. لعنتی، خانم، من روح کاپیتان جک نیستم."

«المپیا» قلم پری اش را آهسته به ورقه بزرگ زد. "هرگز نگفتم که بودی. سرورم من به ارواح اعتقاد ندارم."

«جرید» پافشاری کرد "پس من احتمالاً چطور می توانم با معمای دفتر خاطرات ارتباط داشته باشم؟"

نگاه خیره «المپیا» متفکرانه شد. "آقا این مشکلی است که الان دارم سعی می کنم حلش کنم. "من باید رابطه بین هشدار و ناخدای سیرن و تعبیر آنچه را که به آن پی برده ام کشف کنم. لطفاً برو. می دانم که به این علاقه ای نداری و وقتی اینجا ایستادی و داری سرم داد می زنی نمی توانم تمرکز حواس داشته باشم. "من داد نمی زنم."

"چرا داری داد می زنی. راستش را بخواهی، «جرید»، طبیعت پراحساس است دارد این را مشکل تر می کند. البته، درک می کنم، اما واقعاً باید تاکید کنم که از اتاق خوابم بروی."

خشم در «جرید» جاری شد. "خانم جرأت نداری من را از اتاق خوابت بیرون بیندازی."

"چرا ندارم؟" با احتیاط نگاهش کرد. "اتاق خواب خودم است و الان نمی خواهم اینجا باشی."

"راست می‌گویی؟" «جرید» به سوی او شیرجه رفت و گرفتش و از روی صندلی کشیدش. "در این صورت به اتاق خواب من می‌رویم."

"آقای چیل هرست، فوری بگذارم زمین." «المپیا» هنگامیکه کلاهش شروع کرد به سر خوردن از روی موهایش آن را گرفت. "کار دارم."

"مسلماً کار داری. اما دیگر وقت آن رسیده که وظایف همسریات را انجام بدهی." «جرید» به طرف در رابطی هجوم برد که اتاق خوابش را به اتاق خواب «المپیا» متصل می‌کرد.

پاورچین پاورچین به آن تخت عظیم نزدیک شد و یواش «المپیا» را بالای آن انداخت. کلاهش سر خورد و موهای قرمز براقش روی بالش سرازیر شد.

«جرید» در گوشش گفت "سیرن". عشق در همه جایش جریان یافت، موج نیرومندی که تهدید می‌کرد بشوید و ببردش. بالا را نگاه کرد و وقتی نگاه خیره‌اش به ساعت افتاد اخم کرد. تقریباً ساعت یک بود و او ۴۵ دقیقه دیگر در بارانداز قرار ملاقاتی داشت.
"آه."

«جرید» دستش را به طرف پیراهنش دراز کرد. ازدواج برنامه زمان بندی شده روزانه یک مرد را به کلی خراب می‌کرد.
۴۵ دقیقه بعد «جرید» از یک درشکه کرایه‌ای معمولی پیاده شد و

از خیابان شلوغی رد شد و به میکده کوچکی رفت. مردی را که استخدام کرده بود تا در امتداد بارانداز ازش سئوالاتی پرسد منتظرش بود.

«جرید» توی اتاقکی نشست و روسپی تپل میکده را دورتر راند.

خب پس، فاکس، به چی پی برده‌ای؟

فاکس دهانش را با آستین پیراهنش پاک کرد و آروغ زد. «سرورم درست به همان چیزی که حدس می‌زدید. آن مرد ۶ ماه پیش بدجوری نزول کرده. این جور که معلوم است تا حالا همه فکر می‌کردند او دیگر هرگز ترقی نمی‌کند. پس از آن یک جوری موفق شده تمام بدهی‌هایش را بدهد. همین مسئله سه ماه پیش هم اتفاق می‌افتد. همه چیز را از دست می‌دهد و بعد یک راهی را پیدا می‌کند که ضررهایش را لا‌پوشانی کند.»

«می‌فهمم.» «جرید» برای یک لحظه درباره‌اش فکر کرد.

می‌دانستم چه اتفاقی داشت می‌افتاد، فقط نمی‌دانستم چرا. حالا می‌دانم.

قمار بازی. «جرید» در این فکر بود که خوب به نظر می‌رسد که هرکس عشق پنهانی دارد.

«سرورم موقعیت خاصی است.» آه حاکی از همدردی بیزار از زندگی فاکس را آروغ دیگری خراب کرد.

«آن مرد توی جهنم قمار بازی فرو رفته و باعث شده همه پولش را بالا بکشند. تأسف آور است اما خیلی متداول است. تنها فرقش این است که آن مرد موفق شده قبل از اینکه خیلی دیر بشود دور بزند.

برای او خوش اقبالی بوده، مگه نه؟"

"بله واقعاً خیلی خوش شانسی بوده." «جرید» بلند شد. "همان طور که قرار گذاشتیم دستمزدت را امروز بعد از ظهر از گریوز می‌گیری. از کمک‌هایت سپاسگزارم."

"سرورم هر وقت خواستی"، فاکس یک قلپ دیگر از ایلش را خورد. "همان طور که به گریوز گفتم من همیشه حاضریم."

«جرید» با گام‌های بلندی از می‌کده بیرون رفت و برای یک لحظه توی پیاده‌رو ایستاد. راه افتاد که یک درشکه کرایه‌ای صدا کند و بعد نظرش عوض شد. می‌خواست دربارۀ آنچه که تازه بهش پی برده بود فکر کند.

متفکرانه بدون مسیر خاصی آرام آرام راه می‌رفت. کم و بیش متوجه می‌کده‌ها و قهوه‌خانه‌هایی بود که از کنارشان می‌گذشت. حتی در این ساعت پر از آمیزه همیشگی کارگران، ملوانان، جیب‌بران، روسپی‌ها و دزدها بود.

مثل همیشه بخشی از توجه «جرید» به اطرافش بود. سنگینی خنجرش به راحتی روی دنده‌هایش بود.

همان طور که راه می‌رفت، حقایقی را جدا می‌کرد که به آنها پی برده بود. حالا انگیزه‌ای را که در پی نقشه اختلاس بود می‌دانست اما این مسائل را ساده‌تر نمی‌کرد.

وقتش رسیده بود که با شخصی روبرو شود که به مسئولیتش پشت پا زده بود، اما «جرید» عجله‌ای برای انجام این کار نداشت. هر چه باشد او دوستان زیادی نداشت.

مردی، با چاقو تقریباً بی صدا از توی کوچه‌ای بیرون آمد. این

سایه‌اش بود که «جرید» اول دید. هنگامی که خودش را رو به جلو انداخت سایه سیاهش روی دیوار آجری تکان تکان خورد.

لحظه هشدار تقریباً کافی بود. «جرید» خودش را به کناری انداخت. تیغه مهاجمش به جای گوشت هوای رقیق را برید.

آن مرد چرخید، با چالاکی بالا و پایین رفت تا تعادلش را به دست بیاورد و بعد برای دومین بار چاقو زد.

«جرید» برای او آماده بود. دستش را بلند کرد تا جلوی ضربت چاقو را بگیرد و به طور همزمان خنجرش را از غلافش بیرون کشید. نور خورشید روی فولاد اصل اسپانیایی‌اش می‌درخشید. مهاجم هوا را از میان دندانهایش در خود فرو برد. "هیچ کس درباره خنجری که با خودت داری هیچی نگفت."

«جرید» به خودش زحمت نداد که جواب بدهد. حریفش را احاطه کرد، متوجه بود که چشمهای آن مرد روی خنجر خیره شده. وقتی که مطمئن شد کل حواس آن خیانتکار روی خنجر متمرکز شده، با یکی از پاهای چکمه پوشش با شدت لگد زد.

ضربه به ران آن مرد خورد. از درد و خشم فریاد کشید و دیوانه وار تکان تکان می‌خورد و سعی می‌کرد تعادلش را به دست بیاورد. «جرید» با خنجرش حمله انحرافی کرد و آن مرد به عقب رفت، تلو تلو خورد و توی پیاده رو افتاد.

«جرید» لگد زد و چاقو را از دست آن مرد بیرون انداخت و دولا شد تا نوک خنجر خودش را به گلوی قربانی‌اش بگذارد.

«جرید» پرسید "کی استخدا مت کرده؟"

"نمی‌دانم." آن مرد به دسته خنجر خیره شد. "فقط یک توافق

کاری بود که دلال همیشگی برایم درست کرد. هرگز مردی که پولم را داد ندیدم.

«جرید» با نفرت صاف شد و دوباره خنجرش را غلاف کرد. " از اینجا برو.

آن مرد به دستور دیگری نیاز نداشت. خودش را بالا کشید و راه افتاد تا چاقوی خودش را بردارد که توی پیاده روی سنگفرش شده افتاده بود.

«جرید» آهسته دستور داد " ولش کن. "

" چشم قربان. هر چی شما بگویید قربان.

آن جنایتکار از توی خیابان فرار کرد و یک لحظه بعد توی کوچه باریکی که بین دو تا انبار بزرگ بود ناپدید شد.

«جرید» به تیغهای نگاه کرد که مهاجمش از خود به جا گذاشته بود. نه، فهمید که دیگر هیچ فایده‌ای ندارد که این مواجهه اجتناب ناپذیر را عقب بیندازد.

یک ساعت بعد «جرید» از پله‌های ساختمانی بالا رفت که فیلیکس هارتول تقریباً ده سال بود آنجا را به خودش اختصاص داده بود. هنگامی که در را باز کرده و توی اتاق کوچک بیرونی رفت احساس غم‌انگیز خسته‌کننده‌ای فرا گرفت. روی هم رفته مطمئن نبود که کسی مثل این قبلاً گفته باشد.

پیدا کردن حرفهای نامناسب غیر ضروری از آب درآمده بود «جرید» وقتی که در دفتر درونی را باز کرد ناگهان دید که خیلی دیر کرده.

فیلیکس رفته بود.

یک نامه بالای میز بود. «جرید» را مخاطب قرار داده بود و معلوم بود که با عجله زیادی خرچنگ قورباغه نوشته شده بود.

چیل هرست:

حالا درک می‌کنم که تو همه چیز را می‌دانی. موضوع زمان بود. تو همیشه حسابی زرنگ بودی. ممکن است چند تا سؤال داشته باشی. حداقل کاری که می‌توانم بکنم این است که جوابشان را بدهم.

این من بودم که خبر حضورت اینجا در شهر و قرار عجیبی را که با دوشیزه وینگ فیلد گذاشته بودی ندانسته افشاء کردم. امیدوار بودم وقتی فهمیدی با عجله به روستا برگردی. چیل هرست، نگران کننده بود که در حول حوشم باشی.

اما تو تصمیم گرفتی که در لندن بمانی من هم تصمیم گرفتم که ببینم می‌توانم از یکی از پسر بچه‌های تحت سرپرستی‌ات استفاده کنم و پولی را که به آن احتیاج داشتم به دست بیاروم. گفتم بهت بفهمانم که نمی‌خواهم به آن پسر بچه آسیبی برسانم. فقط می‌خواستم او را برای پول آزاد سازی نگه دارم. اما یکبار دیگر من را ناکام کردی. آدم خیلی زرنگ لعنتی‌ای هستی.

بدون شک دنبال قاضی می‌گردی چون روشت این است اما مطمئنم که قبل از این که انگلستان را ترک کنم پیدا می‌کنی. ماهها است که همه چیز را آماده کرده‌ام. چون می‌دانستم که ممکن بود این روز فرا برسد.

به خاطر همه چیز متأسفم. هرگز نمی‌خواستم که مسائل به اینجا برسد. تنها عذرم این است که چاره دیگری نداشتم.

قریانت

اف اچ

یک خبر تازه. می دانم که این را باور نمی کنی، اما تقریباً خوشحالم که امروز بعد از ظهر جان سالم به در بردی. کار مرد خطرناکی بود و من هم به محض اینکه دستورش را داده بودم پشیمان شده بودم. حداقل نمی خواستم مرگت باعث عذاب وجدانم بشود.

«جرید» آن نامه کوتاه را مچاله کرد. "فیلیکس تو را به خدا چرا از من کمک نخواستی؟ ما دوست بودیم.

قبل از این که برگردد و به خیابان برود مدت طولانی ای ایستاد و روی میز مرتب فیلیکس را خیره نگاه کرد.

در آن لحظه «جرید» فقط دوست داشت با «المپیا» حرف بزند. او درک می کرد.

"«جرید» خیلی خیلی متأسفم. "«المپیا» از تخت بیرون خزید و جایی رفت که «جرید» ایستاده بود و شب را خیره خیره نگاه می کرد. "من از دوستی ات با این مرد خبر نداشتم اما درک می کنم که چطور باید احساس کنی."

"«المپیا» من بهش اعتماد داشتم. سالها بهش مسئولیتهای فزاینده ای دادم. مثل من با امور کاریم آشنا بود. آه. من معمولاً از این جور اشتباهها نمی کنم."

"فقط به خاطر این که به شخص عوضی ای اعتماد کردی نباید خودت را سرزنش بکنی. "«المپیا» از پشت دستهایش را دور او حلقه کرد و به شدت بغلش کرد. "یک مرد با طبیعت پرشوری مثل تو اغلب به جای عقلش به قلبش گوش می دهد."

«جرید» دستش را به چار چوب پنجره تکیه داد. "دوستی من با هارتول بارها امتحان شده بود. او من را بهتر از هرکس می شناخت. او

کسی بود که برایم ترتیبش را داد که با دمتريا آشنا بشوم.
«المپيا» اخم کرد. "خوب نمی بینم که اینجا لطف بزرگی بهت کرده باشد.

"نمی فهمی. هیچ کس بدتر از هارتول در مورد نتیجه آن ملاقات احساس نمی کرد."

"«جرید»، این طور می گویی."

به محض اینکه «جرید» او آخر بعد از ظهر به خانه برگشته بود «المپيا» فهمیده بود که اتفاقی افتاده. سعی کرده بود زودتر با او حرف بزند اما او نخواست به بود تا حالا که همه خانه بالاخره به بستر رفته بودند درباره این موضوع حرف بزند.

"تحقیقاتی کرده ام و فکر می کنم بدانم که این چطور باید شروع شده باشد." «جرید» یک جرعه کنیاک از گیلای که در دست گرفته بود خورد. "فیلیکس عشقی به جهنم قمار بازی پیدا کرده. در ابتدا برنده شده.

"اما شانسش عوض می شود؟"

"آره." «جرید» یک قلب دیگر کنیاک خورد. "شانسش عوض می شود. همیشه همین طور است. به نظر می رسد ضررهای اولیه اش را با پولی که بعضی از سرمایه گذارانمان بهش داده بودند لاپوشانی کرده. آن حسابها را با پولی که از منابع دیگر به دست می آورد پر می کند. تا هنگامی که پیوسته چیزها را جا به جا می کرده توانسته آنچه را که داشته اتفاق می افتاده پنهان کند.

"نقشه اش برای مدتی نتیجه بخش بوده بنابراین بدون شک جسورتر شده.

"کاملاً حق با توست. قمار بازی اش زیادتر می شود باختهایش زیادتر می شوند. ۶ ماه پیش پی بردم که یک اتفاقی افتاده و تصمیم گرفتم موضوع را با دقت بررسی کنم. "دهان «جرید» سخت تر شد. "طبیعتاً از نماینده قابل اعتمادم خواستم که تحقیق کند. "باید خیلی زرننگ باشد که مدارک دزدی اش را برای مدت طولانی ازت پنهان کرده. "

«جرید» شانه بالا انداخت. "هارتول مرد خیلی زرننگی بود. برای همین بود که استخدامش کردم. "«المپیا» گفت "نمی دانم چطوری پی برد که تو بالاخره ترفندهایش را به هم ریخته بودی. "

"معلوم است که امروز بعد از ظهر به این پی برده چون مردی را که استخدام کرده بود من را بکشد نتوانست کارش را انجام بدهد. "

"چی گفتی؟ "«المپیا» به شدت دست «جرید» را کشید. مجبورش می کرد برگردد به طوری که توانست صورتش را ببیند. "«جرید» داری به من می گویی که یک نفر سعی کرد بکشت؟ "

«جرید» هنگامی که قیافه وحشت زده او را دید به طور خفیفی لبخند زد. "آرام باش، عزیزم الان موضوع مهمی نیست. همان طور که می بینی آن مرد نتوانسته. "

"آقا الان برای من موضوع خیلی مهمی است. فوراً باید یک کاری بکنیم. "

«جرید» مؤدبانه پرسید "چی به فکر می رسد؟ "

"چرا، قاضی دادگاه بخش را احضار می کنیم. "«المپیا» با عصبانیت شروع کرد به عقب و جلو قدم زدن. "یک دونه بواسیرت

را استخدام می‌کنیم. باید این پست فطرت دیوانه را پیدا کنیم و بگوییم فوراً بزنش و غل و زنجیرش کنند."

"شک دارم که امکان‌پذیر باشد. امروز بعد از ظهر روشن شد که هارتول این احتمال را در نظر داشته که من پیدایش می‌کنم. برایم نامه کوتاهی گذاشته بود و با خبرم کرد که از انگلستان رفته. رفته." «المپیا» چرخید. "واقعاً مطمئنی که رفته؟"

"نسبتاً مطمئنم." «جرید» بقیه کنیاکش را خورد. "واضح است که هارتول اگر مرد با احتیاط منطقی نباشد هیچی نیست." دهانش دوباره کج شد. "تقریباً مثل خودم. این یکی از دلایلی بود که استخدامش کردم."

«المپیا» اخم کرد. "«جرید» این خیلی ناراحت کننده است. خیلی خیلی دوست دارم ببینم که او تاوان این کارش را که سعی کرد ترا بکشد پس می‌دهد. باید هیولای بیرحمی باشد."

"نه. فکر می‌کنم که در پایان فقط مرد خیلی وحشت زده‌ای بوده. احتمالاً طلبکارانی داشته که برایش ایجاد مزاحمت می‌کردند، شاید هم به صدمات جسمانی یا افشاگری تهدیدش کردند."

"آه، سرورم خیلی رئوفی. مسلماً یک هیولا است. امشب از فکر آنچه که ممکن بود امروز برایت اتفاق بیافتد خوابم نمی‌برد. خدا را شکر که جان سالم به در بردی."

چشم «جرید» برق زد. "از نگرانی‌ات به خاطر خودم سپاسگزارم." «المپیا» خصمانه نگاهش کرد. "لازم نیست کاری کنی که این طوری به نظر بیاید که من فقط دارم معرفت آفرینی می‌کنم. کاملاً برای من طبیعی است که از این حادثه مضطرب بشوم."

"درست است. فکر می‌کنم از یک زن وظیفه شناس انتظار می‌رود که وقتی شوهرش بهش می‌گوید که به سختی از مرگ جان سالم بدر برده نگرانی نشان بدهد."

"«جرید» این بار داری من را مسخره می‌کنی یا خودت را؟" شادی توی چشمش محو شد. "هیچ کدام. فقط نمی‌دانم عمق نگرانی‌ات چقدر است."

«المپیا» وحشت زده خیره نگاهش کرد. "آقای چیل هرست سؤال خیلی احمقانه‌ای است."

"احمقانه است؟ باید من را ببخشی. امروز حالم خوب نیست. بدون شک هیجان است."

«المپیا» غضب آلود پافشاری کرد "حتی به مدت یک ثانیه کوتاه چطور توانستی عمق نگرانیم را بررسی؟"

«جرید» لبخند زد. "تو با آنهایی که در استخدامت هستند خیلی صادقی، مگه نه، خانم؟"

«المپیا» پر خاش کرد "تو کسی بیش از یک مستخدم محضی، آقا. تو شوهر می."

"آه، آره، شوهر تم، مگه نه؟" «جرید» گیلان کنیاکش را روی میز گذاشت و دستش را به طرف او دراز کرد.

فصل ۱۷

خانم برد قهوه جوش را روی میز صبحانه کوبید و جمعیت را با دیده ترسناکی و رانداز کرد. "عالی جناب آشپز می خواهد بدانند امشب برای شام چند نفر را دعوت کردید. او هم مثل من خیلی مشتاق نیست که یک دسته مهمان بی خبر بیایند."

«جرید» فنجان قهوه اش را برداشت. "می توانید به آشپز بگویید که من دقیقاً می دانم که هر کدام از شماها چقدر پول می گیرید. خانم برد در مورد شما که به خاطر وظایف جدیدتان افزایش قابل ملاحظه ای وجود داشته. کاملاً متوجه هستم که دارم یکی از بالاترین دستمزدها را توی شهر می پردازم و در عوض انتظار بهترین سرویس را هم دارم. به آشپز خبر بدهید که همه مان برای شام حاضر خواهیم بود."

"چشم عالی جناب. اما یک ذره عصبانی می شود. اگر سوپ را سوزاند من را سرزنش نکنید."

«جریّد» یک ابرویش را بالا انداخت. «اگر امشب سوپ سوخته سرو کند فردا صبح دنبال شغل جدیدی خواهد گشت. برای هرکس دیگری از کارکنان هم که احساس می‌کنند نمی‌توانند خودشان را با شرایط این خانه وفق دهند همین طور است.

خانم برد ناخشنودی نشان داد و با عجله به آشپزخانه برگشت. «جریّد» از پشت سرش داد زد «خانم برد بی زحمت سگ را با خودتان ببرید.

خانم برد ایستاد و برگشت. «از تون می‌پرسم اگر هنوز از من انتظار می‌رود که به تمام چیزهای دور و بر اینجا رسیدگی کنم پس وظیفه تمام این کارکنان جدید چیه؟» با انگشتهایش به مینوتار تشر زد. هیولای لعنتی از زیر آن میز بیا بیرون. سوسیسی دیگری احتیاج نداری.

مینوتار در حالی که دهانش پر از سوسیسی بود یواشکی از زیر میز بیرون آمد.

ایتان به «جریّد» نگاه غیر مغرضانه‌ای انداخت. «آقا من با سوسیسی شکمش را سیر نکردم. قول شرف می‌دهم.»

«می‌دانم کی به مینوتار سوسیسی داده.» «جریّد» به پدرش نگاه سرکوبگرانه‌ای انداخت. «ما داریم سعی می‌کنیم عادت غذا خوردن با خانواده را در او از بین ببریم، آقا. ممنون می‌شوم که تشویقش نکنید.

«پسر حق با توست. می‌توانم بپرسم خدمتکارت را از کجا به دست آورده‌ای؟» مگنس سوسیسی تپلی را قاچ کرد. «خدمتکار پر حرفی است. به نظر نمی‌رسد که برای کار فرماهایش احترام زیادی

قائل باشد.

«جرید» با حواس پرتی گفت "با بقیه گروه آمده.

رابرت دستش را توی دهانش زد تا خنده‌ای را سرکوب کند.

«المپیا» از بالای تخم مرغش نگاه کرد. "نباید از دست خانم برد ناراحت بشوید. برای همیشه با این خانواده بوده. نمی‌دانم بدون او چکار کنم.

تدیس گفت "احتمالاً بهتر است که خدمتکار دیگری استخدام کنی. خدمتکاری که در صبح اولین کارش این نباشد که به مهمانانت اخم کند.

«المپیا» تند گفت "آه هرگز نمی‌توانم اجازه بدهم خانم برد برود.

«جرید» آرنجهایش را روی میز گذاشت و نوک انگشتانش را تقریباً به هم گذاشت. با قیافه متفکرانه‌ای پدرش را نگاه کرد.

با خونسردی گفت "آقا لازم نیست خودتان را به خاطر خانم برد ناراحت کنید. من و او مدتی قبل به تفاهم رسیدیم. و باید اعتراف کنم که او به نکته جالبی اشاره کرد. تقریباً چه مدتی شما و عمو تدیس پیش ما می‌مانید؟"

مگنس قیافه آزرده‌ای به خود گرفت. "پسر به این زودی داری سعی می‌کنی ما را با اردنگی بیرون کنی. ما تازه اینجا رسیدیم.

تدیس خندید. "پسر وقت خودت را حرام نکن. من و پدرت هیچ جا نمی‌رویم تا این که به خانمت کمک کنیم که رمز دفتر خاطرات را کشف کند. بهترین کار این است که حساب کنی ما برای مدتی اینجا هستیم.

"من از این موضوع می‌ترسم." «جرید» «المپیا» را که آن طرف میز

بود خیره نگاه کرد. " عزیزم امیدوارم که رمز را خیلی زود کشف کنی وگرنه مهمانان ناخوانده مان فعلاً اینجا می مانند."

" سرورم تمام سعیم را می کنم. " «المپیا» کمی سرخ شد. مطمئن نبود که جلوی بی ادبی او را بگیرد یا نه. تا آنجایی که می توانست بگوید نه فلیم کرسست نه تدییس به نظر نمی رسید که یک ذره هم از حرفهای رک «جرید» ناراحت شده باشند.

" بسیار خوب، پس من این موضوع را به عهده تو می گذارم. «جرید» دستش را برای ساعت گم شده اش توی جیبش کرد و وقتی نتوانست پیدایش کند اخم کرد. " باید به خاطر بسپارم که یک ساعت جدید بخرم.

ساعت بلند را نگاه کرد و بعد به ایتان، هیو و رابرت نگاه کرد. " وقت درس و مشق شماهاست امروز صبح فکر می کنم جغرافیا و ریاضیات باشد.

تدییس با ناله گفت " واقعاً چقدر خسته کننده است. " مگنس با غرش گفت " پسر من است دیگر. به او یک صبح تابستانی فوق العاده بده و او با جغرافی و ریاضی هدرش می دهد. "

رابرت با سادگی «جرید» را خیره نگاه کرد. " آقا ما امیدوار بودیم که بتوانیم امروز صبح از درسهایمان چشم پوشی کنیم. عالی جناب ارل می گویند پسرهای هم سن ما صبحهای تابستان هر روز باید بروند ماهیگیری.

ایتان بلند گفت " درست است. و عمو تدییس بهمان گفت وقتی پسر بوده عادت داشته صبحهای تابستان قایقهای کاغذی را توی نهر براند. "

هیو از روی دلسوزی گفت "و تمرین یک جنگ با یک شمشیر واقعی.

«جرید» آرام گفت "هر سه تایتان صبحانه‌هایتان را خوردید. ۵ دقیقه بهتان وقت می‌دهم که بروید بالا سر کلاس درس و کتابهایتان را باز کنید."

"بله سرورم." رابرت از جا پرید و تعظیم کرد.
 "بله سرورم." ایتان از جا پرید، عجولانه تعظیم کرد و با عجله به طرف در رفت.

"بله سرورم." هیو خودش را بالا کشید تا دنبال برادرهایش برود.
 «جرید» قبل از اینکه با قیافه عبوسی به پدر و عمویش چشم بدوزد صبر کرد تا آنها از اتاق بیرون رفتند. "این خانه طبق چند تا قانون کاملاً ساده اما کاملاً تغییر ناپذیر اداره می‌شود. اولین قانون این است که من قانونها را وضع می‌کنم. و یکی از قوانین من این است که پسرها هر روز صبح درس و مشق داشته باشند مگر اینکه من طور دیگری تصمیم بگیرم. ممنون می‌شوم که دخالت نکنید.

«المپیا» بهت زده شده بود. "چیل هرست داری با بزرگترهایت حرف می‌زنی."

مگنس به طور گسترده خندید. "آه، درست است پسر. اگر دلت می‌خواهد یک ذره احترام نشان بده."

تدیس به طور شیطننت آمیزی خندید. "دختر روحیه‌اش این طوری است. بهش اجازه نده با بد و بیراه گفتن به بزرگ ترهایش قسر در برود."

«جرید» هنگامی که بلند شد «المپیا» را نگاه کرد. "خانم لازم

نیست خودت را به خاطر رفتار من ناراحت کنی. بهت قول می‌دهم که من به اندازه کافی با بزرگترهایم سر و کله زده‌ام و فهمیده‌ام اگر از اول بزنم به چاک، آنها این خانه را مثل برق، به باغ وحش تبدیل می‌کنند.

«المپیا» با لحن خشکی گفت "اصلاً فکر نمی‌کنم این طور باشد."

«جرید» گفت "به من اعتماد کن. خیلی بهتر از تو آنها را می‌شناسم. روز به خیر عزیزم. ظهر می‌بینمت. تا آن موقع توی کلاس درس. لحظه‌ای سرش را به طرف پدر و عمویش خم کرد. "آقایان. مگنس خیلی راحت گفت "می‌روی پسر، وقتی برگردی ما باز هم اینجا خواهیم بود."

«جرید» از دم در گفت "متأسفم."

توی حال رفت و «المپیا» را با مگنس و تدیس تنها گذاشت. «المپیا» به آنها نگاه زیر چشمی پر اضطراب دیگری انداخت و وقتی دید که هیچ کدام از آنها یک ذره هم آزرده خاطر به نظر نمی‌رسند آسوده خاطر شد

«المپیا» توضیح داد "چیل هرست خانه منظم را ترجیح می‌دهد. "عزیزم لازم نیست عذر خواهی کنی. "مگنس بهش لبخند زد. "این پسر همیشه امل بوده. واقعی بوده که من و مادرش تقریباً ازش ناامید شده‌ایم."

تدیس بهش اطمینان داد "پسر خوبی است. اما به بقیه خانواده شباهتی ندارد."

«المپیا» پرسید "از چه نظر؟"

مگنس با اندوه گفت "خلق پرشوری ندارد. اگر می‌فهمی که منظورم چیه شور و شوق فلیم کرسرها را ندارد. همیشه مشغول قرار

ملاقات‌هایش یا نگاه کردن ساعتش است. خودش را در امور کاریش دفن می‌کند. نه احساسات شدیدی و نه عشق شدیدی. خلاصه عضو خیلی غیر عادی طایفه است.

«المپیا» به هر دو مرد اخم کرد «اصلاً فکر نمی‌کنم چیل هرست را خوب درک بکنید.

تدیس گفت «به اندازه کافی منصفانه است. او هم ما را درک نمی‌کند.

«المپیا» به طور جدی گفت «او مردی است که احساسات خالص و عشق شدیدی دارد.»

«آه. هرگز نمی‌فهمی که خون دزدهای دریایی توی رگ‌هایش است اما روی هم رفته پسر خوبی است.

تدیس اخم کرد. «در مورد ساعتش، برایش چه اتفاقی افتاده؟»
دهان «المپیا» سفت‌تر شد. «چیل هرست از ساعت زیبایش برای پرداخت پول آزاد سازی برادرزاده‌ام استفاده کرد.

مگنس خیره نگاهش کرد. «راست می‌گی. ببین واقعاً به جای این که خنجرش را بین دندان‌هایش محکم بگیرد و با دو تا تپانچه شلیک کند و برود، رفته و ایمنی آن پسر را خریده. اصلاً دکان دار است. فکر می‌کنی کی آن پسر را دزدیده؟»

«المپیا» گفت «چیل هرست گمان می‌کند که ممکن است کار آشنای قابل اعتمادی باشد که اکنون از انگلستان رفته. گرچه من خیلی مطمئن نیستم.

تدیس چشم‌هایش را جمع کرد. «عزیزم بیا در مورد نظراتت راجع به این موضوع حرف بزنیم.»

«المپیا» در را نگاه کرد تا مطمئن شود که «جرید» بی خبر برنگشته باشد. "خوب، آقایان در این مورد شدیداً گمان می‌کنم که هرکسی رابرت را دزدیده به دنبال دفتر خاطرات لایت بورن بوده.

"آهان. "مگنس آن قدر محکم کف دستش را روی میز کوبید که ظروف نقره‌ای از جا پریدند. "موافقم. احتمالاً دفتر خاطرات سر منشاء تمام این مسایل است. تدییس ما داریم به رمز نزدیکتر می‌شویم. از ته دل می‌توانم احساسش کنم.

چشمهای تدییس برق می‌زدند. "دختر بهمان بگو که تا حالا به چی پی برده‌ای. شاید من و مگنس بتوانیم کمکت بکنیم."

شور و شوق در «المپیا» ناگهان افزایش یافت. "عالیه. خیلی از کمکتان سپاسگزارم. باید بگویم که چیل هرست نسبت به این موضوع نگرش نسبتاً ضعیفی داشته."

مگنس آه غم‌انگیزی کشید. "او پسر من است و مال توست. به بی احساسی یک ماهی است. خوب پس بیا بید به موضوع ادامه بدهیم. چقدر از دفتر خاطرات را فهمیده‌ای؟"

واقعاً از اول تا آخرش را. "«المپیا» بشقابش را به کناری هل داد و دستهایش را روی میز گذاشت. و مشتاقانه دو تا دستیار جدیدش را نگاه کرد. "اما گر چه موفق شده‌ام که اکثر عبارات اسرارآمیز را ترجمه کنم کاملاً نتوانستم معنی‌هایشان را رمزگشایی کنم.

مگنس گفت "بیا و برایمان آنها را بگو.

"خوب عبارتی است در این مورد که ناخدای سیرن با ناخدای سرپنت صلح کند. خوب در ظاهر به نظر می‌رسد که اشاره نسبتاً آشکاری به کاپیتان جک و کاپیتان یورک باشد.

تدیس گفت " تقریباً خیلی دیر شده که این دعا را سر هم بندی کنند. هر دوی شان سالهاست که توی قبرهای شان هستند.

«المپیا» توضیح داد " این را درک می کنم. اما دارم فکر می کنم لازم است فرزندهای هر دو خانواده همدیگر را ملاقات کنند تا رمز را حل کنند نصف نقشه گنج را پیدا کرده ام. گمان می کنم یکی از خانواده های یورک نصف دیگر آن را دارند. "

مگنس با لحنی گرفته گفت " اگر این طوری است پس ما هرگز گنج را پیدا نخواهیم کرد. "

" لعنتی. " تدیس یک دستش را مشت کرد و محکم زد روی میز. " آن قدر نزدیکش شدیم که فقط پی بردیم هیچ شانسی نداریم که پیدایش کنیم. "

" چرا این را می گوید؟ " «المپیا» از یک صورت افسرده به صورت افسرده دیگر نگاه کرد.

تدیس با اندوه گفت " نمی توانیم فرزندی از کاپیتان ادوارد یورک پیدا کنیم. او هرگز پسری نداشت. تا آنجایی که می دانم کل آن طایفه لعنتی مردند. "

«المپیا» شروع کرد به جواب دادن و بعد وقتی که صدای گریوز را از دم در شنید حرفش را قطع کرد.

" ببخشید خانم. " یک سینی نقره ای در دست گرفته بود که پر از کارت و دعوت نامه بود. " پست صبحگاهی رسیده. "

«المپیا» او را با دست فراتر راند. " عالی جناب به آنها رسیدگی خواهد کرد. او از عهده این جور چیزها برمی آید.

" بله خانم. " گریوز شروع کرد به عقب کشیدن خودش.

" یک لحظه صبر کن. " مگنس گریوز را نگاه کرد. " بیا ببینم آنجا چی داری.

«المپیا» در حالی که از این وقفه عصبانی شده بود توضیح داد " آنها فقط دعوت نامه، به امور اجتماعی گوناگون هستند. از وقتی که مردم پی بردند چیل هرست توی شهر است تا به حال آنها سرازیر شدند. " راست میگی؟ " تدیسس اخم کرد " پس به میهمانیها و شب نشینیها و یک چنین چیزهای زیادی رفتید مگه نه؟ " «المپیا» شگفت زده گفت " آه نه. چیل هرست همه شان را دور می اندازد. "

مگنس با ناله گفت " این طور به نظر می آید. این پسر هرگز نمی داند چطوری تفریح کند. بیا تا چند تا از آن دعوت نامه را باز کنیم و ببینیم توی جامعه چه اتفاقی دارد می افتد. تدیسس شاید در حالی که توی شهریم یک کار جالبی پیدا کنیم که بکنیم. " " حق با توست. " تدیسس به گریوز اشاره کرد که سینی را به «المپیا» بدهد.

" واقعاً فکر نمی کنم... " «المپیا» هنگامی که گریوز سینی پر از کارت و نامه را جلوییش گذاشت حرفش را قطع کرد. " اگر می خواهی بقیه عمرت را با چیل هرست بگذرانی باید یاد بگیری که چطوری خودت را سرگرم کنی. " مگنس به او نگاه محبت آمیزی انداخت. " چند تا از آن مهر و مومها را باز کن و بیا ببینیم این هفته کی می خواهد چه کار کند.

" اگر اصرار دارید، بسیار خوب. " «المپیا» با اکراه یکی از نامه های کوچک سفید را برداشت و به خاطر قطره های مومی که آن را مهر و

مومش کرده بود اخم کرد. "کدام یک از شماها چیزی دارید که بتوانم برای باز کردن این ازش استفاده کنم؟"

فولادها آهسته در مقابل غلاف چرمی شان سوت کشیدند.

«المپیا» هنگامی که خنجرها توی دستهای هر دو تا خویشاوندان همسرش ظاهر شدند با تعجب خیره نگریست. «المپیا» به دسته‌های پر زرق و برق خنجرهایی که مگنس و تدیس بهش ارائه کردند خیره نگاه کرد.

مگنس گفت "بیا دخترم."

«المپیا» خنجری را به یاد آورد که «جرید» روزی که به آپرتادوی آمده بود به رانش بسته بود "تمام مردهای طایفه فلیم کرسست عادت دارند با خودشان خنجر داشته باشند؟"

تدیس بهش اطمینان داد "رسم خانوادگی است و حتی برادر زاده‌ام چیره دستی‌اش را حفظ کرده است."

مگنس با اندکی غرور گفت "البته خنجر چیل هرست خنجر خاصی است. خودم سالها آن را با خود داشتم تا این که به او دادمش. خنجری است که خود کاپیتان جک با خود داشته."

"واقعاً؟" «المپیا» همه چیز را درباره دسته دعوت نامه‌های جلوی‌ش فراموش کرد. "پی نبرده بودم که خنجر «جرید» روزگاری به پدر پدر بزرگش تعلق داشته."

مگنس گفت "آن قطعه فولاد وحشتناک لعنتی. چندین بار جان کاپیتان جک را هم نجات داده. جان پسرم را هم نجات داده و یکبار جان پسرهای تدیس را نجات داده. کاپیتان جک اسم نگهبان را رویش گذاشت."

"نگهبان." "المپیا" از جا پرید. "شماها «جرید» را نگهبان می‌نامید."

"آره نگهبان است" مگنس ابروهایش را بالا انداخت. "یک رسم خانوادگی دیگر است. مردی که خنجر را هم با خود دارد،" لقب را هم با خود دارد."

"عجب. پی نبرده بودم." "المپیا" به سرعت در فکر فرو رفت.

تدیس اصرار کرد "چیه دختر؟"

"شاید هیچی. شاید همه چیز. یکی از عبارتهای اسرارآمیز دفتر خاطرات این است که وقتی به قلب نگهبان با دقت نگاه می‌کنی تا کلید را پیدا کنی مواظب بوسه کشنده‌اش باش." "المپیا" به سرعت از جلوی میز چرخید. "باید خودم آن خنجر را ببینم."

هنگامی که به طرف در دوید شنید که صندلیها پشت سرش با زمین تماس پیدا کردند.

تدیس با صدای رسا گفت "اوه چی شد؟ مگنس. رفت، به یک چیزی پی برده."

مگنس با فریاد گفت "مرد بیا پشت سرش برویم."

"المپیا" برایشان صبر نکرد. دوید توی هال و دو تا دو تا از پله‌ها تا طبقه سوم بالا رفت.

وقتی به پاگرد رسید برگشت و توی راهرو با سرعت تمام دوید تا به کلاس درس رسید. در حالی که تند تند نفس می‌کشید، دستش را به طرف دستگیره در دراز کرد، چرخاندش، و در را باز کرد. درگرومبی به دیوار خورد.

ایتان، هیو و رابرت دور کره زمین جمع شده بودند. برگشتند و با

تعجب خیره نگاهش کردند.

«جریّد» بالا را نگاه کرد و «المپیا» را دید، قیافه هیجان زده‌اش را به خاطر سپرد. "چیزی شده، عزیزم؟"

"آره، نه، نمی‌دانم." «المپیا» شنید که مگنس و تدیس پشت سرش آمدند دم در. "چیل هرست اگر خنجرت را دقیق نگاه کنم ناراحت می‌شوی؟"

«جریّد» از بالای سرش جایی را نگاه کرد که پدرش و عمویش ایستاده بودند "اینجا چه خبر است؟"

مگنس شادمانه گفت "لعنت بر من اگر بدانم. این دختر مثل باد می‌دود. ما فقط دنبالش آمدیم."

«جریّد» به «المپیا» نگاه سرکوبگرانه‌ای انداخت. "عزیزم اگر به مطالعات راجع به دفتر خاطرات بستگی دارد می‌توانی تا بعد از ظهر صبر کنی. می‌دانی که دوست ندارم درس قطع شود."

«المپیا» سرخ شد. "بله می‌دانم، اما سرورم فوق العاده مهم است. ممکن است لطفاً خنجر را بازبینی کنم؟"

«جریّد» مکث کرد و بعد به نشانه تسلیم آشکاری شانه بالا انداخت. به آن طرف اتاق رفت به جایی که کتش را به قلاب آویزان کرده بود. دستش را توی کتش کرد و خنجر را از غلافش بیرون آورد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند قبل از هر چیز دسته‌اش را به دست «المپیا» داد.

با احتیاط گرفتش و نوک کشنده‌اش را لمس کرد. محرمانه گفت "مواظب بوسه کشنده نگهبان باش." به طرح ظریف دسته‌اش توجه کرد. "پدرت می‌گوید این خنجر مال پدر پدر بزرگت بود. و نگهبان

نامیده می‌شود.

«جرید» به پدرش نگاه طعنه آمیزی انداخت " یک افسانه خانوادگی چرند دیگر.

«المپیا» خنجر را توی دستش پشت و رو کرد. " راهی وجود دارد که دسته‌اش را برداریم؟ "

«جرید» آهسته گفت " می‌توانیم این کار را بکنیم. اما چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟ "

«المپیا» مشتاقانه بالا را نگاه کرد. " چون دلم می‌خواهد با دقت قلب نگهبان را نگاه کنم.

«جرید» خنجر را ازش گرفت، چشمش توی صورت «المپیا» بود. بسیار خوب. معلوم است که هیچ راه دیگری وجود ندارد که کنجکاوایات را برآورده کند.

«المپیا» لبخند زد. " ممنونم، آقا. "

کمی بعد «جرید» دسته قلمکاری شده را از تیغه رها نمود. درون توخالی دسته را نگاه کرد. " لعنتی. "

رابرت مشتاقانه پرسید " چیه؟ آقا چی می‌بینید؟ "

هنگامی که او و هیو نزدیک شدند ایتان پافشاری کرد " بله، چیه؟ "

«جرید» «المپیا» را نگاه کرد و از روی شیطنت لبخند زد. " فکر می‌کنم افتخارش به خانمم تعلق دارد.

«المپیا» تند دسته را از دستش گرفت و با دقت تویش را نگاه کرد. یک تکه کاغذ کهنه را به دقت درونش جای داده بودند. " یک چیزی اینجا است.

تدییس زیر لب گفت " لعنتی.

مگنس گفت " درش بیاور دختر. چشم انتظاری برای من مثل مرگم است.

«المپیا» در حالی که انگشتهایش از هیجان می لرزیدند کاغذ تا شده را از توی دسته بیرون کشید. با دقت بازش کرد و آنچه را که تویش نوشته بود خواند. " فکر می کنم این اعداد طول جغرافیایی و عرض جغرافیایی جزیره اسرار آمیزی از آب دریايند که گنج را آنجا پنهان کردند.

«جرید» دستش را روی کره زمین گذاشت. " آنها را برای من بخوان."

«المپیا» اعداد را بلند خواند. " باید در مجاورت هند غربی باشند. " " آنجا هم هستند. " «جرید» متفکرانه نقطه ای را روی کره خیره نگاه کرد که اندکی در شمال جامائیکا بود.

" کاپیتان جک از هر نظر ریاضی دان درجه یکی بوده. می توانسته طول جغرافیایی و عرض جغرافیایی را با دقت فوق العاده ای حساب کند.

مگنس با لحن زنگداری گفت " پسر خدایی، خانمت این کار را کرده. کلید گنج را پیدا کرده.

«جرید» آهسته گفت " بله این طور به نظر می رسد.

«المپیا» گفت " کاملاً نه "

همه برگشتند و نگاهش کردند.

تدیس پافشاری کرد " منظورت چیه؟ ما اطلاعات دقیق را توی دستهایمان داریم و باید با کشتی به آن جزیره لعنتی برویم که کاپیتان جک گنج را آنجا پنهان کرده. "

«المپیا» گفت "بله اما ما فقط نصف نقشه خود جزیره را داریم. نصف دیگرش هنوز مفقود است. من بیشتر و بیشتر متقاعد شدم که فرزندان کاپیتان یورک نصف دیگر نقشه را دارند.

"پس همه‌اش از دست رفته. "مگنس یک دستش را مشت کرد و توی کف دست دیگرش کوبید. "هیچ فرزند لعنتی‌ای وجود ندارد. " تدییس متفکرانه گفت "فکر می‌کنم بتوانیم سعی کنیم و کل جزیره را کندوکاو کنیم.

«جرید» بهش نگاه تمسخر آمیزی انداخت. "بر فرض که حتی توانستید جزیره را پیدا کنید، خیلی بعید است که بی نقشه با کندن زمین گنج را پیدا کنید.

رابرت داوطلبانه گفت "آقا ما می‌توانیم کمکتان بکنیم.

هیو به «جرید» اطمینان داد "ما در حفاری خیلی ماهریم.

ایتان گفت "مینو تار هم همین طور.

"بس است. " «جرید» دستش را برای سکوت استوار نگهداشت.

کاملاً حق با «المپیا» است. ما هنوز تمام قطعات معماران نداریم. جستجو برای سر نخ باید ادامه پیدا کند.

«المپیا» به تکه کاغذی خیره نگاه کرد که در دسته خنجر پنهان شده بود. "باید سعی کنیم تا متوجه بشویم که کسی از یورکها هنوز زنده هست یا نه.

مگنس اخم کرد. "بهت گفتم که آن سلسله نابود شدند. تا آنجایی که

من می‌دانم کاپیتان یورک پسری نداشت که اسمش را ادامه بدهد.

«المپیا» آرام پرسید "دختر چی؟"

سکوت مبهوت کننده‌ای در اتاق حکمفرما شد.

تدیس زیر لب گفت "لعنتی، فکر این را نکرده بودم."
 «المپیا» گفت "یک دختر درست مثل هر پسری می تواند گنج
 خانوادگی یا رمز آن را به ارث ببرد. در واقع اما این که دیروز آقای
 سیتون داشت این داستان را برایم می گفت که چطوری مادر بزرگش
 کشتی امپراطوری را که از پدرش به ارث برده بود اداره می کرده.
 قیافه بیش از اندازه نرم «جرید» از بین رفت. نگاه خیره اش سرد شد.
 "اجازه نخواهم داد سیتون در گیر این موضوع بشود روشن است
 «المپیا»؟"

"بله البته. ببخشید. «المپیا» به طرف در برگشت. "باید سراغ دفتر
 خاطرات برگردم. یکی دو تا نکته وجود دارد که می خواهم ببینم."
 مگنس و تدیس به سرعت برگشتند تا دنبالش بروند.
 مگنس داد زد "بهمان اجازه بده کمک کنیم."

«المپیا» گفت "نه واقعاً فکر نمی کنم که مفید باشد. وقتی چیزی
 داشتم که به تحقیقاتمان اضافه کنم بهتان خواهم گفت.
 تدیس گفت "بسیار خوب ما هم تقریباً باید خودمان را به شیوه
 دیگری سرگرم کنیم. "با کنجکاوی «جرید» را نگاه کرد. "پسر داری
 چی به این پسرها یاد می دهی؟"

«جرید» گفت "شماها توی این کلاس سرگرم نخواهید شد. امروز
 وقفه دیگری را تحمل نخواهم کرد."

مگنس همان طور که در را برای «المپیا» نگه داشته بود زیر لب بهش
 گفت "این پسر همیشه آینه دق بوده. عزیزم هر وقت مایل بودی
 خبرمان کن."

"بسیار خوب. «المپیا» نگاهش کرد. "شما دو تا امروز می خواهید

چکار کنید؟"

مگنس و تدیس نگاههای کنجکاوانه‌ای را رد و بدل کردند. بعد مگنس با خوشحالی به «المپیا» لبخند زد.

"فکر می‌کنم با چند تا از آن دعوت نامه‌ها که چند دقیقه پیش دریافت کردی حل شود. شرط می‌بندم که پسر من به خودش زحمتی نداده که تو را به دنیای فرهیخته معرفی کند مگه نه؟"

«جرید» آهسته فحش داد. "«المپیا» علاقه‌ای ندارد که توی جامعه سیر کند، آقا"

مگنس پافشاری کرد "از کجا می‌دانی؟ واضح است که هنوز شانسی نداشته که جامعه را تجربه کند. پسر تو به آن درس و مشقهای لعنتی ادامه داده. فعالیت‌های اجتماعی زنت را به عهده ما بگذار.

«المپیا» از یک صورت مردانه سرسخت به صورت مردانه سرسخت دیگر نگاه کرد. با ناراحتی گفت "موضوع این است که من واقعاً چیزی ندارم که بپوشم.

مگنس به شیوه پدرانه بیش از اندازه نرمی شانه‌اش را نوازش کرد. "عزیزم این را به عهده من و تدیس بگذار. هر دویمان در جوانی مان واقعاً جلوه می‌کردیم. و زن‌هایمان، خدا بی‌امرزیشان، جواهرات آبهای اولیه به حساب می‌آمدند. ذوق عالی‌ای نسبت به مد داریم. مگه نه، تدیس؟"

"آره مگنس داریم. "تدیس شروع کرد به بستن در کلاس درس. مکث کرد تا توی اتاق سرک بکشد. "پسر بهتر است امروز بعد از ظهر یک خیاط بیابیم. نمی‌خواهی که زنت را ناراحت کنی."

«جرید» شروع کرد به حرف زدن "لعنت به آن، عمو..."

تدیس به نشانه اعتراض در را بست و مشتاقانه به «المپیا» خندید. بیا عزیزم برو و ببین که چی می‌توانی توی آن دفتر خاطرات پیدا کنی. دنبال یک خیاط آلامد و چند تا نمونه می‌فرستم. باید بتوانیم زود به یک جفت لباس پوشیده مجهزت بکنیم.

«المپیا» با حواس پرتی گفت "هر طور که میلتان است." تکه کاغذی را که از توی خنجر در آورده بود محکم گرفت. تصورات جدید داشت ذهنش را زیر و رو می‌کرد. "خواهش می‌کنم من را ببخشید. واقعاً باید سر کارم برگردم."

شب بعد «جرید» برخلاف نظرش ساعت ۹ بی‌چون و چرا توی هال منتظر بود. یک کت مشکی و شلوار زیر زانوئی پوشیده بود و کراواتی زده بود که محکم تا خورده بود و پدرش دستورش را داده بود. دلیجان شهری قدیمی غم‌انگیز پایین پله‌ها آماده بود تا طایفه فلیم کرسر را به سرعت به مجلس رقص خانه لرد و لیدی هانتینگتن ببرد.

«جرید» هانتینگتنها را نمی‌شناخت اما مگنس بهش اطمینان داده بود که لیدی هانتینگتن آشنای قدیمی زمانی بود که او به مادر «جرید» ابراز عشق کرده بود.

"برای معرفی «المپیا» به همه میزبانی از این بهتر ممکن نبود. وجود داشته باشد." مگنس در حین این که برنامه را برای «جرید» توضیح داده بود با خوشحالی دستهایش را به هم مالیده بود. "با تمام آدمهای درست و حسابی آشنایم و آنها همه شان آنجا خواهند بود."

«جرید» با غرولند گفته بود "هیچ دلیلی نمی‌بینم که زخم را راه بیاندازم و جایی ببرم. او کاملاً از فعالیت‌های فعلی‌اش راضی است. فکر

نمی‌کنم از رفت و آمد توی جامعه لذت ببرد.
 پسر این فقط نشان می‌دهد که تو درباره زن‌ها چقدر می‌دانی.
 مگنس با ناامیدی سرش را تکان داده بود. "نمی‌دانم چطور موفق
 شدی برای خودت زن سرزنده‌ای مثل «المپیا» به دست بیاوری.
 «جرید» به پدرش نگاه متفکرانه‌ای انداخته بود. "این طور نتیجه
 گرفتم که از عروس جدیدت خوشت می‌آید؟"
 مگنس تقریباً از ته دل خندیده بود. "کاملاً به خانواده‌مان
 می‌خورد.

«جرید» از روی شیطننت به خاطره این گفتگو لبخند زد و بعد بی
 صبرانه به ساعت توی هال نگاه کرد. هنوز مگنس و تدیس نیامده
 بودند پایین. از ظهر تا حالا اصلاً «المپیا» را ندیده بود.
 «جرید» با دلهره منتظر دیدن سر و وضع «المپیا» بود. می‌دانست
 که پدرش و عمویش روز قبل چندین ساعت با آن خیاط و زیر دستش
 خلوت کرده بودند. لباس همراه با چند جعبه اسرارآمیز ساعت ۵
 امروز بعد از ظهر تحویل داده شده بود اما او هیچ تصویری نداشت که
 چیزی را پیش بینی کند.

به اندازه کافی مد روز را توی شهر دیده بود و می‌دانست که
 بالاتنه‌های دکلمه و پارچه‌های ظریف و نازک مد بودند.
 «جرید» تصمیم گرفت که اگر لباس «المپیا» خیلی عجیب و غریب
 از آب درآمده باشد بهش اجازه ندهد که خانه را ترک کند. یک مرد
 باید موضعش را روی بعضی چیزها مشخص کند.

گریوز از جای خالی پشت پله‌ها در آمد. «جرید» وقتی که دید سر
 پیشخدمت جدیدش حتی عبوس‌تر از همیشه به نظر می‌آید اخم کرد.

"بیخشید سرورم. همین الان پیغامی برایتان از دم در آشپزخانه رسید. فکر کردم درست همین الان می‌خواهیدش." نامه مهر و موم شده را عرضه داشت.

«جرید» نامه را ازش گرفت و به دست خط بدش نگاهی انداخت. "این دیگه چیه؟"

"نمی‌دانم سرورم. آن پسره گفت اضطراری است. "لعنتی. "نامه را باز کرد و به محتوایش نگاه اجمالی انداخت. قربان:

متأسفم که باید بهتان خبر بدهم که آقای مورد بحث کشور را ترک نکرده. همکارم کمتر از یک ساعت پیش دیدش. فکر می‌کنم به سوی مکان قدیمی کار و کاسبی‌اش می‌رفته. فکر کردم ممکن است دوست داشته باشید من را تا آنجایی که ممکن است زود آنجا ببینید. من توی کوچه پشت ساختمان منتظران هستم.

قربانت

فاکس
«جرید» هنگامی که نامه را تا کرد یکبار دیگر بالای پله‌ها را نگاه کرد. "گریوز مربوط به آن مشکل قدیمی مان بود. خواهش می‌کنم درباره‌اش چیزی به همسرم نگو. نگران می‌شود. بهش بگو بعداً توی خانه هانتینگتن‌ها می‌بینمش.

"حق باشماست، آقا. "گریوز در را باز کرد. "باید همراهتان بیایم؟" "لازم نیست. فاکس آنجاست.

«جرید» از پله پایین رفت. نمی‌دانست اگر موفق بشود و دستش به فلیکس هارتول برسد چه کار کند.

فصل ۱۸

"از این می ترسیدم." تدیس نگاه جدی ای به سالن رقص شلوغ انداخت. "مگنس به نظر می رسد که پسر ت اصلاً نمی خواهد حاضر شود."

"تف و لعنت." مگنس یک گیلان شامپاین از سینی در حال گذر، کش رفت و محتویاتش را یک نفس سر کشید. "می دانستم با اشتیاق در انتظار این کار نیست اما فکر می کردم به اندازه کافی آقا است که برای جلوگیری از تحقیر «المپیا» بیاید."

«المپیا» محکم گفت "من تحقیر نشدم. مطمئنم که چیل هرست دلیل خوبی داشته که مجبور شده امشب برود. شنیدید که گریوز چی گفت. یک پیغام فوری دریافت کرده."

تدیس زیر لب گفت "آه «جرید» فقط آن پیغامهایی را که مربوط به امور کاریش هستند فوری در نظر می گیرد."

از سر تا پای «آلمپیا» را به چشم خریداری نگاه کرد. "نمی‌داند چی را از دست داده. حق با رابرت جوان بود. دختر امشب مثل پرنسسهای افسانه‌ای به نظر می‌آیی. مگنس مثل پرنسسها نیست؟"

"چرا مثل آنهاست." مگنس لبخند جذابش را که مانند لبخند دزدهای دریایی بود زد. الماس آبهای اولیه. عزیزم تا فردا صبح گرایش جنون آمیزی خواهی بود. لعنتی اما حق با آن خیاط بود که رنگ سبز زمردی را برایت پیشنهاد کرد.

«آلمپیا» لبخند زد. "سرورم خوشحالم که ابتکار خودتان را می‌پسندید. باید بگویم که من اصلاً امشب خودم را مثل همیشه احساس نمی‌کنم.

در حقیقت احساس باور نکردنی‌ای داشت. دامن ابریشمی لباس کمر کمرستی‌اش که تا مچ پایش بود به نظر می‌رسید که توی همان حال و هوای دور و برش شناور بود. بالا تنه دکلت‌اش خیلی پایین‌تر از هر چیز دیگری بود که «آلمپیا» تا به حال پوشیده بود و دارای دو تا آستین جدا از شانه کوچولو بود.

موهایش را از وسط فرق باز کرده بود و به صورت شنیون شیکی آراسته بود. آنها را با گل‌های ساتنی سبز و موهای حلقه حلقه ساده کوتاه که دور و بر گوش‌هایش بالا و پایین می‌رفتند آراسته بود. دمپاییهای ساتنی‌اش و دستکشهای بلند چرمی‌اش مثل لباسش سبز زمردی بودند.

تدییس، مگنس و آن خیاط همگی به توافق رسیده بودند که تنها جواهر آلاتی که احتمالاً می‌توانست در نظر گرفته شود یک جفت گوشواره زمرد بود. «آلمپیا» توضیح داده بود که گوشواره زمردی ندارد.

تدییس قول داده بود " من به این موضوع رسیدگی خواهم کرد. آن روز بعد از ظهر که به مجلس رقص دعوت داشتند یک جفت گوشواره خارق العاده زمرد و الماس ارائه کرده بود و «المپیا» وحشت زده شده بود.

به طرز شبهه انگیزی پافشاری کرده بود. " اصلاً از کجا آنها را خریدید؟ "

تدییس موفق شده بود که آزرده به نظر بیاید. " آنها هدیه هستند دختر. "

فوراً گفته بود " آقا احتمالاً نمی توانم چنین هدیه گران قیمتی را بپذیرم. "

تدییس با چشمک موزیانه ای بهش اطمینان داده بود که " این من نبودم که آنها را برای خریدم. شوهرت بوده. "

" چیل هرست اینها را برایم خریده. " «المپیا» با تعجب جواهرات را خیره نگاه کرده بود. شگفت زده شده بود و از این فکر که «جرید» با توجه به آن برنامه زمان بندی شده شلوغش وقت صرف کرده بود تا برای او یک جفت گوشواره انتخاب کند در دل هیجان زده شده بود. " خودش آنها را انتخاب کرده؟ "

تدییس خیلی با احتیاط توضیح داده بود. " منظورم این است که او آنها را برای از طریق حرف زدن خریده. در حقیقت او واقعاً آنها را برای انتخاب نکرده اما کاملاً مطمئن باش که آنها با پول او خریده شده. "

" آه. " «المپیا» فوراً علاقه اش را نسبت به گوشواره ها از دست داده بود.

تدیس پافشاری کرده بود " دختر مثل این است که او خودش آنها را برای خرید به باشد. موضوع این است که چیل هرست به اندازه کافی برادر زاده نازنینی است اما هیچ نظری در مورد مد ندارد. مگنس جدی گفته بود "درست است دختر. اصلاً هیچ نظری در مورد مد ندارد. اما می بینی که از زمان کاپیتان جک تا به حال توی خانواده تنها کسی است که قلق پول درآوردن را بلد است."

تدیس شادمانه سرش را تکان داده بود. "نباید از این حقیقت دور شوم و باید رک و پوست کنده بگویم که من و مگنس و هرکس دیگری توی طایفه که باید خرج کنیم از یک جهت یا جهات دیگر بر سر چیل هرست خراب شدیم."

«المپیا» با ناراحتی اخم کرده بود. "آقا در این مورد فکر می کنم که شما و ارل و بقیه خانواده باید با احترام بیشتری با چیل هرست رفتار کنید."

"تدیس گفته بود "آه ما واقعاً شیفته این پسریم. یک دقیقه هم به آن شک نکن. اما این موضوع که سرشتش مثل بقیه مان نیست غیر قابل انکار است."

هنگامی که «المپیا» آن شب از پله ها پایین آمده بود رابرت، هیو و ایتان با دیدن او بهت زده شده بودند.

هیو محرمانه گفته بود "می گویم عمه «المپیا» خوشگل به نظر می آید."

ایتان اضافه کرده بود "خوشگل ترین زن در کل دنیا."

رابرت پایان داده بود "مثل پرنسسی افسانه ای."

«المپیا» از تحسین آنها تحت تأثیر قرار گرفته بود. بعد از آن حال

گیری که وقتی دیده بود «جرید» توی هال نیست تا شاهد تغییر شکلش باشد طعمش را چشیده بود آن یک ذره بهش روحیه داده بود.

شعله ناامیدی برای اولین بار آگاهش کرده بود که او مشتاقانه منتظر عکس العمل «جرید» نسبت به لباسها و جواهرات جدیدش بوده.

مگنس اعلام کرده بود "لعنتی، پارکروایل دارد می آید. بدون شک او هم مثل بقیه خواستار معارفه و رقص است." «المپیا» را نگاه کرد. "عزیزم مطمئناً نمی خواهی روی صحنه رقص بروی؟"

«المپیا» گفت "بهتان گفتم که نمی دانم چطوری برقصم. خاله سوفی و خاله آیدا رقص را هنر مهمی برای یک زن جوان نمی دانستند. آنها طرفدار آموزش زبان یونانی و لاتین و جغرافی بودند."

تدبیس در حین این که آن مرد ریش دار مسن نزدیک شد درگوشی گفت "به این مشکل کوچک رسیدگی خواهیم کرد. فردا یک معلم رقص استخدام می کنم."

مگنس زیر لب گفت "در این فاصله من از عهده پارکروایل پیر بر خواهم آمد. این مرد همیشه استعداد هرزگی داشته." با خم کردن سرش به آن تازه وارد سلام کرد.

مگنس با صدای رسا گفت "سلام پارکر وایل. یک سال از آخرین باری که همدیگر را ملاقات کردیم می گذرد. همسر خانم دوست داشتنی ات چطور است؟"

"مُرد، ممنونم." پارکر وایل لبخند تملق آمیزی به «المپیا» زد.

فلیم کرسٹ شنیدیم کہ بالآخره عروس دار شدی. می گویند پسر ت تا امشب او را از دید قایم کرده بوده. حالا که خودم شخصاً دیدمش می توانم بفهمم چرا. من را به او معرفی می کنید، مگه نه؟"

"البته." مگنس با قیافه خسته ای معرفی را به انجام رساند.

لرد پارکروایل دست دستکش دار «المپیا» را در دستش گرفت و این پا و آن پا کرد. "چه خانم زیبایی. ممکن است با هم برقصیم؟"

«المپیا» همان طور که دستش را تکان می داد تا از چنگ او برهاند با بی تابی لبخندی زد. "نه ممنونم، آقا."

پارکر وایل شدیداً اندوهگین به نظر آمد. "شاید بعداً؟"

مگنس با خشنودی سطحی گفت "شک دارم. عروسم در انتخاب هم رقصش فوق العاده مشکل پسند است."

پارکر وایل خصمانه نگاهش کرد. "حقیقت دارد، آقا؟"

"بله واقعاً." مگنس با خوشرویی لبخند زد. "چنانچه نتوانستید بفهمید باید بگویم که تمام شب با هیچ کس نرقصیده."

پارکر وایل گفت "توانستم بفهمم. تمام کسان دیگرتوی اتاق هم نتوانستند بفهمند." به «المپیا» لبخند کنجکاوانه ای زد. "همه مان منتظریم که ببینیم چه کسی را ترجیح می دهد."

«المپیا» به لحن صدایش اهمیت نداد. "آقا من نه..."

"لیدی چیل هرست." "لرد آلدریج از توی جمعیت بیرون آمد و جلوی «المپیا» ایستاد." خوشحالم که امشب اینجا می بینمتان."

مگنس قیافه تهدید آمیزی به خود گرفت. "عزیزم این مرد را می شناسی؟"

"آه بله." «المپیا» به آلدریج لبخند زد. "چقدر خوب است که

می بینمتان آقا. "همسرتان همراهتان است؟"
 "یک جایی این حول و حوش است. "آلد ریج با امیدواری لبخند
 زد. "خانم، می گویم، می توانم متقاعدتان کنم که با من برقصید؟ برایم
 مایه افتخار بزرگی است که اولین نفری باشم که شما را روی صحنه
 رقص ببرم.

«المپیا» شروع کرد به حرف زدن و گفت "نه ممنونم. می بینید که
 من نه..."

"«المپیا». منظورم لیدی چیل هرست است. "گیفرد سیتون از میان
 جمعیت آمد کنار «المپیا». "شنیدم که امشب اینجا هستید. همه دارند
 راجع به این موضوع حرف می زنند. "با تعجب و تحسینی بی پرده
 و راندازش کرد. "خانم اجازه بدهید بهتان بگویم که خوشگل به نظر
 می آید."

مگنس بهش اخم کرد. "تو سیتون جوانی، مگه نه؟ یادم می آید وقتی
 که خواهرت با پسر نامزد بود دیدمت."

"آره من هم او را به یاد دارم. "تدییس عصبانی شد. "سیتون شک
 دارم که چیل هرست صلاح دیده باشد که تو را به لیدی چیل هرست
 معرفی کنیم و مطمئناً قصد نداریم که چنین کاری بکنیم. همین الان
 برو."

گیفرد بهش نگاه آزارنده ای انداخت. "من و لیدی چیل هرست قبلاً
 همدیگر را دیدیم. علایق مشترکی داریم "به طرف «المپیا» برگشت.
 "درست نیست خانم؟"

"بله کاملاً درست است. "«المپیا» کشمکش آشکار توی هوا را
 می توانست احساس کند. "آقایان خواهش می کنم با الم شنگه به پا

کردن من یا پسران را ناراحت نکنید. من و آقای سیتون با هم
آشنایم."

مگنس و تدیس بهش نگاه ناخشنودی انداختند.
مگنس زیر لب گفت "اگر این طور می‌گویی. اگر ناراحت
نمی‌شنوی که این طور بگویم در تعجبم که چیل هرست چطور اجازه
معارفه داده."

"این موضوع به چیل هرست ربطی نداشته." گیرد لبخند نیشداری
زد. "بهتان که گفتم من و لیدی چیل هرست علایق مشترکی داریم. هر
دویمان عضو انجمن سفر و اکتشاف هستیم."

مگنس اخم کرد. تدیس به چشم غره رفتن ادامه داد.
«المپیا» به شدت به خویشاوندان همسر جدیدش اخم کرد. "واقعاً
از طرف هر دویتان دیگر بس است. آقای سیتون مثل هر کس دیگری
حق دارد امشب اینجا با من حرف بزند."

گیرد بهش لبخند زد. "ممنونم خانم. مطمئنم که مثل هر کس
دیگری که امشب اینجا است حق دارم که تقاضای رقص بکنم."
«المپیا» با حالت اندوهگینی لبخند زد. "بله البته. با کمال تأسف باید
رد کنم." هنگامی که چشمش به زنجیر پرنقش و نگار ساعت گیرد
افتاد مکث کرد. "آقا اگر ممکن است دوست دارم چند دقیقه باهاتون
حرف بزنم."

لبخند سیتون نشانه‌ای از پیروزی به خود گرفت. "خانم مایه
دلخوشی من است. اجازه بدهید تا اتاق بوفه همراهیتان کنم."

«المپیا» دست گیرد را که دراز کرده بود گرفت. دید که چشمهای
مگنس جمع شد. اخم تدیس شدیدتر شد. هر دویشان را با یک نگاه

سرکوب کرد.

«المپیا» به ارل گفت "سرورم به زودی برمی‌گردم. لطفاً من را ببخشید. می‌خواهم دربارهٔ چیز مهمی با آقای سیتون حرف بزنم." پارکروایل از پشت سر آنها زیر لب گفت "به به، به به، به به، خوب این پیشرفت جالبی است مگه نه؟"

مگنس و تدیس با قیافه‌های رعد آسایی به طرفش برگشتند. «المپیا» همه‌شان را نادیده گرفت و گیرد را جلو راند. "بیایید آقا، خیلی مشتاق بودم که باهاتون حرف بزنم. چند تا سؤال دارم که باید ازتان بپرسم."

"چه جور سئوال‌هایی؟" گیرد او را میان جمعیت آدم‌هایی که لباسهای بسیار عالی پوشیده بودند راهنمایی کرد. "در مورد ساعتان."

گیرد بهت زده نگاهش کرد. "آخه ساعت من باید به چه چیزی مربوط باشد؟"

"هنوز مطمئن نیستم. اما خیلی خیلی دوست دارم بدانم چرا طرح مار دریایی را برای تزیین انتخاب کردید."

"آه." گیرد به طور ناگهانی نزدیک درهای فرانسوی باز ایستاد. هنگامی که صورتش را جستجو می‌کرد چشم‌هایش خیلی مشتاق بودند. "می‌دانید مگه نه؟"

«المپیا» به آرامی گفت "این طور فکر می‌کنم. شما نتیجهٔ کاپیتان ادوارد یورک هستید."

گیرد دستی به موهای با احتیاط به هم ریخته‌اش کشید. "آتش جهنم و لعنت خدا. یک حسی داشتم که شما به حقیقت پی می‌برید."

یک چیزی درباره‌تان باعث شد که فکر کنم شما همه قطعات را سر جمع می‌کنید و سر جمع درستی به دست می‌آورید."

"آقای سیتون هیچ دلیلی ندارید که وحشت زده بشوید. من دلیلی نمی‌بینم که نتوانیم در این مسئله با هم کار کنیم." «المپیا» با کنجکاوی نگاهش کرد. "می‌توانم بپرسم چرا هویتتان را مخفی نگه داشته‌اید؟"

گیفرد با بی‌حوصلگی گفت "من هرگز درباره هویتم دروغ نگفتم. و دم‌ترياً هم همین طور. نام خانوادگی مان سیتون است. ما واقعاً هرگز به چیل هرست نگفتیم پدر پدر بزرگمان کی بود."

"چرا هیچ وقت نگفتید؟"

گیفرد از دق دلی و حشیانه‌ای منفجر شد گفت "چون کاپیتان جک رایدرد دشمن قسم خورده پدر پدر بزرگم بود. رایدرد فکر می‌کرد یورک او را به اسپانیاییها لو داده اما این درست نیست. یکی دیگر لویش داده بود. در هر حال رایدرد از دست آن کشتی اسپانیایی لعنتی فرار می‌کند. و مرد ثروتمندی به انگلستان برمی‌گردد."

"آقای سیتون، ببخشید، شما قشقرق به پا می‌کنید."

گیفرد به طور خفیفی سرخ شد و تند دور و بر را نگاه کرد تا ببیند که کسی حرفش را شنیده یا نه. "لیدی چیل هرست می‌توانیم بیرون توی حیاط درباره این حرف بزنیم؟ نمی‌خواهم نیمی از این جمعیت به این گفتگو گوش بدهند."

"بله البته." «المپیا» که از بی‌ثباتی آشکار احساسات گیفرد ناراحت شده بود اجازه داد تا گیفرد او را توی آن تاریکی مطبوع ببرد. "آقای سیتون علاقه‌تان را به گنج گم شده درک می‌کنم اما نمی‌فهمم چرا این قدر مرموز بوده‌اید. آن خصومت قدیمی بین پدر پدر بزرگتان و چیل

هرستها مدت‌ها پیش تمام شده."

"اشتباه می‌کنید خانم. هرگز تمام نمی‌شود." ماهیچه‌های دست گیفرد متراکم شدند. دستش به هم فشرده شد. "ارل فلیم کرسست قسم خورد که از خانواده‌ام انتقام ازلی و ابدی می‌گیرد. قسم خورد که هرگز نمی‌گذارد ادوارد یورک نیمی از گنجی را که با هم توی آن جزیره لعنتی پنهان کرده بودند بردارد. همچنین قسم خورد که فرزندانش به قسمش به اسم احترام خانوادگی احترام خواهند گذاشت."

"تمام اینها را از کجا می‌دانید؟"

"مادر بزرگم شرح کل این موضوع را با نصف نقشه پدر پدر بزرگم از خود به جا گذاشت."

«المپیا» مشتاقانه پرسید "پس شما نصف دیگر نقشه را دارید؟"

"البته. مادر بزرگم آن را به پدرم محول کرد." دهان گیفرد پیچ خورد.

"آن تنها چیزی بود که پدرم موفق شد برای من و دمتریاس به ارث بگذارد. احتمالاً اگر بازاری برای نقشه‌های ناقص گنج وجود داشت. آن را همراه با تمام چیزهای دیگر گرو می‌گذاشت."

"از شرح مادر بزرگتان درباره این موضوع به چی پی بردید؟"

"به چیز زیادی پی نبردم. گویا بعد از مرگ پدرش به طایفه فلیم کرسست پیشنهادی می‌دهد. آن را رد می‌کنند. یک وقتی پدرم را ترغیب می‌کند که دوباره سعی کند." گیفرد به طور خفیفی پوزخند زد. "به خاطر دوستی قدیمی که روزگاری بین یورک و رایدر وجود داشته."

«المپیا» بهش زل زد، سعی می‌کرد توی آن سیاهی شدید صورتش را بخواند. "سعی کرد صلح کند؟"

"مطمئنم که آن زن سعیش را کرده اما همین طور که می بینید بی نتیجه بوده. فلیم کرسست ها هرگز نخواسته اند که این دعوا را اصلاح کنند. هری، پسر کاپیتان جک برای مادر بزرگم پیغام می فرستد و می گوید که قصد دارد به سوگند پدرش احترام بگذارد. و می گوید که نمی گذارد گنج توی دستهای هیچ یک از فرزندان ادوارد یورک بیفتد. ادعا می کند که موضوع آبروی خانوادگی در میان است."

«المپیا» به خودش گفت "آن یک فلیم کرسست در مقابل شماست. آدمی احساساتی."

گیفرد با عصبانیت محرمانه گفت "حق نبود. فلیم کرسست و خانواده اش پولدار شده اند اما من و دمتریا هیچی نداشتیم. هیچی."

«المپیا» با عصبانیت جواب داد "ارل فعلی فلیم کرسست هم هیچی نداشته تا این که عقل می کند و کار کاسبی اش را دست پسرش می دهد. آقا موضوع دیگری وجود دارد که من نمی فهمم اگر خیلی خیلی از خانواده شوهرم نفرت داشتید اصلاً چرا خواهرتان راضی شد که با چیل هرست ازدواج کند؟"

گیفرد گفت "هرگز قصد نداشت که ازدواج را به انجام برساند. در حقیقت در وهله اول هرگز قصد نداشت که با او نامزد کند."

"نمی فهمم."

گیفرد بی صبرانه آه کشید. "من دمتریا را وادار کردم که ترتیب معارفه را بدهد. ما شنیده بودیم که چیل هرست دارد دنبال یک تازه عروس می گردد. دمتریا راهی پیدا کرد که خودش را از طریق رفیقی به او معرفی کند که توجهش را جلب کند."

"فیلیکس هارتول."

"بله. او خبردار شده بود که هارتول مرد قابل اعتماد و مسئول امور کاریش است و راهی را پیدا کرد که با او آشنا شود. دمتریا خیلی خوشگل است." غرور برادرانه‌ای در چشמהای گیفرد جلوه کرد. "هیچ مردی نمی‌تواند از او خودداری کند."

"پس آقای هارتول رسیدگی کرد که دمتریا دعوت نامه‌ای از جزیره ایل فلیم دریافت کند."

"درست است. طبعاً من هم به عنوان برادرش دعوت شدم که با او بروم. فکر کردم که اگر فرصتی داشته باشم که قلعه خانوادگی فلیم کرسست را بگردم ممکن است بتوانم نیمه گمشده نقشه را کشف کنم." "چه اتفاقی افتاد؟"

گیفرد با ترشرویی خندید. "قبل از این که چیل هرست از دمتریا بخواهد که با او ازدواج کند ما بیش از چند روز توی آن خانه نبودیم. دمتریا قبول کرد چون هنوز نقشه را پیدا نکرده بودیم. من بهش گفتم که فقط به یک ذره زمان بیشتری احتیاج دارم."

«المپیا» زیر لب گفت "عجب. هیچ تصویری نداشتم که چیل هرست به چنین شیوه منطقی معقولی مشغول جستجو کردن همسر بوده. درک می‌کنید، اصلاً بهش نمی‌خورد."

"برعکس. از آنجایی که من می‌شناسمش خیلی هم بهش می‌خورد. این مرد اصلاً خون توی رگهایش ندارد."

«المپیا» به آرامی گفت "درست نیست. فکر می‌کنم باید یک مراقبی برای خواهرتان گذاشته باشد. وگرنه هرگز ازش نمی‌خواست که با او ازدواج کند."

گیفرد طوری نگاهش کرد که انگار هالو بود. اما جر و بحث نکرد.

"ظاهراً حقیقت این است که او هرگز از خواهرم نخواست، با او ازدواج کند. که به من زمان بیشتری داد تا دنبال نیمه گمشده نقشه بگردم."
 «المپیا» با رضایت آرامی گفت. "که هرگز پیدایش نکردید. آقا اگر ناراحت نمی‌شوید که این طور بگویم این کاملاً برایتان کافی بوده. هرگز نباید به چنین طریق فریبکارانه‌ای دنبالش می‌گشتید."
 گیرد آهسته بیداد کرد و گفت "هیچ چاره‌ای نداشتم. کاپیتان جک رایدرب به خاطر کینه محض به پدر پدر بزرگم اجازه نداد که سهمش را از گنج دنبال کند و تمام فرزندانش هم درست همان طور کینه توز بوده‌اند."

«المپیا» بینی‌اش را بالا کشید. "کاملاً واضح است که ما با دو تا خانواده پر شور و خیلی احساساتی سروکار داریم نه فقط یکی. فکر می‌کنم وقتش رسیده که با هم صلح کنید. آقای سیتون موافق نیستید؟"

"هرگز." چشمهای گیرد از عصبانیت برق می‌زد. "نه بعد از آن شیوه‌ای که چیل هرست با خواهرم رفتار کرد. هرگز نمی‌بخشم یا فراموش نمی‌کنم."

"تو را به خدا آقای سیتون به نظر نمی‌آید که خواهرتان در وهله اول مخصوصاً می‌خواسته که با او ازدواج کند. و شما هم که فقط از او و نامزدی‌اش به عنوان بهانه‌ای برای پرسه زدن توی قلعه فلیم کمرست استفاده کردید. اصلاً نمی‌توانید نقش شخص رنجیده‌ای را بازی کنید."

گیرد با عصبانیت به حقی گفت "نکته این است که چیل هرست بهش توهین کرد. فقط به خاطر اینکه فهمید او یک وارث نیست به

بدترین شیوه به نامزدی پایان داد. فقط دلم می‌خواهد او آن قدر ترسو نبود و با من در میدان شرف روبرو می‌شد.

«المپیا» دستش را لمس کرد. «درک می‌کنم که این موضوع برایتان خیلی تهییج‌کننده است. خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید که می‌گویم مطمئناً چیل هرست نامزدی را صرفاً به خاطر این که پی برده خواهرتان یک وارث نیست پایان نداده.

«آه می‌دانم که پافشاری می‌کند که چون او و دمتریا مناسب هم نبودند به نامزدی پایان داده اما این دروغ است. حقیقت را می‌دانم. چندین روز کاملاً از نامزدی راضی بود. بعد یک روز بعد از ظهر بدون هیچ هشداري به آن پایان داد. اصلاً هشداري نداد؟»

چشمهای گیفرد با عصبانیت باز شد. «به من و دمتریا و لیدی کرکدیل دستور داد که در ظرف یک ساعت وسایلمان را جمع کنیم و برویم.»

«المپیا» با تعجب وحشت زده خیره نگاهش کرد. «لیدی کرکدیل در جزیره ایل فلیم همراهتان بود؟»

گیفرد با اوقات تلخی گفت «بله البته. آن جا تعدادی مهمان بودند و او هم به عنوان دوست دمتریا همراهمان آمد. چندین سال است که دوست خیلی خوب دمتریا بوده. می‌دانید که این لیدی کرکدیل بود که بعداً دمتریا را به بومانت معرفی کرد. می‌فهمم.»

دست گیفرد به هم فشرد و از هم باز می‌شد. «خانم وفاداریتان نسبت به شوهرتان قابل ستایش است اما باید بهتان بگویم متأسفانه

نظر نادرستی ازش دارید. متأسفانه باید مطلعتان کنم که بر اساس آن چه که ازش می‌دانم باور کردنش غیر ممکن است که به خاطر اینکه دوستان داشته باهاتون ازدواج کرده باشد."

"آقا من واقعاً دلم نمی‌خواهد که درباره چنین موضوع خصوصی حرف بزنم."

گیفرد بهش نگاه تأسف باری انداخت. "خانم ساده لوح بیچاره من. چطور آدم معصومی مثل شما که تمام زندگی‌اش را توی روستا گذرانده می‌تواند مردی مثل چیل هرست را بشناسد؟"

"چرند نگویید. بهتان اطمینان می‌دهم که من تقریباً به آن ساده لوحی که شما فکر می‌کنید نیستم. به خاطر خاله‌هایم تحصیلات درجه یک و گسترده‌ای داشتم و مطالعات خودم را واقعاً با جدیت دنبال کردم. واقعاً زن دنیا دیده‌ای هستم."

"پس باید درک کنید که فقط چون فکر کرده می‌توانید رمز دفتر خاطرات لایت بورن را پیدا کنید باهاتون ازدواج کرده."

"چرند است. شوهرم هرگز با چنین دلیل پیش پا افتاده‌ای ازدواج نمی‌کند او اصلاً به گنج گمشده علاقه‌ای ندارد. به آن احتیاجی ندارد. او شخصاً مرد خیلی ثروتمندی است."

"نمی‌فهمید؟ پول تنها چیزی است که چیل هرست دوستش دارد مردی مثل او هرگز نمی‌تواند به اندازه کافی پولی داشته باشد که راضی‌اش کند."

"از کجا این را می‌دانید؟"

گیفرد در حالی که صدایش از عصبانیت بالا می‌رفت گفت "چون تقریباً یک ماه را توی خانه‌اش گذراندم. آن موقع به چیزهای خیلی

زیادی دربارهٔ چیل هرست پی بردم و مهمترین چیزی که به آن پی بردم این است که او نسبت به هیچ چیز یا هیچ کس جز امور کاریش هیچ محبت یا احساسی ندارد. آدم نجوش لعنتی است."

"چیل هرست آدم نجوشی نیست و ممنون می‌شوم که بهش توهین نکنید. علاوه بر این بهتان اطمینان می‌دهم که او با من ازدواج نکرده که رمز دفتر خاطرات را به دست بیاورد. خیلی خیلی سپاسگزار می‌شوم که از پخش کردن چنین شایعه رذیلانه‌ای خودداری کنید."

"اما این باید دلیلی باشد که باهاتون ازدواج کرده. مردی مثل او به چه دلیل دیگری می‌تواند با زنی ازدواج کند که ثروتی ندارد؟"

"آقای سیتون خواهش می‌کنم چیز بیشتری نگویند. مطمئنم که از آن پشیمان خواهید شد."

گیفرد بازویش را محکم گرفت و با نگرانی و خیمی خیره نگاهش کرد. "لیدی چیل هرست" شروع کرد به حرف زدن و بعد مکث کرد. "«المپیا» عزیزم ممکن است خیلی وقیح باشم. می‌دانم که باید چی را تحمل کنی. تو در این موضوع آلت دست بی‌گناهی هستی. اگر به من اجازه بدهی به هر راهی که بتوانم کمکت بکنم مفتخرم می‌کنی."

"دستهایت را از همسرم بردار." صدای «جرید» به سردی تیغۀ فولادی نگهبان بود. "وگرنه سیتون به جای موقع مناسب‌تری واقعاً همین الان و اینجا می‌کشت."

"چیل هرست." گیفرد «المپیا» را رها کرد و به سرعت برگشت تا با «جرید» روبرو شود.

«المپیا» گفت "«جرید» با این وجود تصمیم گرفتی در مجلس رقص

شرکت کنی خیلی خوشحالم." «جرید» نادیده گرفتش. خیلی آهسته گفت "سیتون بهت هشدار دادم که از همسر دور بمانی." "تو حرامزاده لعنتی." صدای گیرفرد با نفرت همراه بود. "پس بالاخره تصمیم گرفتی امشب ظاهر بشوی. همه تعجب می کنند که به خودت چنین زحمتی دادی. مطمئنم که درک می کنی زن بیچاره ات از غیابت فوق العاده سرافکنده شده؟"

«المپیا» تند گفت "چرند است. من یک ذره هم ناراحت نشدم." هیچ کدام از مردها بهش توجهی نکردند. «جرید» با قیافه بی حوصله سردی گیرفرد را نگاه می کرد اما «المپیا» درخشش خطرناکی را توی چشمش دید. "سیتون بعداً باهات معامله می کنم." «جرید» دست «المپیا» را گرفت.

"با اشتیاق در انتظارشم." گیرفرد به عنوان تعظیم کوچک تمسخر آمیزی سرش را خم کرد. "اما هر دویمان می دانیم که تو هرگز زمان مناسبی را توی دفتر قرار ملاقاتهایت پیدا نمی کنی که با من روبرو شوی مگه نه؟ مطمئناً آخرین بار هم نمی توانستی پیدا کنی."

«المپیا» کاملاً متوجه بود که عصبانیت «جرید» برای مدت خیلی کوتاهی قابل کنترل بود. "هیس، آقای سیتون. خواهش می کنم یک کلمه دیگر نگوئید، ازتان خواهش می کنم. شوهرم خیلی دیر عصبانی می شود اما از این می ترسم که شما او را به سوی مرز از دست دادن کنترلش هول می دهید."

قیافه گیرفرد تحقیرآمیز شد. "لیدی چیل هرست لازم نیست

خودتان را به خاطر من ناراحت کنید. خطر دوئل وجود ندارد. فکر نمی‌کنم شوهرتان به اسم شرف چنین ریسک‌هایی بکند، مگه نه چیل هرست؟"

«المپیا» شروع کرد به ترساندن. «آقای سیتون نمی‌دانید دارید چیکار می‌کنید.»

«جرید» گفت "فکر می‌کنم خیلی خوب بدانند که دارد چکار می‌کند. بیا عزیزم. من از این گفتگو خسته می‌شوم." دست «المپیا» را گرفت و به طرف سالن رقص رفت.

"بله البته." «المپیا» خیلی آسوده خاطر شده بود که وقتی دامن سبز زمردیش را بالا گرفته و تقریباً شروع کرده بود به دویدن هیچ مخالفتی پیش نیامده بود.

«جرید» با خنده خیره نگاهش کرد. "خانم پس این چنین عجله دارید که با من برقصید؟ مفتخرم می‌کنید."

"آه «جرید» آنجا برای یک لحظه فکر کردم که اجازه می‌دهی آقای سیتون تو را به یک دوئل احمقانه بکشاند." «المپیا» با حالت عصبی لبخند زد. "خیلی نگران شدم."

"عزیزم لازم نیست نگران بشوی."

"خدا را شکر. آقا باید بگویم که تعجب من از میزان خویشتن داری که می‌توانی درباره‌ی خشم نهفته تربت به کار بگیری هرگز پایان نمی‌یابد. خیلی تحسین برانگیز است."

"ممنونم. تمام سعیم را می‌کنم. اکثر اوقات."

نگاه پوزش خواهانه‌ای به او انداخت. "می‌ترسیدم با بعضی از آن چرندیاتی که آقای سیتون داشت با لفت و لعاب می‌گفت شدیداً

ناراحت بشوی."

"می‌توانم بپرسم بیرون توی حیاط داشتی با او چکار می‌کردی؟"
 "خدایا، تقریباً فراموش کردم." هیجانی را که «المپیا» پیش از این
 طعمش را چشیده بود برگشت. "چون آقای سیتون دلش می‌خواست
 خصوصی با من حرف بزند آنجا رفتم."

"خوب من به این نتیجه رسیده بودم." «جرید» درست بیرون سالن
 رقص درخشان کشیدش تا بایستد. "آدمهای خیلی زیاد دیگری که
 امشب اینجا هستند ظاهراً به همین نتیجه رسیدند. هنگامی که توی
 سالن رفتم مطمئناً کمبود نجوا وجود نداشت."
 "آه ای داد بیداد."

"شاید تو ماهیت این گفتگوی واقعاً خصوصی را برایم روشن
 کنی؟"

"بله البته." «المپیا» اکنون تقریباً در پوست خود نمی‌گنجید.
 "«جرید» هرگز آن چه را که کشف کرده‌ام باور نمی‌کنی. گیفرد سیتون و
 خواهرش فرزندان بلا فصل کاپیتان ادوارد یورک هستند. نصف دیگر
 نقشه گنج را دارند."

"وای خدای من." هر آنچه را که «جرید» انتظار داشت بشنود
 آشکارا این نبود. شگفت زده خیره نگاهش کرد. "مطمئنی؟"

"کاملاً مطمئنم." «المپیا» با سربلندی لبخند زد. "بعد از اینکه
 سرگذشت کوتاهی از خانواده‌اش را شنیدم و بعد از اینکه پی بردم
 آقای سیتون هم مثل من به نقشه‌های هند غربی علاقه دارد شروع
 کردم به حدس زدن حقیقت. بعد برایم پیش آمد که ساعتش را ببینم و
 درون مایه طرح رویش را شناختم."

"طرح چیه؟"

"تصویر یک مار دریایی است." «المپیا» نمی‌توانست شادی را در صدایش پنهان کند. "همان نوع مار دریایی که روی پوزه کشتی یکی از آسترهای بدرقه دفتر خاطرات لایت بورن کشیده شده."

"علامت کشتی یورک؟"

"دقیقاً. من امشب او را با اطلاعاتم مواجه کردم و او هم اعتراف کرد که واقعاً نتیجه یورک است. این چیزی است که ما بیرون داشتیم درباره اش حرف می‌زدیم."

"لعنتی."

"او و دمتریا فرزندان دختر یورک هستند و برای همین هست که اسم یورک را در برندارند."

«جرید» متفکر به نظر می‌آمد. "پس واقعاً یکی تمام مدت به دنبال نقشه بوده."

"بله." «المپیا» دستش را لمس کرد. "«جرید» خواهش می‌کنم ناراحت نشو اما باید بهت بگویم که دلیل اینکه سه سال پیش دمتریا ترتیب آشنا شدن با تو را داده طوری بوده که برادرش بتواند دنبال تکه گمشده نقشه بگردد."

"هارتول را متقاعد کرده که او را شخصاً به من معرفی کند به طوری که برادر احمقش بتواند به دنبال نقشه گنج افسانه‌ای بگردد؟" «جرید» فوق العاده منزجر به نظر می‌آمد.

«المپیا» تند گفت "مطمئنم که آقای هارتول از هدف حقیقی اش خبر نداشته."

«جرید» گفت "پس شاید دوباره این کار را کرده و قصد داشته در

آینده از این آگاهی به طریقی استفاده کند. شاید او هم مثل هر مرد دیگری قاعداً مجذوب زیبایی‌اش شده. اما این مسئله الان بی اهمیت است."

«المپیا» تند قبول کرد و گفت "کاملاً درست است." نمی خواست «جرید» مدت طولانی درباره زیبایی دمتری فکر کند. "همش در گذشته است، سرورم."

«جرید» از سر تا پایش را ورنده از کرد. "عزیزم متأسفم که امشب نتوانستم تا اینجا همراهیت کنم."

«المپیا» در زیر تحسینی که توی نگاه خیره اش دید گرم شد. "«جرید» خودت را ناراحت نکن. می دانم که پیغام فوری دریافت کردی. گریوز درباره اش به من گفت."

"پیغام این بود که هارتول هنوز در لندن است."

«المپیا» بهت زده شد. "امشب رفتی پیدایش کنی؟"

"آره. به ساختمان قدیمی اش رفتم چون به من گفته بودند که ممکن است آنجا باشد. اما آن دور و بر نبود و هیچ نشانه ای از برگشتنش وجود نداشت. متقاعد شدم که خبری را که توی نامه دریافت کردم نادرست بوده."

"خدا را شکر." «المپیا» آرام شد. "خیلی خوشحالم که این را می شنوم. امیدوارم که این مرد فلک زده برای همیشه بیرون از انگلستان بماند."

"من هم همین طور." «جرید» دستش را گرفت و او را به طرف درهای فرانسوی برد. "عزیزم حالا که اینجا هستم مطمئنم که با یک رقص والس بهم لطف می کنی؟"

«المپیا» آهی از افسوس کشید. «فقط دلم می خواهد که می توانستم. «جرید» خیلی متأسفم اما نمی دانم چطوری والس برقصم.»
 «اوه اما من بلدم.»
 «بلدی؟»

«سه سال پیش هنگامی که پی بردم باید به زنی ابراز عشق کنم زحمت کشیدم و یاد گرفتم. هرگز از این مهارت استفاده نکرده ام اما فکر نمی کنم که کاملاً فراموشش کرده باشم.»
 «می فهمم.» «المپیا» با خشکی به یاد آورد که او این مهارت را یاد گرفته بوده تا با دمتری نامزد بازی کند. «دلم می خواهد که می توانستم به عنوان هم رقص انتخاب کنم به نظر می رسد که والس رقص خیلی هیجان انگیزی باشد.»

«ما با هم خواهیم فهمید که واقعاً چقدر هیجان انگیز است.» «جرید» او را میان جمعیت کنجکاو کشید و به سوی صحنه رقص بردش.
 «المپیا» تقریباً بر نگرانی اش چیره شده بود. ««جرید» خواهش می کنم دلم نمی خواهد شرمنده ات بکنم.»

«المپیا» هرگز نتوانستی من را شرمنده کنی. «دستش را روی قسمت کوچکی از پشتش گذاشت «حالا دقت کن و از آموزشهایم پیروی کن. هر چه باشد یک معلم سر خانه هستم.»
 «کاملاً درست است.» «المپیا» هنگامی که نوای موسیقی دور و برش پیچ و تاب خورد به آرامی لبخند زد. «آقای چیل هرست شما واقعاً استعداد بی نظیری در آموزش دارید.»

صبح روز بعد درست هنگامی که «المپیا» داشت آماده می شد تا

سرکارش روی دفتر خاطرات لایت بورن برود پیغامی از دمتریا بهش رسید.

خانم:

من فوراً باید با شما درباره موضوع اضطراری مهمی حرف بزنم. خواهش می‌کنم درباره این نامه به کسی چیزی نگوئید و از همه مهمتر شوهرتان را مطلع نکنید که دارید به دیدن من می‌آیید. یک زندگی در خطر است.

قربانت

لیدی بی.

لرزه سردی به «المپیا» هجوم برد از جا پرید و به طرف در دوید.

فصل ۱۹

«المپیا» پرسید "از این خبر مطمئنید؟" با حالت عصبی روی کاناپه آبی و طلایی نشست. از آنچه که دمتریا یک دقیقه پیش بهش گفته بود بهت زده شده بوده. بهت زده اما خیلی خیلی متعجب نه.

"من از منابع زیادی این شایعه را شنیدم. همه آنها را بازبینی کرده و دوباره دیدم." اضطراب و ترس چشمهای زیبای دمتریا را تسخیر کردند. "هیچ شکی نمی تواند وجود داشته باشد. چیل هرست متعهد شده که در دوئلی با برادرم روبرو شود."

«المپیا» محرمانه گفت "وای خدایا. از این می ترسیدم."

"هیچ دلیلی ندارید که بترسید، مرده شورتان را ببرد." دمتریا از جلوی پنجره که داشت خیره توی حیاط را نگاه می کرد به سرعت برگشت. "من کسی هستم که ترسیدم. شوهرت می خواهد برادرم را بکشد."

"دمتريا آرام باش." كنستانس از يك قورى نقره‌اى چاى ريخت و چاى خودش را شيرين كرد. واضح بود كه او به همان مقدار كه توى اتاق پذيرايى خانه خودش بوده توى اتاق پذيرايى خانه دمتريا هم بوده. "از وحشت به هيچى نمى‌رسيم."

"كنستانس براى تو راحت است كه اين را بگويى. اين برادر تو نيست كه قرار است بميرد."

"من متوجه اين موضوع هستم." كنستانس به صورت معنى دارى «المپيا» را نگاه كرد. "اما همه چيز هنوز از دست نرفته. فكر مى‌كنم ليدى چيل هرست هم مثل تو از اين وضعيت وحشت زده است. مى‌خواهد كمكمان بكند."

«المپيا» گفت "اگر آن چه را كه مى‌گويد درست باشد پس بايد راهى را پيدا كنيم كه جلوى دوئل را بگيريم." خودش را جمع و جور كرد و سعى كرد به شيوه منطقي‌اى فكر كند.

"چطور مى‌توانيم جلويش را بگيريم؟" دمتريا مثل پرنده وحشى عجيب و غريبى كه توى قفس مجللى به دام افتاده باشد از يك پنجره به طرف پنجره ديگر مى‌دويد. "نتوانستم روز يا مكان يا حتى زمان اين كار را به اثبات برسانم. چنين چيزهايى توسط كسانى كه درگيرش هستند دقيقاً به عنوان رازهاى محتاطانه‌اى نگه داشته مى‌شوند."

"من ممكن است بتوانم آن جزئيات را پيدا كنم." «المپيا» بلند شد و آن طرف اتاق شروع كرد به قدم زدن سرش از معانى ضمنى آن چه كه يك دقيقه پيش شنيده بود گيج مى‌رفت.

«جريد» مى‌خواست زندگى اش را در يك دوئل به خطر بيندازد و همه‌اش تقصير او بود.

دمتρία پافشاری کرد "در حالی که من با تمام منابعم نتوانستم، فکر می‌کنید بتوانید تاریخ، زمان و مکان دوئل را پیدا کنید؟"

«المپیا» با لحن آرامش بخشی گفت "نباید مشکل باشد. شوهرم مردی است که عاداتهای خیلی دقیقی دارد."

دمتρία پرخاش کرد "بله عاداتهای خیلی دقیقی دارد مگه نه؟ تقریباً مثل یکی از آن اسباب بازیهای کوکی موزه مکانیکی وینزلو."

«المپیا» با سردی گفت "درست نیست. اما او به ارزش یک روز خوب برنامه‌ریزی شده ایمان دارد. اگر قرار ملاقاتی در سحر داشته باشد حدس می‌زنم آن را همراه با تمام بقیه برنامه‌هایش در دفتر قرار ملاقاتهایش یادداشت کند."

"خدای بزرگ" چشمهای کنستانس بازتر شد. "دمتρία کاملاً حق با اوست. همه‌مان می‌دانیم که چیل هرست از آن طرفدارهای پر و پا قرص عادت و برنامه است. واقعاً بهش می‌خورد که جزئیات دوئل را بنویسد."

دمتρία «المپیا» را نگاه کرد "می‌توانید راهی را پیدا کنید که دفتر قرار ملاقاتهایش را بازدید کنید؟"

"احتمالاً. اما این مهمترین مانعی نیست که با آن مواجه هستیم."

«المپیا» با عصبانیت حواس خودش را جمع کرد. "مشکل واقعی پیدا کردن راهی برای متوقف کردن دوئل است."

کنستانس به آرامی گفت "فکر می‌کنم که بتوانیم به مقامات خبر بدهیم. هر چه باشد دوئل کردن غیر قانونی است اما چنین اقدامی ممکن است به دستگیری گیفرد و چیل هرست بیانجامد. و در هر صورت موجب رسوایی بزرگی می‌شود."

دمتريا زیر لب گفت "وای خدا اگر توی خانواده به این نسبت رسوایی به پا شود بومانت عصبانی می شود. احتمالاً گیفرد را بدون یک پنی از ارث محروم می کند."

«المپیا» انگشتاهایش را آهسته روی دسته کاناپه می زد. "و اگر من باعث دستگیری چیل هرست بشوم مطمئناً از من سپاسگزاری نمی کند. برای متوقف کردن این حرکات زشت باید به راه دیگری فکر کنیم. سعی کرده اید با گیفرد حرف بزنید و از این کار منصرفش کنید؟" "البته که سعی کردم. "هنگامی که دمتريا با گامهای بلند به طرف پنجره دیگر رفت دامن لباس رسمی صبحگاهی سفید و آبیش به شدت غیژ غیژ صدا کرد. "او حتی اعتراف نمی کند که قصد دوئل دارد چه رسد به این که به حرفهای من گوش کند که بهش می گویم چیل هرست احتمالاً یک گلوله توی قلبش می زند."

«المپیا» با بی حوصلگی گفت "شوهرم مطمئناً عمداً سعی نمی کند برادران را بکشد. فقط سعی می کند از خودش دفاع کند. من خیلی بیشتر نگران این موضوع هستم، برادران چیل هرست را می کشد."

دمتريا محرمانه گفت "برادرم حریف شوهرتان نیست. به من گفتند که پیروزی در زمین دوئل معمولاً از آن مردی است که خونسردترین آدم باشد و محکم ترین دست را داشته باشد. این آدم خونسرد است که برنده می شود نه آدم جوشی. و چیل هرست اگر خونسرد نباشد هیچی نیست."

«المپیا» محکم گفت "دروغ است."

دمتريا با شتاب جواب داد "من چیل هرست را خوب می شناسم"

و بهتان اطمینان می‌دهم که کار شاقی نمی‌کند که توی جهنم برود و با خود شیطان شام بخورد. اما گیفرد این را نخواهد فهمید. او واقعاً با اشتیاق در انتظار این واقعه است. "برای مدت کوتاهی چشمهایش را بست. "می‌گوید به فرصتی احتیاج دارد تا انتقام آبرویم را بگیرد. به خاطر آنچه سه سال پیش اتفاق افتاد هرگز چیل هرست را نبخشیده."

«المپیا» از ته دل نفسش را بیرون داد. "برادرتان مرد خیلی عاطفی است. مثل هرکس دیگری که درگیر این موضوع لعنتی است." دمتریا با ترش رویی ادامه داد "خانم علاوه بر انتقام آبروی من فکر می‌کنم احساس می‌کند اگر یک گلوله به شوهرتان شلیک کند لطف خیلی بزرگی در حق‌تان کرده."

"احساسات برادرتان به سلطه روی فکرش گرایش دارد مگه نه؟" «المپیا» به دمتریا نگاه حساب شده‌ای انداخت. "بدون شک خصلت خانوادگی است."

دمتریا بهش نگاه تندی انداخت. "گیفرد به من گفت که شما می‌دانید من و او نتیجه‌های ادوارد یورک هستیم." "بله."

کنستانس ابروهای برداشته‌عالش را بالا انداخت. "لیدی چیل هرست خیلی باهوش بودید که این را استدلال کردید." «المپیا» زیر لب گفت "ممنونم. اما در مورد مشکل مان پیشنهاد می‌کنم که صبر کنید تا من اول به جزئیات دوئل پی ببرم به محض اینکه این کار را کردم باید راهی پیدا کنم که از شرکت کردن چیل هرست در این کار جلوگیری کنم."

کنستانس آرام پرسید "حتی اگر هم بتوانید از عهده چنین کاری

بربیاید چه فایده‌ای دارد؟ چیل هرست و گیفرد ملاقات سحری دیگری را زمان بندی می‌کند.

«المپیا» به آرامی گفت "اگر ما بتوانیم از ملاقات اول جلوگیری کنیم که آشکارا در اوج عصبانیت ترتیب داده شده باعث می‌شود که زمان بیشتری به دست بیاوریم تا گیفرد و چیل هرست خودشان را آرام کنند. ما باید از آن فرصت استفاده کنیم."

دمتρία دستهایش را چلانند. "منظورتان چیه؟" "شما باید با گیفرد حرف بزنید و من هم قانع کردن چیل هرست را به عهده می‌گیرم."

"نتیجه بخش نخواهد بود." دمتρία از ناامیدی لبش را گاز گرفت. "چون چیل هرست دعوت به مبارزه سه سال پیش برادرم را قبول نکرده، گیفرد فکر می‌کند که او بزدل است. اما من دلیل حقیقی را که چیل هرست با او روبرو نشد می‌دانم و آن اصلاً هیچ ربطی به بزدلی ندارد."

«المپیا» با افسوس لبخند زد. "کاملاً متوجه آن هستم." کنستانس و دمتρία همدیگر را نگاه کردند و بعد از سر علاقه‌مندی «المپیا» را خیره نگاه کردند.

دمتρία با دقت پرسید "متوجه هستید؟" "البته." «المپیا» جای دست نخورده‌اش را نگاه کرد. "کاملاً واضح است که دلیل اینکه چیل هرست از روبرو شدن با برادران خودداری کرده نگرانی‌اش نسبت به شما بوده."

"نسبت به من؟" دمتρία حیرت زده شده بود. کنستانس از بالای لبه فنجانش به «المپیا» لبخند عجیبی زد "لیدی

چیل هرست كاملاً از آن مطمئنید؟"

«المپیا» گفت "بله. معلوم است كه چیل هرست چون می دانسته كه دمتریا چقدر برادرش را دوست دارد از روبرو شدن با گيفرد خودداری کرده. شوهرم میل نداشته اضطرابی را كه يك دوئل به وجود می آورده برایش ایجاد كند."

دمتریا زیر لب گفت "آه. او اصلاً از من خوشش نمی آمد." چیل هرست مثل هر قرارکاری كه بهش نزدیک می شد، به ازدواج با من هم نزدیک شد. معلوم است كه هیچی از حقیقت نمی دانید."

«المپیا» گفت "مخالفم. درباره این موضوع خیلی خیلی فكر كردم و به نتایجی هم رسیده ام."

دمتریا دوباره به سرعت برگشت "خانم بگذارید يك چیزی را برایتان توضیح بدهم. دلیل اینکه چیل هرست سه سال پیش مبارزه طلبی گيفرد را قبول نکرد این بود كه می ترسید ممكن است حقایق واقعی این رسوایی نمایان شده و او تحقیر شود."

«المپیا» پرسید "فكر می كنم دارید به آن شایعه اشاره می كنید كه او شما را با معشوقه تان دیده؟"

سكوت ناچیز گوش آزاری در اتاق پذیرایی حكم فرما شد. كنستانس سرانجام فنجانش را روی میز گذاشت. "می بینم كه این داستان قدیمی را كه بعد از این كه نامزدی پایان یافت برای مدتی پخش شده بود شنیده اید."

«المپیا» گفت "بله شنیدمش. صرفاً شایعه نبوده، بوده؟ حقیقت بوده."

دمتریا آهسته اعتراف كرد "بله. اما من به همه از جمله گيفرد گفتم

که دلیل اینکه چیل هرست نامزدی را به هم زد این بود که فهمید من ارثی ندارم. همه مان از جمله چیل هرست به آن داستان وفادار مانده ایم."

کنستانس زیر لب گفت "به نفع همه تان بوده که این کار را بکنید. حقیقت به تمام اشخاص مورد نظر لطمه خیلی زیادی می زد." دمتریا «المپیا» را زیر چشمی نگاه کرد. "گیفرد چیل هرست را نه تنها چون مبارزه طلبی اش را رد کرد بلکه چون هرگز معشوقه من را به دوئل دعوت نکرد بزدل به حساب می آورد."

«المپیا» آهسته گفت "خوب او اصلاً نمی توانسته چنین کاری بکند، می توانسته؟ یک آقا نمی تواند یک زن را در سحر به دوئل دعوت کند."

کنستانس و دمتریا با زبان بی زبانی خیره نگاهش کردند. این کنستانس بود که اول به خودش آمد. "پس شما هم این را می دانید مگه نه؟" چشمهایش از تبسم شیطنت آمیزی برق می زد. "چیل هرست بهتان گفته؟ باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم که او حقیقت را محرمانه با شما در میان گذاشته به اندازه کافی برای یک مرد سخت است که همسر آینده اش را با مرد دیگری ببیند. حتی برایش سخت تر است که او را با زن دیگری ببیند."

«المپیا» گفت "چیل هرست درباره آن هیچی به من نگفته. او یک آقا است. هرگز درباره زنی که روزگاری با او نامزد بوده غیبت نمی کند."

کنستانس اخم کرد. "فکر نمی کردم حقیقت را به کسی بگویند. اما پس چطور خبردار شدید که من زنی بودم که او آن روز با دمتریا

دیده؟"

"پی بردن به آن مشکل نبود." «المپیا» یک شانه‌اش را بالا انداخت.
 "به من گفتند که سه سال پیش در جزیرهٔ ایل فلیم همراه دمتریا بودید.
 از اول برایم روشن شد که شما و دمتریا درست مثل خاله‌هایم از
 دوستی خاصی برخوردارید من فقط این دو تا حقیقت را به هم اضافه
 کردم."

"خاله‌هایتان" دهان دمتریا از تعجب باز شد.

«المپیا» توضیح داد "خاله سوفی واقعاً خویشاوند نسبی من بود.
 اسم دوست خیلی خوب و رفیقش آیدا بود. من همیشه او را خاله
 آیدا تصور می‌کردم چون این طوری صدایش می‌کردم."
 کنستانس با علاقهٔ زیادی پرسید "این خاله‌ها را خوب
 می‌شناختی؟"

«المپیا» گفت "خیلی خوب. خاله سوفی و خاله آیدا از ده
 سالگی‌ام که من را تهدیدست جلوی پله در خانه‌شان رها کردند من را
 بزرگ کردند. وقتی که هیچ کس دیگری توی خانواده نمی‌توانست به
 خاطر من به خودش زحمت بدهد آنها مرا راه دادند. آنها خیلی با من
 خوب بودند."

"می‌فهمم." کنستانس دمتریا را نگاه کرد. "عزیزم، سرکار علیه واقعاً
 آن دختر روستایی کوچولوی ساده لوحی نیست که فکر می‌کردی
 باشد."

"بله این طور می‌بینم" لبخند دمتریا اندوه بار بود. "معذرت
 می‌خواهم خانم. درک می‌کنم که شما خیلی بیشتر از آنی که من اول
 فکرش را کرده بودم زن دنیا دیده‌ای هستید."

«المپیا» گفت "این دقیقاً چیزی است که من پیوسته به چیل هرست می گویم.

یادداشت دفتر قرار ملاقاتهای «جرید» واضح و ترسناک بود. «المپیا» هنگامی که کلمات مهم را می خواند شعله شمع را با یک دستش محافظت می کرد.

پنج شنبه. صبح. ساعت ۵. مزرعه چاک فارم
«المپیا» فوراً فهمید که مزرعه چاک فارم باید جای دوئل باشد دفتر قرار ملاقاتها را با احساس وحشت بست و شمع را فوت کرد.
پنج شنبه صبح. ساعت ۵.

یک روز وقت داشت تا راهی را پیدا کند که مانع ملاقات «جرید» با گیفرد بشود. مشخص بود که به کمک احتیاج دارد.
«المپیا»؟ "هنگامی که «المپیا» به تختخواب برگشت «جرید»
تکانی خورد. "چیزی شده؟"

"نه. فقط بلند شدم و رفتم آب خوردم."
"خیلی سردی." او را نزدیک کشید.

«المپیا» درگوشی گفت "امشب هوا سرد است."
"مطمئنم که یک راهی پیدا می کنیم که همدیگر را گرم نگه داریم."
"تو می خواهی ما برای نجات پسرم بهت کمک کنیم؟" مگنس با گیجی، حیرت زده «المپیا» را خیره نگاه کرد. بعد بقیه را نگاه کرد که توی اتاق مطالعه جلوی میز «المپیا» جمع شده بودند.
"آقا من به کمکتان احتیاج دارم." «المپیا» رویش را از ارل برگرداند و با قیافه مصممی به تدیس، رابرت هیو و ایتان چشم دوخت.
"همه تان باید کمکم بکنید. نقشه من بدون کمک شماها ممکن نیست

به نتیجه برسد.

هیو تند گفت "عمه «المپیا» من کمکتان می‌کنم."

ایتان تکرار کرد "من هم همین طور."

رابرت توی صندلیش صاف شد. "عمه «المپیا» می‌گویم که شما مطمئناً می‌توانید روی من حساب کنید."

«المپیا» گفت "عالیه."

"یک لحظه تحمل کنید." تدییس ابروهایش را تکان داد. "کی

می‌گوید آن پسر به رهایی احتیاج دارد؟"

"حق با تدییس است. پسر می‌تواند از خودش مراقبت کند."

مگنس با سربلندی خندید. "خودم بهش یاد دادم که چطوری از تپانچه استفاده کند. عزیزم خودت را نگران این مسئله پیش پا افتاده دوئل نکن «جرید» برنده خواهد شد."

"بله برنده خواهد شد." تدییس انگشتهایش را روی شکمش به هم بسته بود. "چشم تیز و دست محکمی دارد. هرگز در بحران آدم خونسردتر از او دیده نشده. واقعاً عالی این کار را انجام خواهد داد."

«المپیا» عصبانی شد. "آقا به نظر نمی‌رسد که درک کنید. نمی‌خواهم شوهرم به خاطر آبروی من جان خودش را در یک دوئل احمقانه به خطر بیندازد."

مگنس اخم کرد "هیچ چیز احمقانه‌ای در مورد آن وجود ندارد. عزیزم آبروی یک زن خیلی مهم است. خودم موقعی که هم سن «جرید» بودم دو یا سه تا دوئل به خاطر آبروی زنم کرده بودم."

«المپیا» در حالی که از عدم نگرانی مگنس خشمگین شده بود گفت "من چنین اجازه‌ای نخواهم داد."

"شک دارم بتوانی جلوییش را بگیری." مگنس به چانه‌اش دست کشید. "باید بگویم که غافلگیر شدم که می‌بینم پسرمد دارد چنین دل و جرأتی نشان می‌دهد. مثل اینکه بعد از همه این حرفها شور و شوق فلیم کرسستها را پیدا کرده."

تدیسس با لحن تندی گفت "این پسرمد دارد مایه افتخاری برای خانواده می‌شود. مگنس می‌توانی بهش افتخار کنی."

"این چرندیات دیگر بس است." «المپیا» از جا پرید و دستهایش را صاف بالای میزش گذاشت. به مگنس گفت "آقا شما هرگز پسر خودتان را درک نکرده‌اید." به تدیسس روی آورد. "و شما هم خیلی خوب نمی‌شناسیدش. هر دو تایتان راغب بوده‌اید که بی‌اهمیت بیندازیدش."

سیبیل تدیسس کج شد. "خوب اینجا را نگاه کن..."
 "دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره این بشنوم که شماها چقدر نگران بودید که او شور و شوق خانوادگی را ندارد حقیقت این است که شور و شوق چیل هرست بیشتر از آنی است که شماها تا به حال تشخیص داده‌اید. اما بر آن شور و شوق غلبه کرده و چون مسئولیتهای زیادی بر دوش داشته تمام زندگی‌اش آن را تحت کنترل نگه داشته."

مگنس پافشاری کرد "راجع به چی داری حرف می‌زنی؟"
 "چیل هرست چون به کار مراقبت از هر کس دیگری چسبیده بوده نمی‌توانسته مثل بقیه‌تان احساسات و هیجانات شدیدش را بر خود روا بدارد. مدام مجبور بوده همه‌تان را نجات بدهد."

مگنس با غرولند گفت "می‌گویم داری یک ذره افراط می‌کنی."
 "افراط می‌کنم؟" «المپیا» چشمهایش را جمع کرد. "سرورم انکار"

می‌کنید که در همان سن حساسش مسئولیت فوق‌العاده‌ای بر او تحمیل شده بود؟"

مگنس با اکراه گفت "خوب فقط از نظر حرف زدن و مثل این نبوده که من در دسترس نبودم که چیزهای مهم را نبینم. درست نیست تدییس؟"

تدییس گفت "کاملاً درست است. تو در دسترس بودی و من هم همین طور. البته مگنس هیچ کدامان خیلی مخ‌کار و کاسبی نداشتیم. باید این را اعتراف کنی که پسرت تنها کسی بود که ادارهٔ امور مالی و اقتصاد را درک می‌کرد.

"و هر دو تایتان واقعاً خوشحال بودید که از استعدادش بهره‌گیری می‌کنید، مگه نه؟" «المپیا» به نوبت به هر یک از مردها نگاه عیب‌جویانه‌ای انداخت.

مگنس شروع کرد "خوب حالا"

«المپیا» توی حرفش دوید و گفت "هان شما و بقیه خانواده مایلید که پولی را که او در می‌آورد خرج کنید اما او را به خاطر همان خلق و خوئی که برای درآوردن آن پول پیدا می‌کند سرزنش می‌کنید."

"کاملاً این طور نیست." مگنس با ناراحتی توی صندلی‌اش جابه‌جا شد. "پول درآوردن کاملاً خوب و مفید است اما خلق فلیم کرسنها باید جوشی باشد نه اینکه سرد."

تدییس آه کشید. "«المپیا» «جرید» مثل بقیه ما نیست. لااقل تا این اواخر هیچ نشانه‌ای از آن نشان نداده. آخرین کاری که ما می‌خواهیم بکنیم این است که حالا که دارد شور و شوق فلیم کرسنها را نشان می‌دهد در جا خفه‌اش کنیم.

«المپیا» محکم گفت "ما می خواهیم نجاتش بدهیم نه اینکه در جا خفه اش بکنیم و شماها همه تان می خواهید کمکم بکنید."

"می خواهیم؟" مگنس شکاک به نظر می آمد.

«المپیا» با صدایی که یخ را آب می کرد گفت "بگذارید این طوری بگویم اگر در این موضوع کمک نکنید مطمئنم که هیچ کدامتان هیچ گاه به محل گنج گم شده فلیم کرسیت پی نخواهید برد. خودم شخصاً دفتر خاطرات لایت بورن و تمام رمزهایش را از میان می برم.

تدیس محرمانه گفت "خدای بزرگ"

مگنس و تدیس نگاههای هولناکی را رد و بدل کردند.

مگنس با لبخند ملیحی به «المپیا» روی آورد. "عزیزم چون این طوری می گویی فکر می کنم بتوانیم کمکت بکنیم.

تدیس شادمانه گفت "خوشحال می شویم که به سهم خودمان کاری بکنیم.

"رابرت بلندتر گفت عمه «المپیا» می خواهی چی کار کنیم؟"

«المپیا» دوباره به آرامی روی صندلی اش نشست و دست به سینه توی صندلی اش فرو رفت. "من نقشه ای کشیدم که فکر می کنم خیلی خوب نتیجه بخش خواهد بود چیل هرست خوشحال نخواهد شد اما مطمئنم به محض اینکه آرام بشود به منطق گوش خواهد داد."

مگنس با اندوه گفت "بدون شک. پسر همیشه به منطق گوش داده. یکی از نقطه ضعفهای اصلیش است."

«جرید» شمع را بالاتر نگه داشت و اتاق انباری شلوغ بالای پله ها را ورنانداز کرد. "«المپیا» چی بود که می خواستی اینجا دنبالش بگردم؟"

"یکی از تصویرها" «المپیا» روی لباس رسمی روزش یک پیش بند

بسته بود و با یک چمدان بزرگ سنگین درگیر شده بود. "درست پشت این گیر کرده."

"نمی توانستی برای این موضوع تا فردا صبر کنی؟ تقریباً ساعت نه است."

"«جرید» خیلی مشتاقم که این نقاشی خاص را ببینم. به طرز ناموفقی دسته برنجی چمدان را بالا کشید." امیدوارم که تصویر پدر پدر بزرگت باشد."

"بسیار خوب کنار بایست. عزیزم چمدان را برایت جا به جا می کنم." «جرید» به منظره پیچکهای مویی که از توی کلاه وال ظریف «المپیا» رها شده بودند و معلق بودند لبخند زد. "چی باعث شد که فکر کنی آن تصویر کاپیتان جک است؟"

«المپیا» صاف شد، تند تند نفس می کشید و گرد و خاک دستهایش را با پیش بندش پاک کرد. "چون نگاه اجمالی بهش انداختم و از آن چیز کوچکی که توانستم ببینم آن مرد توی تصویر واقعاً شبیه تو چشم بند داشت و همه چیزش مثل تو بود."

"خیلی خیلی شک دارم. اما خوشحال می شوم که آن نقاشی را برایت پیدا کنم. شمع را اینجا نگهدار."

"بله البته." «المپیا» شمع را از دستش گرفت و لبخند درخشانی بهش زد. "از کمکت سپاسگزارم."

«جرید» در بحر لبخندش فرو رفت. "«المپیا» چیزی شده؟"

"نه البته که نه." شمع اندکی توی دستش لرزید "می خواهم آن نقاشی را ببینم اگر تصویر کاپیتان جک باشد، ممکن است سر نخ از گنج گم شده داشته باشم."

"اوه آره. گنج لعنتی." «جرید» آن چمدان سنگین را بلند کرد و کناری گذاشت هنگامی که او شیء بعدی را که صندلی بزرگ با پارچه وال سنگینی پوشانده بودش، از سر راهش برداشت نور ضعیف شمع ضعیف تر شد. "«المپیا» با آن شمع باریک نزدیکتر بیا."

«المپیا» از سوی در گفت "خیلی متأسفم. صدایش به طور عجیبی لرزان و تقریباً جیغ مانند بود" اما متأسفم که نمی توانم این کار را بکنم."

«جرید» صندلیش را روی زمین گذاشت و به سرعت برگشت و درست به موقع دید که «المپیا» در را محکم به هم زد و بست. در با چنان صدای تالایی بسته شد که کل اتاق را لرزاند جریان هوا شمعی که او روی زمین گذاشته بود خاموش کرد.

«جرید» بلافاصله در تاریکی ظلمانی فرو رفت. شنید که کلید آهنی سنگین آن طرف در توی قفل پیچید.

"«جرید» می دانم که برای مدتی احتمالاً خیلی عصبانی می شوی." صدای «المپیا» از پشت در چوبی ضخیم به سختی قابل شنیدن بود. "و من واقعاً خیلی متأسفم اما این به نفع خودت است."

«جرید» یک قدم جلو آمد. پنجه چکمه اش به یک چمدان خورد. خودش را عقب کشید و با احتیاط یک دستش را دراز کرد تا راهش را جستجو کند. "«المپیا» در را باز کن."

"آقا بهت قول شرف می دهم که فردا صبح بازش می کنم."

«جرید» پرسید "فردا صبح کی بازش می کنی؟"

"فکر می کنم باید در حدود ساعت ۶ یا ۷ باشد."

"آتش جهنم و لعنت خدا بر تو." «جرید» به یاد آورد که زن زرنگ

ممکن است گاهی اوقات مایه در دسر بشود. "خانم فکر می‌کنم به قرار ملاقات سحریم پی برده‌ای."

"آره «جرید» پی برده‌ام. «المپیا» اکنون از خودش مطمئن‌تر به نظر می‌آید. و چون می‌دانم در حالی که در چنگ چنین خشم نیرومندی هستی احتمالاً هیچ راهی وجود ندارد که باهات حرف بزنم و از این کار منصرفت کنم به این نتیجه رسیدم که باید اقدام اساسی بکنم."

"«المپیا» بهت اطمینان می‌دهم که این کارت کاملاً غیر ضروری است. «جرید» یک قدم دیگر به جلو برداشت و ساق پایش به نشیمن گاه صندلی پوشانده خورد "آه."

"«المپیا» با نگرانی پرسید "«جرید» سالمی؟"

"«المپیا» اینجا به تاریکی نصفه شب است."

"اما من شمع را برایت گذاشتم."

"وقتی در را محکم به هم زدی خاموش شد."

"اوه. «المپیا» مکث کرد. "خوب، «جرید» شمعها و جعبه آتش زنه دیگری نزدیک در است من قبلاً آنها را آنجا گذاشتم یکی از آنها را روشن کن. ترتیب شام سبک سردی را هم برایت دادم. توی یک سینی سرپوشیده نزدیک آن جعبه بزرگ آن گوشه است."

"ممنونم. «جرید» ساق پایش را مالید.

"خانم برد خودش گوشت بره و پای گوشت گوساله را درست کرده و نانش تازه امروز صبح پخته شده مقداری پنیر هم هست."

"عزیزم می‌بینم که فکر همه چیز را کرده‌ای. «جرید» راه خودش را به طرف در باز کرد.

"«المپیا» گفت "امیدوارم این طور باشد. زیر یکی از صندلیها یک

لگن است. باید اعتراف کنم که این رابرت بود که این فقره را پیشنهاد کرد.

"رابرت پسر باهوشی است." «جرید» با دستش در را پیدا کرد دولا شد و کورمال کورمال دنبال شمع دیگری گشت.

"«جرید» یک چیز دیگری هم هست که باید بهت بگویم. کارکنان برای شب بیرون رفته‌اند. بهشان گفته شده که تا بعد از سحر برنگردند. پس هیچ فایده‌ای ندارد که برای پیش خدمت یا خدمتکاری داد بزنی."

"قصد نداشتم برای کسی داد بزنم." «جرید» بعد از سه بار شمع را روشن کرد. "شک دارم کسی از توی این اتاق صدایم را بشنود."

"کاملاً درست است." «المپیا» آسوده خاطر به نظر می‌آمد. "پدر و عمویت هم پسرها را به تئاتر استلیز برده‌اند. خیلی دیر وقت برمی‌گردند. همه شان قسم خوردند که این در را باز نکنند."

"می‌فهمم." «جرید» شمع را بالا برد و دیوارهای اتاق را ورنده کرد.

"«جرید»؟"

"چی «المپیا»؟"

"امیدوارم بتوانی من را ببخشی. درک می‌کنم که الان احتمالاً عصبانی هستی. اما باید بفهمی که نمی‌توانستم بگذارم سحر جانت را به خطر بیاندازی."

"«المپیا» به تختخواب برو. صبح درباره این موضوع حرف می‌زنیم."

"سرورم می‌توانم بگویم که خیلی عصبانی هستی." لحن صدای

«المپیا» حاکی از تسلیم بود اما مصمم نبود. "با این همه واقعاً راه دیگری وجود ندارد. تو به زمان احتیاج داری تا خودت را آرام کنی. به زمان احتیاج داری تا کارهایت را دوباره بررسی کنی. همین الان بدون شک خشم و هیجان دارند می سوزاننت."
 "بدون شک"

"شب به خیر «جرید»"

"شب به خیر عزیزم"

به صداهای پاهایش گوش داد که با فاصله دور شدند. آخرین باری که این اتاق را گشته بود پسر بچه‌ای ده ساله بود. برایش راحت نبود که دوباره محل در پنهانی را پیدا کند که توی پله‌های بین دو پاگرد راهروی پایینی باز می‌شد.

فقط برای این که به دیوار برسد باید جعبه‌ها و چمدانهای خیلی زیادی را جابجا می‌کرد. و وقتی به دیوار می‌رسید زمان بسیار بدی داشت تا فنر مخفیانه‌ای را پیدا کند که در مخفی را به کار می‌انداخت. لایه‌ای از گرد و غبار نشانه‌های قدیمی را پوشانده بود.

«جرید» هنگامی که در بحر تلاش چشمگیر و نقشه‌ای فرو رفت که «المپیا» کشیده بود تا او را از به خطر انداختن جاناش در دوئل نجات بدهد به خودش لبخند زد.

در تمام زندگیش از خودش پرسیده بود که چه کسی او را نجات می‌دهد. الان جوابش را می‌داند.

برای «جرید» یک ساعت طول کشید تا در مخفی را پیدا کرد. وقتی که انگشتهایش به خط ظریف قاب بند خورد با خشنودی ملایمی فحش داد. بعد نگهبان را از توی غلافش درآورد و بعد نوکش را توی

آن شکاف کوچولو کرد.

مکانیسم قدیمی درون دیوار صدای فش فش زنگار گرفته‌ای داد اما قاب چوبی باز شد. «جرید» خنجر را غلاف کرد شمع را برداشت و شروع کرد به پایین رفتن از پله‌های بین دو پاگردی که کاپیتان هری ساخته بود.

«جرید» فکر می‌کرد که راست بود که ارل‌های فلیم کرس‌ت آدم‌های خودنمایی بودند اما هیچکس تا به حال آنها را احمق نخوانده بود. آنها همیشه برای آن چه که انجام می‌دادند دلایلی داشتند حتی اگر آن دلایل را همیشه دیگران درک نمی‌کردند.

اگر بازدید کنندگان این خانه ترجیح داده بودند که فکر کنند پله‌هایی که در راهرو بالایی به هیچ جانی رود صرفاً نشانه دیگری از نامتعارف بودن فلیم کرس‌ت بود، مسئله مورد علاقه‌شان بود. پدر بزرگ هری فکر کرده بود که هر اتاقی راه فرار داشته باشد.

«جرید» هنگامی که دید طبقه سوم خانه کاملاً تاریک است اخم کرد تا طبقه دوم پایین رفت و دید آن هم در تاریکی پوشانده شده شاید «المپیا» تصمیم گرفته بود تا هنگامی که ارل و دیگران به خانه برگردند توی کتابخانه کار کند.

«جرید» هنگامی که شروع کرد به پایین رفتن از آخرین پله‌های بین دو پاگرد با خود فکر کرد که به اندازه کافی بارها توی کتابخانه با «المپیا» بوده پس دیگر امشب هم اعتراضی نداشت که چنین کاری بکند.

«جرید» به پایین پله‌ها رسید و دید که حال هم مثل تمام اتاق‌های دیگر خانه تاریک است. اما هنگامی که نشانه ضعیفی از نور زیر در

کتابخانه دید لبخند زد یک گام بلند به جلو برداشت و تقریباً پایش به شیء بزرگ نرم خیلی سنگینی گیر کرد. تصور افتادن «المپیا» از پله‌های تاریک باعث شد کل بدنش سرد سرد بشود.

با این همه وقتی پایین را نگاه کرد، فوراً دید که آن «المپیا» نبود که آنجا افتاده بود. آن گریوز بود.

«جرید» روی یک زانو پایین آمد و آن طرف گلوی آن مرد را لمس کرد. ضربان قلبش تند بود. گریوز جانش را در زمین خوردن از دست نداده بود. بعد «جرید» حوضچه کوچک خون روی زمین مفروش با سنگ مرمر و شمعدان نقره‌ای را که کنار گریوز دمر افتاده بود دید. گریوز نیفتاده بود. یکی زده بود توی سرش.

«جرید» در بسته کتابخانه را نگاه کرد. لرزه درونش شدیدتر شد. ایستاد و بی سرو صدا آن طرف هال رفت. دستش را دور دستگیره در حلقه کرد.

دوباره خنجر را از توی غلافش درآورد، آن را توی آستین پیراهنش کرد و دسته‌اش را در دست غیب کرد. بعد ششمش را فوت کرد و در را باز کرد.

نور شمعی که روی میز بود «المپیا» را نشان داد. نزدیک پنجره ایستاده بود. چشمهایش از ترسی نهفته بازتر شده بود.

فیلیکس هارتول دستش را دور گردنش پیچیده بود. توی دست دیگرش یک تپانچه بود.

«جرید» به آرامی گفت "شب بخیر فیلیکس. متأسف بودم که احساس خوبی نداشתי که شهر را ترک کنی."

"چیل هرست نزدیک تر نیا وگرنه قسم می‌خورم که می‌کشمش."

صدای فیلیکس خشن بود. لرزش خطرناک و وحشتناکی در آن وجود داشت.

«المپیا» هنگامی که «جرید» را دید چشمهایش براق شدند. "به من گفت که خانه را می‌پاییده و منتظر فرصتی بوده تا وقتی خالی شد بیاید تو. متأسفم که نقشه من برای زندانی کردن تو توی اتاق انباری و بیرون فرستادن همه برای شب این فرصت را به او داد. فکر کرده هیچ کس خانه نیست."

«جرید» به آرامی گفت "عزیزم اگر نظر مرا پرسیده بودی می‌توانستم بهت بگویم که نقشه‌ات یکی دو تا عیب دارد." از فیلیکس چشم برنمی‌داشت.

فیلیکس دستور داد "ساکت باش. چیل هرست باید ده هزار پوند به من بدهی و باید همین الان بدهی."

«المپیا» محرمانه گفت "واقعاً مستأصل است. قبلاً بهش گفتم که فکر نمی‌کنم توی خانه چیزی باشد که اینقدر بی‌ارزد."

«جرید» گفت "حق با توست. چنین چیزی نیست. حداقل هیچ چیز کوچک و قابل حملی نیست که این قدر بیارزد. فیلیکس فکر می‌کنم چند تا از وسایل خانه را می‌توانی ببری."

"چیل هرست دارم بهت هشدار می‌دهم مسخره‌ام نکن من به همان اندازه‌ای که تو مشتاقی از انگلستان بروم مشتاقم که از انگلستان بروم. اما در این سرزمین واقعاً به ستوه آمده‌ام و طلبکارانم آدمهای تقریباً بد اخلاقی هستند. آنها این خبر را که می‌خواهم لندن را ترک کنم فهمیدند و تهدید کردند که می‌کشتم. قبل از اینکه بتوانم آزاد شوم باید پولشان را پس بدهم."

«جرید» متفکرانه گفت "خوب مقداری نقره هست. اما به یک گاری بزرگ احتیاج خواهی داشت تا ده هزار پوند جنس را با خودت ببری. اما فکر می‌کنم وقتی کسی عجله دارد که از کشور فرار کند باید تا حدی ناجور باشد."

"باید مقداری جواهرات باشد." فیلیکس مستأصل به نظر می‌آمد. "تو الان زن داری. باید مقداری جواهرات باشد. مردی در جایگاه تو همیشه برای یک تازه عروس جواهرات می‌خرد."

"جواهرات؟" «جرید» یک قدم نزدیک‌تر شد. به یاد آورد که تنها یک فرصت داشت. "شک دارم."

«المپیا» صدایش را صاف کرد. "خوب سرورم یک جفت گوشواره زمرد و الماس هست. همان گوشواره‌هایی که در مجلس رقص هانتینگتن گوشم کرده بودم."

«جرید» گفت "آه آره. یک جفت گوشواره هست. البته"

"می‌دانستم." چشمهای فیلیکس از ترکیب پیروزی و آسودگی جمع شد. "لیدی چیل هرست آنها کجا هستند؟"

«المپیا» محرمانه گفت "طبقه بالا توی جعبه‌ای روی میز توالتم." "بسیار خوب." فیلیکس رهایش کرد و هُلش داد. با تپانچه «جرید» را هدف گرفت. "خانم می‌روی طبقه بالا و آنها را می‌آوری. بیش از ۵ دقیقه وقت نداری. اگر بیش از آن دست دست بکنی قسم می‌خورم که شوهرت را می‌کشم. می‌فهمی؟"

"بله." «المپیا» با عجله جلو رفت. "آقا نگران نباشید فوراً با گوشواره‌ها برمی‌گردم."

هنگامی که او مثل برق به طرف در رفت «جرید» گفت "به خاطر

من عجله نکن. عزیزم به یک شمع احتیاج داری بهترین کار این است که به طرف میز برگردی و یک شمع روشن کنی و با خودت ببری." "آه، خدای من، بله البته من به یک شمع احتیاج دارم. «المپیا» به سرعت برگشت و با عجله به طرف میز رفت."

فیلیکس دستور داد "تند این کار را بکن."

"آقا من دارم سعی می‌کنم که با عجله این کار را بکنم." یک شمع باریک خاموش برداشت و دستش را به طرف شمع می که پیش از این روشن بود دراز کرد چشمهایش با چشم «جرید» تلاقی کرد.

«جرید» اندکی لبخند زد.

«المپیا» با نوک انگشتش شمع را خاموش کرد و اتاق را در تاریکی غرق کرد.

فیلیکس داد زد "لغت بهت." تپانچه‌اش غرید. از انفجار کوچکی نوری خاموش و روشن شد.

نگهبان دقیقاً توی دست «جرید» افتاد. آن را به طرف نقطه‌ای که فیلیکس ایستاده بود پرتاب کرد.

فریاد بلندی از درد و خشم و بعد صدای تالایی آمد.

"«جرید»؟" در تاریکی صدای خراشیدگی می‌آمد. شمع توی دست «المپیا» شعله ور شد. "«جرید» صحیح و سالمی؟"

"عزیزم کاملاً صحیح و سالم امیدوارم دفعه بعد قبل از این که من را برای شبی توی اتاق انباری زندانی کنی سودمندی نهفته‌ام را در نظر بگیری.

فیلیکس روی زمین می‌نالید. چشمهایش را باز کرد و «جرید» را نگاه کرد. "تو همیشه آدم زرنک خیلی لعنتی بودی."

"فیلیکس فکر می‌کردم تو هم زرنگ بودی."
 "می‌دانم که هرگز حرفم را باور نمی‌کنی اما واقعاً متأسفم که به اینجا رسیدم."

"من هم همین طور." «جرید» آن طرف اتاق رفت و کنار فیلیکس زانو زد. دسته خنجر را همان طور که از شانه فیلیکس بیرون جسته بود بررسی کرد. "هاتول زنده می‌مانی."

فیلیکس محرمانه گفت "فایده ندارد. برایم اهمیتی ندارد که اعدام بشوم، آقا. دلم می‌خواهد در حالی که مشغول پرتاب آن خنجر بودی مرا کشته بودی."

«جرید» گفت "به زندان نخواهی رفت من به موضوع پس دادن پول طلبکارهایت رسیدگی خواهم کرد. در عوض تو برای همیشه انگلستان را ترک می‌کنی."

"واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی، مگه نه؟" فیلیکس صورت او را جستجو کرد. "چیل هرست من تو را درک نمی‌کنم. اما، پس، واقعاً هرگز درکت نکرده‌ام."

"درک می‌کنم." «جرید» «المپیا» را نگاه کرد که همان دور و بر داشت پرسه می‌زد. فقط یک نفر روی زمین وجود دارد که من را درک می‌کند."

گریوز لنگان لنگان آمد دم در. دستش را آهسته به پشت سرش فشار می‌داد اما نسبتاً هوشیار به نظر می‌آمد. "سرورم می‌بینم که یک ذره دیر کردم."

"گریوز همه چیز روبراه است. حالت چطور است؟"
 "ممنونم، آقا زنده‌ام."

«المپیا» از نگرانی به سرعت برگشت «گریوز، آسیب دیده‌ای؟»
 «خانم هیچی نیست که نگرانش باشی. دنبال کارم بودم که یک نفر
 چند بار زد توی سرم. مفتخرم که بگویم خیلی آسیب ندیدم.» گریوز
 مثل همیشه اساسی خندید. «امیدوارم که نروید و به خانم برد نگویند که
 من چقدر سخت جان هستم. می‌دانید قصد دارم یک ذره از
 همدردیهایش سوء استفاده بکنم.»

«المپیا» بهش اطمینان داد «او به وحشت می‌افتد.»
 گریوز هنگامی که «جرید» را نگاه کرد لبخندش ناپدید شد. «آقا به
 خاطر آن چه که اتفاق افتاد متأسفم. بعد از اینکه خانم من و بقیه کارکنان
 را برای شب بیرون فرستاد من دزدانه به خانه برگشتم اما خیلی دیر به
 اینجا رسیدم. او قبلاً آمده بود توی خانه. هرگز نفهمیدم که دارد پشت
 سرم می‌آید.»

«درست است گریوز. ما امشب جان سالم به در برده‌ایم.»
 ضربه بلندی به در جلویی حرف «جرید» را قطع کرد.
 «گریوز شاید بهتر باشد که تو جواب آن را بدهی.»
 «المپیا» تند گفت «من جواب می‌دهم. معلوم است که گریوز امشب
 آماده نیست که وظایفش را انجام بدهد.» شمع دیگری را روشن کرد و
 توی هال رفت.

گریوز به شدت از روی اعتراض دنبالش به طرف در رفت.
 «جرید» شانه زخمی فیلیکس را لمس کرد.
 «لعنتی.» فیلیکس نفسش را در خود فرو برد و از حال رفت.
 «المپیا» از توی هال با تعجب گفت «دمت‌ریا. کنستانس. شما دو تا
 اینجا چکار می‌کنید؟ و آقای سیتون شما چرا این موقع آمده‌اید؟»

خوب حالا اینجا را نگاه کنید اگر آمدید که دربارهٔ دوئل حرف بزنید می‌توانم بهتان بگویم که آن به وقوع نخواهد پیوست. کاملاً روشن است؟"

کنستانس با سردی گفت "ممکن است چیل هرست را آزاد کنی. دمتریای همه چیز را به برادرش گفته گیرد می‌خواهد عذرخواهی بکند و دوئل را بهم بزند. درست نیست گیرد؟"

"چرا درست است." صدای گیرد خیلی آرام بود. "خواهش می‌کنم به شوهرتان بگویید که می‌خواهم باهاش حرف بزنم."

«جرید» به طرف در نگاه کرد. "سیتون اینجا هستم. قبل از اینکه عذرخواهی بکنی خیلی خیلی ناراحت می‌شوی که یک دکتر احضار کنی؟"

گیرد آمد و جلوی در ایستاد. "تو را به خدا چرا دکتر می‌خواهی؟" بعد چشمش به فیلیکس افتاد "آه او کیه چرا اینجا این قدر خون است؟"

«المپیا» روی پنجهٔ پا ایستاد تا از بالای شانهٔ گیرد با دقت نگاه کند. "آقای هارتول است. درست همین الان سعی کرد گوشواره‌های مردم را بدزدد. آن تپانچه‌اش است که آنجا روی زمین است تهدید کرد که با آن به «جرید» شلیک می‌کند."

"اما چه اتفاقی برای او افتاد؟" گیرد با شیفتگی ناخوشایندی آن مرد افتاده را خیره نگاه می‌کرد.

"چیل هرست از خنجرش برای نجاتمان استفاده کرد." چشمهای «المپیا» از غرور همسری برق می‌زد. "درست هنگامی که آقای هارتول با تپانچه‌اش شلیک کرد آن را به طرفش پرتاب کرد."

گيفرد با بی حالی پرسید "چیل هرست با یک خنجر او را به زمین زد؟"

"آه بله. می بینید که چیل هرست همیشه آن را با خود دارد. حیرت انگیزترین موضوع بود چون همه اش در تاریکی اتفاق افتاد. من فقط شمع را خاموش کرده بودم و..."

"هنگامی که «جرید» خنجر را در دست گرفت و آن را تند از دست فیلیکس بیرون کشید گيفرد صدای عجیبی کرد. برای چند ثانیه خون جاری شد که «جرید» وقت صرف کرد و کراوات فیلیکس را کیپ دور زخم بست.

"خدای من" گيفرد اکنون آشکارا بیمار به نظر می آمد. "هرگز مردی را ندیدم که یک خنجر بهش فرو رفته باشد."

"جرید" خیلی راحت گفت "اگر فکر می کنی ناخوشایند است باید مردی را با یک گلوله در قفسه سینه اش ببینی. برای همین بود که برای یک نامه کوتاه فرستادم و بهت تذکر دادم که مطمئن باشی سر ملاقاتمان یک دکتر حضور داشته باشد."

"هر چه باشد تو یک دزد دریایی تمام عیاری، مگه نه؟" صورت گيفرد مثل گچ سفید شد و با بی حالی تمام به آرامی روی زمین سقوط کرد.

فصل ۲۰

”باید بگویم که این واقعاً زرنگیت بود که از اتاق انباری فرار کردی.“
«المپیا» به آغوش محبت «جرید» پناه برده بود. «اما، پس، سرورم تو هرگز از متعجب ساختن من دست برنمی‌داری.»
”خوشحالم که باز هم تحت تأثیر مهارت‌های معمولی من قرار می‌گیری.“ «جرید» انگشتهایش را توی موهای او کرد.
تقریباً سه بعد از نیمه شب بود. خانه یک بار دیگر آرام شده بود و همه بالاخره در بستر بودند. اما گرچه «المپیا» خسته بود، باز هم خوابیدن را غیر ممکن می‌دید. وقایع شب هنوز خیلی تازه بودند.
”آقا من همیشه تحت تأثیر توانایی‌های زیادت قرار گرفته‌ام.“ «المپیا» لبهایش را به شانه او چسبانده. ”خیلی خوشحالم از اینکه توی اتاق انباری زندانیت کردم از دستم عصبانی نشدی.“
«جرید» درگوشی گفت ”سیرن قشنگم. احتمالاً نمی‌توانستم از

دستت عصبانی بشوم وقتی کلید را توی قفل چرخانندی فهمیدم که دوستم داری."

«المپیا» ساکت شد. "آخه چطوری این استدلال را کردی؟"
 "هیچ کس دیگری تا به حال سعی نکرده بود نجاتم بدهد." در تاریکی صورتش را جستجو کرد. "اشتباه نمی‌کنم مگه نه؟ تو من را دوست داری؟"

"«جرید» من تو را از آن روزی که آمدی توی کتابخانه‌ام و من را از دست آقای دری کات نجات دادی تا به حال دوست داشته‌ام.
 "چرا این را بهم نگفتی؟"

«المپیا» گفت "چون نمی‌خواستم احساس کنی که مجبوری من را دوست داشته باشی. پیش از این زیاد خودت را در اختیارم گذاشته بودی. امیدوار بودم دوستم داشته باشی اما نمی‌خواستم مجبور ت کنم. در حقیقت آرزوی بیشترش را نکردن مشکل بود. من عشقت را بیش از هر چیز دیگری در دنیا می‌خواستم."

"از روزی که دیدمت تا به حال آن را داشته‌ای." دهان «جرید» با ملایمت و با احترام از او تشکر کرد.

"اعتراف می‌کنم که اول نفهمیدم که عاشق شدم. خیلی گرفتار سر و کله زدن با دلبستگی شدیدی بودم که در من ایجاد کرده بودی.
 "آه آره دلبستگی." «المپیا» لبخند زد. "دلبستگی است، مگه نه آقا؟"

"مسلماً دلبستگی است" نوک بینی‌اش را بوسید. "اما عشق هم بود.
 «المپیا» هرگز درباره هیچ کس دیگری چنین احساسی نداشتم."
 "خوشحالم آقا"

«جرید» در برابر لبهایش گفت "من جستجویت کردم تا ثروت گمشده را پیدا کنی. اما به اندازه کافی زود فهمیدم که تو تنها گنجی هستی که می خواستم."

"سرورم داری نفسم را بند می آوری." دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و او را به طرف خودش کشید.

"نزدیک بیا و داستانهای مسافره‌ای دیگری را برایم بگو. می خواهم داستانهای سرزمینهای عجیب دور افتاده‌ای را بشنوم که در آنجا عشاق توی سواحل شنی که تویشان مرواریدهای ارزشمندی پاشیدند عشق ورزی می کنند."

«جرید» به ترغیب بیشتری احتیاج نداشت.

"سیرن قشنگم برایم آواز بخوان."

«المپیا» قول داد "فقط برای تو"

مدت طولانی بعد «جرید» گفت "می دانی که قصد نداشتم سیتون را بکشم."

"البته که نداشتی. تو هرگز عمداً کسی را نمی کشی. اما در اوج یک دوئل هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد." دست «المپیا» دور دست «جرید» محکم تر شد. "ممکن بود کشته بشوی"

"فکر نمی کنم به آنجا می رسید" «جرید» به تاریکی لبخند زد. "به این نتیجه رسیده بودم که وقتش است که یکی به سیتون درسی بدهد. داشت آدم مزاحمی می شد."

"قصد داشتی چه کار کنی؟"

"می دانستم که سیتون آن قدر از ترسویی من مطمئن است که فکر می کند من سحر سر قرار حاضر نمی شوم. هم چنین حدس می زدم که

وقتی من در مزرعه چاک فارم پدیدار شوم خیلی نگران می شود.

«المپیا» پرسید «فکر می کردی چه اتفاقی بیفتد؟»

«جرید» گفت «این اولین دوئلش بود. اولین تجربه اش از خشونت واقعی. تقریباً امر مسلمی بود که دستش آن قدر بدجوری بلرزد که به جای پرتی شلیک کند. قصد داشتم بگذارم او اول شلیک کند. بعد می خواستم قبل از اینکه تپانچه ام را توی هوا شلیک کنم یک یا دو دقیقه بهش وقت بدهم که وضعیت را در نظر بگیرد.»

«المپیا» به آرامی گفت «شرف ادا می شد. گیرد هم درسی می گرفت.»

«دقیقاً عزیزم. پس می بینی که لازم نبود این همه به خودت زحمت بدهی و من را توی اتاق انباری زندانی کنی.» «جرید» او را به قلبش چسبانده. «اما تقریباً خوشحالم که این کار را کردی.»

«من چطور به نقشه تو پی می بردم؟» صدای «المپیا» در برابر گلوی «جرید» گرفته بود. «و اگر اشتباهی پیش می آمد چی؟ آقای چیل هرست واقعاً باید در آینده درباره چنین مسائلی با من مشورت بکنی.»

خنده «جرید» اتاق خواب را پر کرد.

دو روز بعد صحنه توی کتابخانه از آن آشوبهای پر سر و صدا بود. همه غیر از «جرید» حضور داشتند که پشت درهای بسته اتاق مطالعه «المپیا» داشت با مرد جدید مسئول امور کاری اش مصاحبه می کرد.

همه کسل کننده گفتگو توی کتابخانه در نتیجه تعدادی بود که سعی می کردند در یک زمان حرف بزنند. در یک گوشه اتاق مگنس و تدیس سر نصفه نقشه گیرد فریاد می کشیدند و گیرد سرشار از

سئوالهایی دربارهٔ نصف دیگر نقشه بود که در اختیار خانوادهٔ فلیم کرسست بود.

رابرت هیو و ایتان در دام هیجان گرفتار شده بودند. دور نقشه جمع شده بودند و در مورد چگونگی از زیر خاک بیرون آوردن گنج نظرات بی‌شماری می‌دادند.

مینوتار از یک نفر به نفر دیگر می‌پرید، دمش را تکان می‌داد و پرسشگرانه چکمه‌ها و کفشهای همه را بو می‌کرد.

ته اتاق دمتری داشت برای «المپیا» توضیح می‌داد که چطور فهمیده بود که وقتش است که به برادرش تمام حقیقت را دربارهٔ آن چه که سه سال پیش اتفاق افتاد بگوید.

گفت "از وقتی مادرم مرد تا به حال من کل زندگی‌ام را با محافظت کردن از او گذرانده‌ام. نمی‌توانستم بگذارم خودش را به خاطر من به کشتن بدهد."

«المپیا» گفت "درک می‌کنم. خوش شانس است که شما را به عنوان خواهرش دارد."

کنستانس گفت "با این همه حق با چیل هرست بود. وقتش بود که دمتری از سعی کردن به حفاظت از بردارش دست بردارد. تا حالا هم خیلی خیلی زیاد ازش محافظت کرده."

دمتری گفت "گیفرد تمام این سالها خصومت نسبت به خانواده شوهرتان را در سر می‌پروراند چون آن تمام آن چه بود که باید دو دستی بهش می‌چسبید. و من گذاشتم که این خشم در او به صورت عقده در بیاید و بیشتر بشود چون به نظر می‌رسید که به او اراده می‌دهد و مایهٔ غرورش می‌شود. نمی‌دانستم اگر نگرانی‌اش نسبت به

پیدا کردن گنج پایان یابد چی بر سرش می آید. می ترسیدم که کارش در جهنم قمار بازی به پایان برسد.

کنستانس گفت "البته ما هرگز ازش انتظار نداشتیم که محل نیمه گمشده نقشه را پیدا کند اما سه سال پیش که به دمتریا گفت برای جستجو کردن آن نقشه‌ای دارد. دمتریا نمی دانست غیر از این که با نقشه‌اش موافقت بکند چه کار دیگری بکند."

دمتریا محرمانه گفت "یک مسئله به مسئله دیگری منجر شد مسئله دیگری که می دانستم این بود که چیل هرست واقعاً از من خواسته بود که با او ازدواج بکنم مثل یک ضربه روحی بود اما از خاطرم گذشت که هر چه باشد ازدواج با او عقیده بدی نیست."

کنستانس گفت "دمتریا فکر کرد که چیل هرست می تواند امنیت مالی و جایگاهی را که گيفرد شدیداً به آن احتیاج داشت تأمین کند." دمتریا با شیطنت لبخند زد. "و چیل هرست به نظر نمی رسید که از آن جور آدمهایی باشد که خیلی خیلی نیازمند یک زن باشد. می دانید فکر نمی کردم که طبیعت پرشوری داشته باشد. فقط یک وقت وجود داشت که او من را با پیشرفتهایش شگفت زده کرد. وقتی که نتوانستم جواب بدهم به نظر رسید که آزرده خاطر شده. فکر کردم که او کاملاً تحت تأثیر کل موضوع قرار نگرفته."

کنستانس زیر لب گفت "این من بودم که فهمیدم ازدواج هرگز به انجام نمی رسد. مشخص بود که چیل هرست نمی خواهد مدت زیادی را در لندن بگذراند. به زندگی شهری علاقه‌ای نداشت. آن موقع از این می ترسیدم که ماهها از دوست عزیزم جدا بشوم.

دمتریا به آرامی گفت "و بعد او یک روز بعد از ظهر ما را با هم دید و

آن پایان موضوع بود."

سوزش لذت بخش و خوشایند آگاهی باعث شد «المپیا» بفهمد که «جرید» در همین نزدیکی بود. برگشت و دید که او جلوی در کتابخانه ایستاده. احساسش مثل همیشه با دیدن او در هوا اوج گرفت.

به یاد آورد که دقیقاً مثل اولین باری به نظر می آمد که او را توی کتابخانه اش دیده بود خطرناک و هیجان انگیز. مردی که یک راست از افسانه ای بیرون آمده بود. نگاه خیره «جرید» با نگاه خیره او تلاقی کرد و دهانش به صورت معنی داری پیچ خورد. بعد با همه اتاق صحبت کرد.

"روز همه تان بخیر." او صدایش را بلند نکرد اما جماعت کوچک توی کتابخانه فوراً ساکت شدند. چهره های مشتاق او را نگاه کردند. «جرید» وقتی که توجه همه را به دست آورد، با گامهای بلندی آن طرف اتاق رفت و پشت میزش جای گرفت. دفتر قرار ملاقاتهایش را باز کرد و آن را نگاه کرد. هیجان توی اتاق آشکار بود.

مگنس مشتاقانه پافشاری کرد "خوب پسر؟ ترتیش را دادی؟"
 "تصمیمی گرفته ام که فکر می کنم مورد علاقه همه تان است."
 «جرید» دفتر قرار ملاقاتهایش را یک ورق زد. "ترتیب داده ام که یکی از کشتیهای فلیم کرسرست در ظرف دو هفته به هند غربی برود."
 "آره." تدیس از انتظار خندید.

«جرید» گفت "کشتی تحت فرماندهی یکی از قابل اعتمادترین و مجرب ترین مردانم، کاپیتان ریچاردز است. تمام کسانی که دلشان می خواهند دنبال گنج بگردند می توانند سوار کشتی بشوند و بروند.

فکر می‌کنم شامل سیتون پسر عموهایم و احتمالاً پدر و عمویم هم باشد

"بله واقعاً." مگنس از خشنودی از ته دل خندید.

تدیس بهش اطمینان داد "من مطمئناً در کشتی خواهم بود. آه مگنس رؤیت دریای آزاد چیه مگه نه؟"

گیفرد تقریباً خندید. «المپیا» فهمید که نفرت در آستانه غلیان سابق توی چشمهایش در طول دو روز گذشته ناپدید شده.

گیفرد صادقانه گفت "ممنونم چیل هرست. این واقعاً خوبی‌ات را می‌رساند."

«جرید» گفت "لازم نیست از من تشکر کنی. من فقط خیلی خوشحالم که همه‌تان را به هند غربی می‌فرستم. با اشتیاق در انتظارم که ظاهری از نظم و برنامه را دوباره در زندگی‌ام برقرار کنم." رابرت تند پرسید "آقا یعنی خودتان با کشتی به آن جزیره نمی‌روید تا دنبال گنج گمشده بگردید؟"

"رابرت دقیقاً یعنی همین. می‌خواهم خانه بمانم و به امور کاریم پردازم و به وظایفم به عنوان یک شوهر و معلم سرخانه عمل کنم." رابرت آسوده خاطر به نظر می‌آمد.

هیو و ایتان با همدیگر خنده رد و بدل کردند.

"خوب پس" «جرید» دفتر قرار ملاقاتهایش را بست. "فکر می‌کنم این به خبرهایم برای امروز صبح پایان می‌دهد مرد جدید مسئول امور کاری‌ام بیرون توی هال منتظر است. او جزئیات برنامه سفر دریایی را ذکر خواهد کرد."

مگنس، تدیس و گیفرد با عجله به طرف در رفتند.

وقتی که آنها از اتاق بیرون رفتند، دمتریا «جرید» را نگاه کرد.
 "ممنونم چیل هرست."

"خواهش می‌کنم." «جرید» به ساعت بلند نگاه کرد. "خوب حالا اگر ناراحت نمی‌شوید من امروز صبح چند تا قرار ملاقات دارم که باید سر قرار بروم."

"البته." دمتریا با شیطننت لبخند زد و بلند شد. "سرورم ما دلمان نمی‌خواهد که بیش از این به برنامه زمان بندی شده شلوغتان تحمیل شویم."

"واقعاً نه." کنستانس خندان به نظر می‌آمد. مؤدبانه سرش را به طرف «المپیا» خم کرد. "خدا حافظ خانم."

«المپیا» گفت "خدا حافظ" صبر کرد تا دمتریا و کنستانس بیرون رفتند و بعد با سر به رابرت اشاره کرد.

رابرت سرخ شد و «جرید» را نگاه کرد. "آقا اگر حرفی ندارید من و برادرهایم هدیه‌ای داریم که دوست داریم به شما هدیه کنیم."
 "هدیه؟" ابروهای «جرید» از تعجب بالا رفت. "آن چیه؟"

رابرت جعبه کوچکی را از توی جیبش درآورد و دو قدم به طرف میز رفت و آن را به «جرید» داد. "آقا این تقریباً به قشنگی آنی نیست که برای آزاد سازی من ازش استفاده کردید اما امیدوارم که از آن خوشتان بیاد."

هیو مشتاقانه داوطلبانه گفت "تویش یک نوشته است. عمه «المپیا» جواهر فروش را واداشت که آن را آنجا بنویسد."

ایتان با آرنجش زد توی دنده او. "دهانت را ببند، احمق لعنتی. او هنوز حتی جعبه را باز نکرده."

«جریّد» آرام آرام جعبه را باز کرد و محتوایش را بررسی کرد. سکوت شور انگیزی اتاق را پر کرد. «جریّد» ایستاد و برای مدت زیادی ساعت جدید را خیره نگاه کرد.

بعد خیلی با احتیاط آن را از توی جعبه درآورد و نوشته را بررسی کرد. «برای عالی ترین معلم سرخانه،» وقتی بالا را نگاه کرد برق عجیبی در نگاه خیره اش بود. «رابرت تو اشتباه می کنی. خیلی قشنگ تر از آنی است که من به آن جنایتکاری دادم که تو را دزدیده بود. از همه تان خیلی خیلی ممنونم.»

ایتان پرسید «واقعاً از آن خوشتان می آید؟»

«جریّد» به آرامی گفت «این قشنگ ترین هدیه ای است که کسی از وقتی که پسر بودم تا به حال به من داده. در حقیقت فکر می کنم این تنها هدیه ای است که کسی از وقتی که ۱۷ سالم بود تا به حال به من داده.»

رابرت ایتان و هیو به همدیگر خندیدند. فقط «المپیا» بود که توانست جلوی گریه ناگهانی اش را بگیرد.

«جریّد» بارها کردن ساعت جدیدش توی جیبش این حالت روحی را در هم شکست. به پسرها نگاه کرد. قاطعانه گفت «خوب پس فکر می کنم که وقت کار زمان بندی شده بعدیتان است.»

رابرت با قیافه مرددی پرسید «آن چیست، آقا؟ امیدوارم که لاتین نباشد.»

«نه لاتین نیست.» «جریّد» لبخند زد. «خانم برد برای چای و کیک توی آشپزخانه منتظر تان است.»

رابرت فریاد کشید "خیلی خوب است آقا"
 هیو با خوشحالی خندید. تعظیم تندی کرد. "می‌گویم که تقریباً
 گرسنه‌ام. امیدوارم که کیک زنجبیلی باشد."
 ایتان همان طور که تعظیم کرد گفت "امیدوارم کیک کشمشی بی‌دانه
 باشد."

رابرت متفکرانه گفت: "ترجیح می‌دهم که کیک کشمشی باشد."
 مؤدبانه به «المپیا» تعظیم کرد و دنبال برادرهایش از اتاق بیرون رفت.
 «جرید» «المپیا» را نگاه کرد. "داشتم می‌ترسیدم که نکند امروز صبح
 هرگز خودمان را تنها گیر نیاوریم."
 "امروز دور و بر اینجا یک ذره پر جنب و جوش بوده مگه نه
 سرورم؟" «المپیا» صورتش را جستجو کرد. "واقعاً مطمئنی که
 نمی‌خواهی با بقیه بروی و دنبال گنج گم شده بگردی؟"
 "کاملاً مطمئنم خانم." «جرید» کتش را درآورد و آن را پشت صندلی
 انداخت. بعد به طرف در رفت. "به جای اینکه بروم و مثل باد به دنبال
 گنجی بدم که به آن احتیاج ندارم کارهای بهتری دارم که بکنم."
 "سرورم چه جور کارهایی؟" «المپیا» دید که او کلید را توی قفل
 چرخاند.

به آرامی به طرفش برگشت، عشق درون سوزی از نگاه خیره‌اش
 می‌بارید. "مهربانی با همسر در بالای فهرست کارهایم قرار دارد."
 بعد به طرف کاناپه راه افتاد.

«المپیا» او را از دور نگاه کرد. "اما آقای چیل هرست قرار ملاقاتهای
 امروزتان چی می‌شود؟ این جور چیزها برنامه‌زمان بندی شده‌تان را
 خراب می‌کند."

“قرار ملاقاتهایم به درک خانم. مردی با طبیعت من نمی تواند برده
برنامه هایش باشد.”
«المپیا» به آرامی خندید.

Artemis Wingfield: آرتمیس وینگ فیلد:

Jared Ryder: جرید رایدرد:

Viscount Chillhurst: وایکنت چیل هرست:

Olympia: المپیا:

Sea Flame: سی فلیم:

Flamecrest: فلیم کرسٹ:

Upper Tudway: آپر تادوی:

Dorset: دورست:

Yorkshire: یورکشایر:

Magnus: مگنس:

Thaddeus: تددیس:

Claire Lightbourne: کلر لایت بورن:

Draycott: دری کات:

Minotaur: مینوتار:

Hugh: هیو:

Ethan: ایتان:

Robert: رابرت:

Mrs Bird: خانم برد:

Sophy: سوفی:

Ida: آیدا:

Reginald: رجنیالد:

Demetria Seaton: دمتریاسیتون:

Captain Jack: کاپیتان جک:

Isle of Flame: جزیره ایل فیلم:

Squire Pettigrew: اسکوئیرپتی گرو:

Dunstan: دانستن:

Lilian: لیلیان:

Elmer: المر:

Mrs Norbury: خانم نوربری:

Adelaide Pettigrew: آدلایدپتی گرو:

Cicily: سیسیلی:

Felix Hartwell: فیلیکس هارتول:

Chalk Farm: چاک فارم:

Musgrave Institution: ماسگریو اینستیتوشن:

Blanchard: بلنچارد:

Elkins: الکینز:

Torbert: توربرت:

Lord Aldrige: لرد آلدیج:

Siren: سیرن:

Lady Beaumont: لیدی بومانت:

Gifford: گیفرد:

Constance: کنستانس:

Lady Kirkdale: لیدی کرکدیل:

Viscountess: وایکنتس:

Siryn: سیرن:

Serpent: سرپنت:

Vauxhall Gardens: واکس هال گاردنز:

Dark Walk: دارک واک:

Traveling Tom: تام دوره گرد:

Davy: داوی:

Edvard Yorke: ادوارد یورک:

Graves: گریوز:

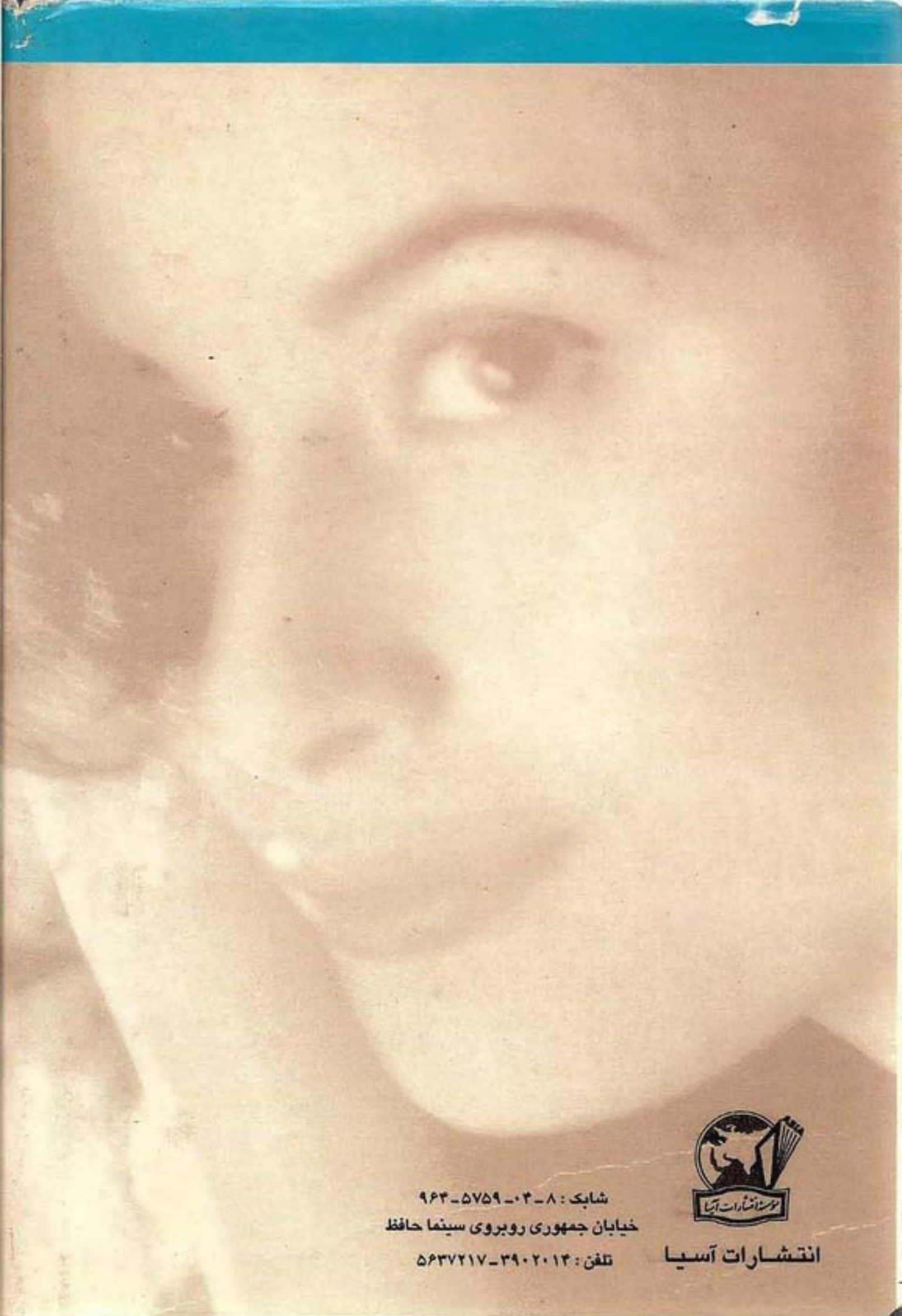
Lucy: لوسی:

Boggs: باگز:

Fox: فاکس:

Parker Ville: پارکروایل:

Huntington: هانتینگتن:



شابک: ۸-۰۳-۵۷۵۹-۹۶۴
خیابان جمهوری روبروی سینما حافظ
تلفن: ۳۹۰۲۰۱۴-۵۶۳۷۲۱۷

انتشارات آسیا